[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دیباچه فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتایج طبع نازک خیال و معنی آفرین
جوهر افزای گوهر علم و هنر خواجه غلام غوث خان بهادر متخلص به بیخبر میر منشی
بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفتنت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی
و چیف کمشنر اوده لکاتبه

از فشرده خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آهنگ تپیدن دارد
با همه بیخودی شوق ز پا ننشیند	نارسائی ز ره عجز رسیدن دارد

ذره هر چند بهوای بلند پروازی در سر کند هیچ بال و پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچه عجز خرامی خواهد بود که آهنگ تپش بسمل ترانه ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگر چه کاسه خود به دریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد تشنه کامی خواهد شد و گر ظرف تنگ مینای گردان بجوش باده مهتاب ریز خود

نیاید بحمدت حضرت کبریائی از ناطقه چگونه بآدا گراید که لآلی سخن بعقده بندی
انداز ثنایش ته نشین محیط عجز و قصور است و جواهر معانی در رنگ بست طرز
حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از
زبان انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف
ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهار آرای گلشن ایجاد
بطفیلی جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق
شمع ره باد دست شعلهٔ شوق گر همه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز برو سیاه
ماتم مرگ خود نه نشیند و هر چند جهد در قطع این وادی از آبله پائی نالهٔ ایجاد
خضر ذوق گوهر تن بهمایش پرواز و سوای پای از کار رفته گل مرادی
در دامن خود نه بیند اشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش
در چارسوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ قبول
دارد و ذات ناهنجارش بباد ارسال قیمتی نیز یافت سبزهٔ بیگانهٔ چمن جا بهم پیدا آرد
در دیدهٔ تماشائی شکستن آرد خود چه باشد که تنگ حوصلگی خود را حریف قدح

پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش اندازد لکاتبه

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان	باید از ضبط نفس پاس لب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعای را که در تهٔ شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان خمستان
حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد تا توان سرمه آرای
گلشن سخنان نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید و سیـ

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بر زبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دواند و از آتش سحر بیان زبان چون
معنیی باظهار آرد رنگینی الفاظ نسب نگهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام چراغ ست و پیچیدگی سطور دود دماغ دبیر صفحه
که بهار تحریرش نجوشد نقش سطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه‌اش چون شانه زلف عنبر گرد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلمش وقتیکه وسمه ابروی نظم کشد
دلبران ساحری فن از نسبت کنیزی لیلای معنی ورست کردن آب پی بر روی
کار آرند اجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه پرور هجوم معانی پری اندام
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه سنج چندین بهار مضامین تازه شعرهای
بهاریه‌اش آگاه رمستان چمن بر سر عندلیب نالان نارنگها و جود را دام نظاره
تیغ گل افسانه و کدورت آن پرداختن بهار به خزان فروختن ست و غبار رشک
تشنه جگر جان نازنین شاهان گلشن شاید که لطافت ابرها پرورده از آن تازگی تر
و انتشار نارسیده کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پرده
سوختگان از پیراهن فانوس دلها بر روی شمع کشیده چشم از این ایران اندام
رنگ از رنگ نگینه تصریف ست دستها قصه سراپای کافوری لعبتان انجمن را دست
به افشان کنند که شعور وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور مقدر روانی عبارت آبدار
یار را تشنه‌تر من سبکتر که آب گرد و نه ترخاک انداخت و رنگینی مضامینش گهاران یاقوت را
از نهالت جگر بسته بشتابان ساخته پرواز داده تصویر وهم نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ دیده حور و رنگ از نکهت گل سازد و مهنوز
خون اقتبانه بر گردن دارد و محرر تحریر او صفات باریک اندیشیش اگر سطر
از موج صبا و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالتزام تهیه [illegible]
انصاف داغ بدامن پیشه آید عنبر نفسش با استخوان بندی حروف جوهر تمامی
اشته مومیائی در کلک نگارنیش اندازهای بلند را نردبان عروج فلک چهارم آئینه فکر
رسائیش چهره خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجالیش چین ریز شکار عنقای
معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله
سبحه گردانیدن دهد و باتیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن آرد
نتایج طبع ارجمندش هندیان را برابر ایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان
را بمقابله هندیان نقد دعوی بمعرکه ندامت باختن با صفای تقریر سلیمش آب
گوهر را هم پهلو شدن کدورت بنهاد خود بر روی آب دویدن ست و با رنگینی
تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خود داری در آتش انداختن غزل لکاتبه

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند / موج نور رنگ کلامش آب حیوان ساختند
تا زبان خامه‌اش رسم گهرریزی نهاد / قدسیان لعل لبی در یوزه داماان ساختند
پیش ازین جوش بهار گلشن اندیشه‌اش [illegible] / از تراوش‌های فکرش عالم گلستان ساختند
نظر وا آن دیده وا تا شد [illegible] / طره‌اش بردند و زلف ماه رویان ساختند
رنگ بیت و نسخه عالم نه بیها چه راست / گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند
جلوه پاک دیده آنچنان نور افزای آفت / در ضمیر مهر کش غنچه نیز و درخشان ساختند
از حریم جامه رنگین نوایش یکدو حرف / وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم | دیده‌های حاسدان را نرگستان ساختند

نیمچه فکر نثار فرق مدحش می‌شود
کلک‌ها سرمایه‌اش را ابر نیسان ساختند

با همه کهن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان
مویان زنجیر پای دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دواتش از ارم
آباد سخن چون دیده حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگلچینی نظاره دامن را
تا این زمان لطافت جوشی مشرب استغنا سرمایش نفس بگرد تدوین نتایج افکار تکیه
بر زانو نزده بود و طبیعت عنان مذهبش از در کلام هیچ هنر که داد بهره‌ای باز گردش
چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمه انصاف بدیده بود سواد خوان کنه
این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک بسان گفته ترانه وا زجنس نمو رسالی نباشد
متاع حقیقت این مرسبزان تحقیق توان سنجید که اینهمه استغنا که بیروی کار
می‌آمد در میدان حق بجانب خود دارد و هیچ هر چند شعر بدولت هنر پایش نقش کم زار
دل ربائی سحر بهیچ زد بلکه طومار طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرده گریه تاکل
غذرامی وقت نظر بیگه کمالش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب معانی مایه
اوست سبحان الله نقش پرداز ازل رنگین نقشی که چون صفحه امکان را بآن
لوحه زیبائی بخشید لوای ناز قلم بر سطح عرش پرچم گشوده و در هر راه هین خلقی
سکه تا به قنوعی آثار فضل گران سنگی هم ملکی به ترازوی حال کسی نگذاشت بلند
پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری درست
نمود و مغز حباب عدم مهمت فلاطون والا امر و زنبش خرد وقت آفرینش جز انو

بشاگردی چنگر دن یا چون دُرد در خم گمنامی نشستن کارش نه تنگ کدام چاره
میگرفت بناشخانه ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حفظ طبع حکمت گزینش سوای
ورق سبق کشادن یا مانند بهاران مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می نبشت از حسرت بیرنگی وقارش کوه را
بر سر زدن صندل پیشانی درد لا علاجی و بمقابلهٔ تمکینش متانت فلک حکما طرازند
دامن شهرت کوکب مزاجی ذهنش اگر دست لطف بر سر نمیگذاشت درین
روز بازار جهل اشک علمی از دیدهٔ علوم لطیفه بیک سر ساخت تعلیمش اگر
همت بمعیار نمیگماشت درین شور افزای طوفان بی تمیزی میتیان بحالت
گشته فنون شریفه را بتشریف قبول کرمی نواخت شجاعت را با مزاجش
مناسبتی [illegible] سخاوت را با طینتش معاملت نقد صفا و تحفهٔ
خیرخشان مروت را با نظرتش مناسبت جلوه بهی و پردهٔ آبگینه قدرت را
با خاطرش مشابهت عکس پری یا رو دیدهٔ آئینه عنوان دفتر اندیشه کمال که ای
دیگر که عشق معشوق حق لایزال را با دل صفا منزلش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی حسب محبوب [illegible] جمال را با خاطر نیاز گسترش التزام طینت آب کیفیت
روانی تصوف را از صفائش نقد تمنا در آستین تقوی را از عادتش جبین
نیاز [illegible] شکر [illegible] در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت را از خلوت وحدت
در فلک حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قابش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان
را از نگاه گرمش [illegible] از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن [illegible]

جادهٔ منزل وصال وگرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی نگاشته

چمن پیرای بستان عقل و فرهنگ / گل اقبال را سرمایهٔ رنگ
بهار فضل از وی جوش سامان / خرد از فطرت او گل بدامان
چو نور از رای حکمت زای انگیخت / فلاطون در عدم چون سایه بگریخت
جنون اندیشهٔ عقل کل ز فکرش / ارم سرمایهٔ بزم دل از ذکرش
محیط علم او از موج خیزی / لبش عرش دارد آب ریزی
دلش آئینه دار شاهد غیب / نگه ساغر بکف از حسن بی عیب
شراب یاد حق آید چو در جوش / دو عالم پیش او حرفی فراموش
جبینش کیست نور آگین نمودش / زمین خورشید در جیب از سجودش
کسی پایان وصفش را چه خواند / که نطق اینجا گل حیرت دماند
چه او باید که هم او را ستاید / ستایشهای وی از ما نیاید
زبان آئین خاموشی فروشد / بجای معنی از دل سرمه جوشد

این کشمکش خلش نشتر حسرت و طوفانی آب تیغ حیرت را به اقتضای مزاج رحم پیشه خیال محرومی پس آیندگان قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گذرانید و تصور مایوسی هندوستان کشور نمود ازین جنس متاع تاب و تاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید با یک عالم حجاب فضول اندیشگی که گداز سودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر نچیدن خامکاری خود بچیند رنگ جلوه دادن بست و با صد جهان ندامت هوس پیشگی ریشهٔ نادیده را دامن عرض مرحله آرای گهر سپنا کردن شکست مغزی خود از نم انفعال بی تری

آوردن چون رگ خواب که باهمه تیرگی خود را صرف شیرازه بندی اجزای نگاه
گردانده و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تحمل بار دسته آرائی گل نظاره
بحال وقف مانده به تدوین اشعارش دامن بکمر زد و چه مقدار عرق ریزی درد
به بر رود آمد و بچه غایت ریشه دوانی سراغ بکار رفت تا آن گنج رایگان رفته
و از آن جواهر بیغما برده اینقدر رخنای پایهٔ رنگینی نچه آرند و بدست افتاده نقش
این مجموعهٔ رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کت به پیشطاق تالیف
گردیده و دیوانی و دیوان ترتیب را بنگار آرائی بهمرسید که خط مشکینش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود نیادن ست و بیاض نورآگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن بمعاینهٔ تحریر
سواد نقاط عنبر نقش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایه بار و بمشاهدهٔ حسن نشینی دوائر
حروف دل گزینش حلقهٔ چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت بار تر زده
خم و پیچ کاکل سطور به عارض صفحه‌اش زلف عنبرین مویان پریشان تر
سیاه عاشقان و آب لطافت نمائیش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش
ماه رویان از خال خجسته سوخته اختر چون طالع دیوانگان آیات شسته‌اش
را از کهکشان انگشت اعتراض به صحیفهٔ ماه نهادن و مصاریع برجسته‌اش را از
شعاع شمع مهر آتش در دیوان شریان دل انهار جداولش موج خضر رنگینی رگ گل
به آتش شرینی جذب تا آنکه بلبل بوصف سائی ست که تا تماشائی نقاب رخسارش گشا
از زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا نکند از خانهٔ چشم بیرون نیاید و اوراق دیوان
وار سواد دیده همت و لیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش برندارد گریبان

دل را از سویدا انفعل بدر ننهند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار پاره
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشئه بیخودی اسپند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند بیخانه ایست که برای دل غم جان اثر چشم زخم
به صفا ایست غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین
نقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی ست که برای دیده
انصاف چنین صفاهان جواهر سرمه فروشند و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا
غبار چه شد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوا نه خموش شد
و زبان سخن چنین در بساط کام به خوشی پای خوابیده گوش شد شنیدنش برنگ پیام
وصل دلدار سامعه امید را مژده نور و زر و دیدنش بشکل دیدار یار بصره را ذریعه حصول
نور جهان افروز به همه حال دست بوی لطافت ست نصیب نازک دماغان با
و گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی از آن بنیاد نظم کتابه

صد شکر که نقاش قلم نقش نجابست	سعیش بچه حد بود که جادو به ادابست
مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد	تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی مالیس نه همین بود
مشکل گردید که زبان راه نوابست

قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که ز بیداد تو شد روکش سودا
از مردمک چشم کشش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم
خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل
بوی ز چمن خیزد و ما را برد از جا

پیچیده ام از کشش حسن پرستی
تا رنگ نظر من رگ خواب زلیخا

هوشم ز طلبگاری از خویش گذشتن
میگشت نگه و سیر بیهوشی موسی

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش
با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم ترِ من ریشه دواند به گلشن
داغ دل من لاله دماند ز کف پا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم
خود دشمن خویشم چه کشم گله از اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن
جوشیده به رنگی که نگه گشت سراپا

از غنچهٔ تصویر شگفتن نکند گل
از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش ننشینم چو سپندی
برخیزم و مردانه کنم از خویش تماشا

این هستی موهوم که بر باد دهندش
نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل
بنشینم و خجلم کند از پای سگ لیلی

زلفش که به زنجیر خودم بست چو سهبان
سر رشتهٔ جان تا خم و چون خط سیما

در بزم وصالش که دل شمع گدازد
پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش
پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز از و آئینه وجود است | وین طرفه که او خود نه نهان است نه پیدا

هر ذره نوری که ببین خاک سپردند | جزوی است از آن کل که بود لا تتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز ندانیم | در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجده مقبول بود ناصیه افروز | هر جا است پسندیده چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر نداریم | هر جا که محبت ما است عبث ناو سجده ما

در میکده سینه درآئیم و ببینیم | در شیشه دل باده لا از خم الا

اثبات در اثبات تو حاصل شده نی نیست | الا اگرت نفی کند معقله لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد | مستانه از این قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نغمه منصور سرائیم | می گنجد اگر غیر نگنجد دل ما

نقشی بتعیین زده ام ورنه همه جا | راهم بحقیقت ز مجاز است همانا

این نکته سربسته ز من گر تو نه فهمی | بگشائیم از این مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته روانم چو خط موج بدریا | هم رنگ صفاتم صفت رنگ بگلها

نیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد | یکرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده بهم جلوه دیدار | چون عکس در آئینه و چون باده بمینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم | چون موج ز جا خیزم و خود هم روم از جا

رنجی کشم از خویش و خودم منتظر خویش | خود هیچ چه بی نالم و خود گوش بر آوا

چون خم دل خون شده خندانم و گریان | چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچه دل بوی بر افشاندم و رستم | در خلوت خود نشستم همه جا انجمن آرا

از بادهٔ بی جام و صراحی همه مستیم — از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شده‌ام از جا
خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر — حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا
نوریست ز توحید حجابی نپسندد — این آتش تر شعله نپذیرد مینا
این شعله که دل کرده گر نقش و سرشته — در شعلهٔ وی آب و گل آدم و حوا
این آتش بی دود که پیمانه گداز است — شد شیخ زن و دود بر انگیخت زلیخا
زین چشمهٔ آتش که پر و بال بسوخت — پیمانه کشیدیم همینجا ز ثریا
از یاد لات و هبل آتش همه برخاست — ظلمت کده لا و تجلی که الا
زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد — بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الا
آئی بمقامی که در آن جای تحیت — نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا
بنهند نه گام درین راه که خورشید — آمد صفت ذره و گم کرده ره اینجا
از پی غلط قافلهٔ دل خون شود آری — ره بر دم تیغ است و قدم آبله فرسا
اندیشه بداندیش نه بر دو پی که درین راه — پستی نه بلندی نه درازی است نه پهنا
هان بدره از عشق جهانگرد و طلب کن — بی عشق نگردید کسی بادیه پیما
عشق است که بی زحمت پا لغز کند طی — از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها
عشق است که بیند قدمم بادیه آشام — عشق است که خواهد جگر تشنهٔ سودا
عشق است که گل چاک زند جیب ز نقش پا — عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا
عشق است که سنجید بیک وزن محبت — داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا
عشق است که پیچید بیک رشتهٔ الفت — بیداری یعقوب برگ خواب زلیخا
عشق است که در راه طلبگاری دیدار — یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشق است که تا مژده لولاک نداند   دیباچهٔ کن از فیکون بود معما
عشق است که از شادی مهمانی محبوب   سر خویش ببالید چو گل عرش معلی
عشق است که بی پرده جمال صمدی دید   من قدسه الله تقدس و تعالی
عشق است که دل از کف خوبان جهان برد   من حسنه الله جمالا و کمالا
آن مرحمت حق که پی رحمت عالم   قد ارسله الله رؤفا و رحیما
آن مظهر کل فخر رسل کز گل و بلبل   هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا
نیسان کرم ابر همه سید عالم   فرخنده قدم شمع قدم بر رخ کبری
سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر   برهان حکم شاه امم صاحب اسرا
عالی نسب احمد و محمود و محمد   امّی لقب و سید مزمل و طاها
آن مورد تحسین خداوند به یاسین   در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی
آئینهٔ توحید که گر پرده گشاید   بی پرده در آن جلوه توان دید خدا را
سرچشمهٔ امید که بر آب حیاتش   لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا
صیقلگر ایام که از صفوت رایش   زآئینهٔ امروز نماید رخ فردا
ذاتش همه آب است و دو عالم همه موجش   بی آب کسی دید که موج آمده تنها
خاک ره او چشم نشین اولی الابصار   نقش قدمش هست و بغل با ید بیضا
بحری که بوصف گهر افشانی جودش   ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا
او سجده گه کونین به بیداری خود دید   یوسف اگر از شمس و قمر دید برؤیا
ای قافلهٔ خواب نه اندیشهٔ تعبیر   ای وسوسه از فکرت و ادراک کیدا
هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش   زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهر طلبگاری داغ غم عشقش | هر لاله برآورد سر از سینه صحرا

قطعه

گر باکشش شوق به صحرای مدینه | طرفی نبندگی نامیه داشته طرّا
در نخل مغیلان بهواداری لطفش | سر بر زده اندر رهگذر یثرب و بطحا
آن هم زگران مایگی سدره زند فاش | وین لاف همسایگی خوبی طوبیٰ
تا نازد و غرد شجر ناحیه انیست | در طیبه بنداییا چه بود طیبت خرما
صحرا بدآویخته با دامن نازش | تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا
هم باد بهاری شده سرگشته بویش | هم نامیه بر خویش ببالیده و بالا
هر دشت شد از جلوه او وادی ایمن | هر برگ شد از دیدن او دیده موسیٰ
آنجا بسوال ارنی رخ ننمودند | با تشنه ندادند کف آب ز دریا
یک پرتوی از نور که بر طور فگندند | بفزید نگه را قدم عجز ز صد جا
این جنس گران بود خود از خویش خریدند | در روضه دل بهر شه یثرب و بطحا
اینجا همه بر عرش سپردند بمحبوب | وآن بود حق شفعه که دادند بموسیٰ
اینجا همه ناخواسته دادند که بودست | از هر دو طرف مادّه وصل مهیا
زانسو طلب شوق ازین سو طرب ذوق | تا اینکه بخواندند بخلوتکده تنها
وین نیز بآن جاه و تجمل که نگنجد | در لوح گرش خامه قدرت کند انشا
آن شب که سواد وش گیسوی اول خود | شد سرمه ما زاغ در آن نرگس شهلا
آن شب که به رنگ نفس نافه برافشاند | بر ناف زمین لخلخه مسک مطرا
آن شب که بود مردمک دیده مردم | آن شب که بود در دو گل خال رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر ... در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا
از نکهت جان پرور او عود بر آتش ... پرورده دوش و بر او عنبر سارا
با کارکنان قدر از پرده تهیه ... تا از پی آرایش کونین شد ایجا
بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق ... تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا
چیدند بهر سطح افلاک بساطی ... لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا
آرایش نو یافته از غایت تزیین ... دیوار و در عرش بزربفت تجلی
رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز ... می چید ز نور مه و خورشید بیک جا
هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی ... نخلش همه با سر و چراغان شده مانا
از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه منقش ... چون طرهٔ دستار شهان میمنت افزا
طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب ... جیب سمن از پرتو خورشید مطلا
ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو ... پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا
افواج ملک جمله بر آن سر که نهاده ... بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم مسیحا
هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد ... با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا
روح القدس آورده براقی که ادایش ... بر بوی بهاری نزند ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشید از سر خارا ... در قطره زدن گرد برآورد ز دریا
بال و دمش از گوهر شب تاب مرصع ... نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن زا
در گرم روی گرم تر از برق بگردون ... در نرم روی نرم تر از موج بدریا
از شوخی او نکهت گل سر بگریبان ... از تندی او نشئهٔ گل سلسله در پا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت
بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا

برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش
آب از تن نرمش همه تن آب شد آیا

از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار
از غشلهٔ او چرخ برین شد چمن آرا

از همهمی نکهت گل برده تحاشی
از همهمی باد صبا کرده تبرا

از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر
بر روی لجین از عرق آورده ثریا

آن شعله جواله که آتشگری او
بر آب حذر کرده نه از باد محابا

با طائر قدس آمده سرگرم به پستی
با راکب اقدس چه سبک رفته ببالا

بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن
اینک ز خط کاهکشان هست هویدا

در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک
بگذشت ز نه چرخ به یک جلوهٔ زیبا

او همچو نظر بود سبک پا و سوارش
چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه برهم زدنی بود میسر
این آمدن و رفتن و انجمله تماشا

گوئی که دو چشم گردش آن سرو روان بود
تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده بر افتاد ز رخسارهٔ تابان
افتاد در ان مجمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی که همین هست ببینید
غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها

انیست که از صولت یکتائی او بست
همسایگی سایهٔ او صورت همتا

انیست که امشب ز پرده شتر بیم
از قامت او شور قیامت شده برپا

انیست که صبر خرد و دل نگاهی
از هر ملک و جن و بشر برده به یغما

یا اینکه خدا خود ز شکیب چه کند کس
از [illegible] ان بیچه نیروی توان گشت شکیبا

پس گرم شد [illegible]
[illegible]

از گلشن وحدت گل نظاره فروچید
گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی
گفتند که گر طبع رضاجوی تو این است
هان دامن مقصود فرو چین که فشانیم
هان ساغر امید بکف نه که بریزیم
هان خلعت شاهانه بیارید که آغاز
آن تاج که طبع بسرافرازی کونین
فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس
آن پیرهن نور که آجیده ز خضرت
آن مرسله نور رسالت که بتقدیس
سربند کمربند که خورشید ز تابش
آن چادر زرین که دران جلوه مهتاب
آن تیغ دو دم کاتش پرورده آب است
شکلش همه چون ماهی این طرفه که سرگرم
نهری ست ز سیماب ولی همدم آتش
هم چتر و علم پرده‌کشاینده چو خورشید
هم نقد شفاعت بروان گنج نکوئی
امروز کلید در هر گنج سپاریم
حوران جنان بهر نثار از ره شادی

چندانکه نگنجید بدامان تمنا
خرسندی مولی بود ما شد همه اولی
از خویش بدان هر چه بعالم بود از ما
از ابر عطا گوهر نعلینک قدسی
از شیشهٔ اکرام می ناب تقدسی
شد قطع بزیبائی این قامت رعنا
آن تاج مرصع بگهرهای تولا
وان طره که خوانند بوصفش والضحیها
لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا
در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آسا
بر خویش بپیچید به رنگ خط طغرا
آسوده ز خواب آمده چون صورت دیبا
از آب نشود آتش او خرمن اعدا
بی آب شناور شود اندر صف هیجا
جوئیست پر از آب نگر تشنه دریا
هم سیف و قلم همگر آینده چه جوزا
کز آمده بر جوهر فرزانه رسالا
تا قفل نبندد بدل اندیشهٔ فردا
آرند طبق‌های پر از لولوی لالا

یک نغمه سرا نیست که در ضبط اصولش — لغزد قدم زهره و خم گشتن پا

رامش به ادای که پی غارت آرام — در پرده دلهای گرفتار کند جا

خوانند نوای بدو مطلع دیگر — تا بر فگند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای زنده ز انفاس خوشت معجزه احیا — وی مرده اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورتگر معنی — وی طلعت زیبای تو آیینه دلها

مطلع ششم

نازم به جبین سائی جبریل که هر جا — بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زده حسن خودی آینه آسا — خود محو تماشائی و خود عین تماشا

از حلقه زلف تو عرض دور و تسلسل — در حجره وصل تو عرض عرض تمنا

فهرست گلستان ترا نجبت مریم — ماه شبستان ترا مرغ مسیحا

گرد در گه رفعت شهپر جبریل — جاروب کش خاک درت طره حورا

در پرده عزم تو نهان فال تبارک — بر چهره بزم تو عیان خال فتحنا

مستان ترا خاک درت مسند شاهی — رندان ترا گرد درت مسند خارا

در جلوه‌گه نور تو خور کهنه سفالی — در میکده حسن تو مه شیشه مینا

این معجزه جان بخشی مرده دمیدن — ارزانی لعل لب تو منصب مسیحا

تا حشر [illegible] قدم تو [illegible] — در [illegible] آرا

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی — آن را لقبم یاد کند ایزد والا

ای عمر لعمرک چه نگاری که چو عاشق — سوگند بجان تو خورد خالق یکتا

تا نقش نبستند نوید تو بگیتی — صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا

ای سایهٔ ذات احدانی که تو دانی — این راز نهان بود نگنجید در افشا

جبریل بهر موقف ادراک کمالت — بیجا نفس هم موافقت زده حاشا

من کیستم و در چه شمارم که شمارم — وصف کرمت را که برون ست ز احصا

نی علم و نه عرفان و نه ادراک نه دانش — من هم زنم از مدح و ثنای تو چه یارا

خود را بچه سنجم که منم ذره تو خورشید — در خود زچه سنجم که منم قطره تو دریا

فکرم به ثنای تو چه باشد چه نباشد — کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا

دریای ترا از روش قطره چه خواهش — خورشید ترا از تپش ذره چه پروا

در معنی مصحف چه برد پی به تفرس — آنکس که نداند بمثل ذاک ز هذا

لیکن چه توان کرد که بی ساخته برخاست — همچون نیم این زمزمهٔ شوق ز اعضا

صد شکر که از سادگی آئینهٔ طبعم — از جوهر هر علم و هنر مانده مبرا

از عالم گر اندوختمی جمله کمالات — در مسطر بی آموختمی از پی دیبا

بر محنت من بُده دیدن که گشادی — هر چند سبق بردمی از قاضی شیفا

بر نغمهٔ من گوش شنیدن که نهادی — بالفرض اگر بودمی استاد نکیسا

شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد — امروز که آسان کند هم مشکل فردا

از چه تو مهر تو نه بس گشت منور — نظمم شده با مطلع الانوار سهیما

شکرا سبا الفاظ تو از بسکه خوشم آمد — کامم شده زین قند پر شکر شکرالا

تکرار روی فاش تابان طرز و روش نیست
گلچین سبزه کشد زحمت پامالی ایطا

این نالهٔ موزون که زبان قلم ریخت
در محفل اهل سخنم سبا تحفه رسیدا

دیوانه ز خندیدن هشیار شده گرید
از سحر ضنائم چه دریغ تحسین هجا

از اهل قبول است مرا چشم دعائی
بی دعوی هم چشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال است
پیکان ز در شاه نه راند گدا را

بر حال شهید دل و دین باخته رحمی
فریاد رسا چاره گرا بنده نوازا

از داغ غم هجر تو در سینهٔ تاریک
خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از در جاه تو به ظلمت کدهٔ هند
من هم ز غم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو در دست چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب بود در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیر است ز هستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیدهٔ معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب
می زند شبنم و گل بر چمن و خار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و لؤلؤ گوئی
که بیکجا بهم گرفت ست قرار آتش و آب

گل نسرین به چمن مست و بغل غلطیده
گر بیا مست شد از بوس و کنار آتش و آب

در چمن طرفه از رنگ گل سرخ و سفید
بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان ست اگر
قوت نامیه بخشد به چنار آتش و آب

آنچه در لعل از پی تو گلها دارد
همچو آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

در چراغان است چنان شعله‌فشان گلزار
گر نه خاک است بر او و شجار آتش و آب

جلوه در رنگ شقایق یافت سنبل تر
بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب

تا رخ گل بود این برگ سیاه فکن
یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب

من ندانم که ز بهر چه به رنگ یاقوت
در گره بست سپهر دانه انار آتش و آب

شور پیدا است ز سر سبزه که در باغ
جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب

چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک
جمع کرد است به فرمان بهار آتش و آب

تا عروسان چمن عطرفروشان بهار
بستانند و در آرند بکار آتش و آب

بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک
لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب

تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد
باد گوید به گلستان که بیار آتش و آب

پادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش
همچو در رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب

پادشاهی که بیکجا سه و ادراری او
با کف خاک و هوا گشته دوچار آتش و آب

پادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر
در جهان گشته بهم سر و کار آتش و آب

جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل
که از و یافته در خلق وقار آتش و آب

درة التاج رسل احمد مرسل که بود
لعل را از تب عشقش بکنار آتش و آب

ذات او جمع اوصاف حدوث است و قدم
صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب

بهر کلیم و خضر اندر ظلمات
برده انداز در آن صدر کبار آتش و آب

تا نشد جلوه گر قالب آدم نورش
داشت از خاک و هوا نفرت عار آتش و آب

شمع او نورفشان گشت چو پروانه و دود
از همین خاک و هوا نور بسار آتش و آب

از پی بخشش پایان خشیر آتش شمع
برد و از مطبخ او میل [illegible] آتش و آب

هدف ناوک غمزش نشده وبهر کباب — خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

ای که از فیض تو باهم شده یار آتش و آب — نیست از خاک و هوا شکوه گزار آتش و آب
روکش حلم و سبکخیزی تو خاک و هوا — غضب و لطف ترا آینه دار آتش و آب
بخیال عرق چهره و بوی زلفت — در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب
در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا — پرورد پنبه و اخگر بکنار آتش و آب
برق بر خرمن دشمن و کشت هر دوست — می رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب
مهر و ماه از غم عشق تو هویدا دارند — چون دل و دیده هر عاشق زار آتش و آب
باد از جذبه شوق تو نهان گشت بخاک — گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب
آب از آهن و آتش شد از سنگ نگر — جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب
صفت برق اگر بر سر اعدا افتد — جای خونناب بر آرد ز دیار آتش و آب
از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین — صفت صاعقه خیزد ز بهار آتش و آب
برق گم کرده اینجا که در آب و آتش — بچه تیغ گرفتست قرار آتش و آب
با رگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند — که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب
خصم بگریزد ازین صاعقه و در پی او — صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب
استخوان و رگ جان را شمر و پنبه و خس — که بیکدم کندش خسته و خوار آتش و آب
برق با گرد براق تو نگردد همدم — میخورد گرچه بصد جبهه هزار آتش و آب
از سبکخیزی او باد صبا خاک نشین — از عرق ریزی او هست نزار آتش و آب
صفت شعله دوان خرم و چون آب روان — بر هوا هست تو گوئی که سوار آتش و آب

گر همین گرم رویهاست دم قطره زلش — وقت آنست که جوشد ز غبار آتش و آب
نعل خورشید در آتش ز شرر بیزی او — بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب
بادپایی که ز خشک و تر گردون بگذشت — نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب
بر سر فلک کهنه از آن رو نه نشست — که بغربال نماند بقرار آتش و آب
صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت — بکف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب
زانش آیینه دمش مشک و ساق چو شمع — همکنار است مگر با شب تار آتش و آب
عرق آلوده جبین رکش ماه و پروین — بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب
گردن او بصفا غیرت شمع کافور — خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب
برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز — در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب
آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم — ز آب تا برخ آن برق شعار آتش و آب
از طبق تا فلک چست برون جست چنان — که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب
باشد از نور تجلی و صفای حسنش — عکس افگن برخ آیینه دار آتش و آب
گردی از راه بتیغش نرسیده که گهی — دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب
باد چون خاک بپایش فتد از حیرت — ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب
آب می برد ز آتش گرمی خویش یکی — با تو بیرون نتوانست بکار آتش و آب
گرمی و لطف و روانی همه پیداست مگر — در تجلی کده آید بچکار آتش و آب
تر شد از گرم رویهای فرزدان کاینجا — نه صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب
بمقامی که رسیدی [illegible] — همدم نور [illegible] آتش و آب
نه گذاری نه هوا و [illegible] — [illegible] آتش و آب

مغز جان ملک آسنجا صفت هم و نمک
بیکی جلوه گداز ذره هزار آتش و آب

این تو بودی که وزان نبم قدم می ذرد
شمع و آئینه نه صورت یکجا ز آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کار گذار آتش و آب
عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب

آب از آتش و آتش کشد از آب اگر
تو بیاقوت بگوئی که بیار آتش و آب

از سفال در تو مهر برد نور که جار
بی تکلف برد از خانه جار آتش و آب

لطف و قهر تو بود مشمر تبدیل مزاج
که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب

نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل
گر نمیکرد بفرمان تو کار آتش و آب

کفر از غلبه اسلام تو گردد معدوم
زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب

تشنه را شعله جالکرده عشق تو بس است
که جز این می نکند دفع خمار آتش و آب

از تپ عشق چنان داغ قناعت جوشد
که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب

سوی داغ دل سوزان وچشم اشک ادیب
کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب

دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل
رو کشش زر بود از بهر عیار آتش و آب

ده چه افسانه گرم ست که چون رشته شمع
خامه ام سوزد و ریزد بکنار آتش و آب

بسکه بگداختم از داغ غمت نی به یمین
گل کند هر شبم از شمع مزار آتش و آب

آتش و آب دو بود ست بعالم لیکن
گریه و سوز دلم کرد چهار آتش و آب

نه بدل تاب نه اندر جگر آبست مرا
زان سبب طلبم لیل و نهار آتش و آب

گر ز افسردگی و سوز دلم در یابد
آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب

اشک گرم من دلخسته بمژگان ترم
کرد کاری که کند با خس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غم دوری آن بزم چو شمع / چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب

چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز / چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب

چند مژگان ترا ز گرمی اشکم سوزد / کشد از آبله ام کاوش خار آتش و آب

یارب این تنک کبابیست بخون گرمی دل / یا چکیدست ز چشم من زار آتش و آب

غیرت بال سمندر شد و رشک ماهی / خامه ام کرد ز بس نوش گوار آتش و آب

آب و آتش ز پی قافیه آمد به ردیف / ورنه در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب

آنقدر صرف شد آخر که میسر نشود / از پی قافیه در قرب و جوار آتش و آب

نظم اول بهمین بحر نهان شد چو حباب / کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب

بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع / بیکقلم از قلم سحر نگار آتش و آب

آتشی خوردم و بر آب زدم نقش چنان / سر زدم خواسته هر صاحب دار آتش و آب

آتش افروختم از آب که با لخت چو لعل / همکنار است بلخت دل زار آتش و آب

شعله شبنم برگ موج چو گلدسته بهم / کس نه بستست بیک رشته بتار آتش و آب

چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار / زان نشد در ره این نظم دو تار آتش و آب

خامه بیکصد و یک بیت قناعت ورزید / ورنه در شعر نبود است هزار آتش و آب

این چه لافست شهیدا بحضور نبوی / از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب

این سراپرده نورست در اینجای ادب / هرزه از بوالهوسی ها مگذار آتش و آب

در بر نور بود خاک و هوا در چه حساب / پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب

کن دعائی که بدل از اثر سوز و گداز / بشکفد همچو گل تازه بهار آتش و آب

تا بعالم بود از خاک و هوا نام و نشان / تا بود مصرف هر شعر دو یار آتش و آب

سر ما خاک هست باد که تا حشر بر آن	نه هوا ابر فگند سایه نه بارد آتش و آب
دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت	دشمن و دوست خورد لعل و دهد آتش و آب

ایضاً فی نعت صلی الله علیه وسلم تسلیماً

زاتش نهان آفرینش	گرم است بیان آفرینش
کین راز نهفته شد هویدا	از نیک و زبان آفرینش
روزیکه نبود بود و نابود	نی نام و نشان آفرینش
روزیکه ازل نبود آگاه	از سود و زیان آفرینش
روزیکه نبوده اند موجود	نیکان و بدان آفرینش
دانای حقایق که داند	پنهان و عیان آفرینش
از نور خود آفرید نوری	چون گنج نهان آفرینش
در خلوت کنز مخفیش داشت	پوشیده چو جان آفرینش
چون خواست که گردد آشکارا	اسرار نهان آفرینش
زان نور یکی فکان کونین	چیدند دکان آفرینش
زان نور شکم رحیق جوشید	در دیر مغان آفرینش
زان نور قدم گرفت مستی	رنگ صدنشان آفرینش
زان نور بهار تازه گل کرد	در عین خزان آفرینش
کردند چو عرض این امانت	به خلوتیان آفرینش
از حیرت دمی که جلوه اش بود	مهتاب کتان آفرینش
از گرمی دمی که آتش انگیخت	در نبض تپیان آفرینش

از فرط حرارتش که خیزد — بال طیران آفرینش
از هیبت دمی که تازه میکرد — سنج خفقان آفرینش
بارش نکشید پیچ مخلوق — از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سری داشت — در لاله ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب بر افتاد — با کارکنان آفرینش
گوئی که بعشق برد گوئے — از همنفسان آفرینش
در پرده دل نشاند او را — آدم همه دان آفرینش
در حصه مشت خاکی افتاد — تا نعمت خوان آفرینش
بر پایش بسجده سر نهادند — والا منشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند — صاحب نظران آفرینش
حیرت زده جمال گشتند — نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش — کای مسئله دان آفرینش
این نور محمدیست دریاب — روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول — جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی — آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی — شد قطره فشان آفرینش
آن عرش نشین ورق عرش — نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد — در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش — روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین — آن مظہر شان آفرینش
آن عقدہ کشای ہر دو عالم — آن فیض رسان آفرینش
شاہی کہ نظیر او نیامد — تا آیندہ ہم از آن آفرینش
ماہی کہ کمند وحدت اوست — از کاہکشان آفرینش
مہری کہ بذرہ نور بخشید — در ریگ روان آفرینش
شمعی کہ کند آرزویش — پروانہ وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان — ابر فیضان آفرینش
آہنگ شناس فقر فخرے — سلطان زمان آفرینش
چون شد زخم حقیقت او — صدر طل گران آفرینش
خمیازہ کش خمار عشقش — پیمانہ کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد — ہم سنج بیان آفرینش

قطعہ

تیرش نشدی اگر نشانہ — در پنجہ کمان آفرینش
با راستی و کجی نمی ساخت — یک پیر و جوان آفرینش
بی مطلع تازہ آفرینی — خواہم ز زبان آفرینش

مطلع

ای گوہر بیان آفرینش — سرمایہ کان آفرینش
شکل تو شود و وہم باشد — در وہم و گمان آفرینش
ہمتای تو ہیچ سایہ تو — معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوسته زبان آفرینش
لب تشنهٔ شربت وصالت — شیرین دهنان آفرینش
از لعل لب شکرفشانت — شکر بدهان آفرینش
هم نام تو حرز جان عالم — هم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نجست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستهٔ حلقهاے زلفت — سوداز دگان آفرینش
برگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود هلال عیدست — مهر رمضان آفرینش
گلگونهٔ خاک کوے تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیه دان آفرینش

قطعه

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیهٔ رحمتے که نازل — گردید بشان آفرینش
رفتے و براه تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جهان رسیده بر لب — از هجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامها دریدند — گل پیرهنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ ست — هر سرو روان آفرینش
دلها شده بی لب تو چون لعل — خونابه کشان آفرینش
زین بیش نماند تاب هر دل — ای تاب و توان آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار
از خواب گران آفرینش

برخیز که بیکسان به رنج اند
ای راحت جان آفرینش

برخیز که دود فتنه برخاست
ای شعله فشان آفرینش

ما را برهان ز چنگ گرگان
برخیز شبان آفرینش

ای بخت زبانه خواب تا چند
تا چند وبال آفرینش

تا چند رسد بر اوج گردون
فریاد و فغان آفرینش

برخیز که عافیت نداریم
ای امن و امان آفرینش

آن کیست که این قصیده فهمد
زین هیچدان آفرینش

وادم بدهند کجاست شعری
از بیخبران آفرینش

یک ره ره نعت تو نشد طی
با طوطیان آفرینش

محروم نگشته اند زین در
دریوزه گران آفرینش

بر حال شهید خسته رحمی
ای لطف از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد سحرم بر هدف تیر ادا را ریخته
مست می و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته

آمد خرامان از رهم شد پرتو افگن بر سرم
گلهای تر به بسترم زان حسن زیبا ریخته

آید شوخی گلفشان گردش هجوم بیکسان
بر فرق نازش عاشقان صد جان شیدا ریخته

چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده
تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته

لعل لبش بی ریشه شکر هم باده ارده هم
حسن ملیح او نمک بر زخم جانها ریخته

دل بر دو هم تا بت توان گویی که آن آرام جان / شهری شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش او ریخته با مشک عنبر بیخته / از شام دود انگیخته سود السواد ریخته

زان عارض رشک قمر در جیب و دامان نظر / باغ و بهاری خوبتر وقت تماشا ریخته

نور لقا با محملش خوشتر ز روح آب و گلش / در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افگنده سر / خود را بدامان سحر خورشید رسوا ریخته

ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری / از حسن عنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون دزد آتش خوشه چین / بر شهر دل سوداگرین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل رندیان / نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین / صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گشته سرو او طرف شد خلد را سامان تلف / رضوان گل جنت ز کف بر خاک غبرا ریخته

پیش حنای شفق چون گرید از داغ قلق / از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته

زلفش دراز و مبتلا هر عاشق و معشوق را / زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض عشوها / صد رده جواب جانفزا بارمز و ایما ریخته

تا زان شمع خلوتخانه‌ام چون نور شد کاشانه‌ام / خاکستر پروانه‌ام هر جست و بر پا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لب تو جانفزا / صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشی طوفان بدلها ریخته / دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته / نگذاشته اندر میان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا آمده / شمع که این خمخانه آتش به لبها ریخته

عکس تو در آئینه ام شد مونس دیرینه ام / داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر سینه چون پیکان گذر / مژگان شنگا هم در جگر چون تیر صد جا ریخته

ای غمزهٔ چالاک تو وی عشوهٔ سفاک تو / از حلقهٔ فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ سمن با سر خوشی دارد دمی / تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان تقاضای لب دعا / گویا حدیث مصطفی از نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب انا تر د آتی لقب / از رشحهٔ علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الصفات کرم / در دیدهٔ یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایهٔ ذات احد سرمایهٔ عمر ابد / بر آتش هر ناکسی ید آب مصفا ریخته

جا یکه شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین / بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر دو زمان لب بر بخود صد چمن / آدم ز باغ او چمن در جیب حوا ریخته

با جلوهٔ رنگین او داغ گل کرده بر رنگ دنیا / از رنگ خود نیرنگها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پای نظر لغزیده ره / در دیدهٔ مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در معرض شق القمر گردید پیش گرد سر / در جیب فهمی دگر مهتاب خود را ریخته

هم کرده پاپش توتیا در دیدهٔ اهل ولا / هم خاک و نقش خونبها در چشم اعدا ریخته

شد با حدیثا و قدم چون آن تا نات بوی بهم / شیر و شکر بی کیف و کم ذاتش بیکجا ریخته

طرز شیا دو جهان زمین با شمش جهان / طرح بهار در خیال زلفای طاها ریخته

در دیدهٔ اعدای دین خار شکست از بغض و کین / در سینهٔ اهل یقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه پیش نگر / کز هیبتش هر نو اره در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوق خیمه‌های پیشه قمری پیشه‌اند / تا سرو بی‌همتای وی چتر تو بالا ریخته
هر طایر فرزانه شد زاستان بیگانه / دام هوایش دانه در را دعنقا ریخته
داغش بگردد ز شفا سر گرداند دل مبتلا / چون هم گردد بر ملا فولاد و خارا ریخته
خورشید از چرخ برین خاک می‌ساید جبین / تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته
از شکر فیضش روز و شب طبل السان تا شده / از بسکه شکر ز لب در مغز خرما ریخته
فیض هوای او نگر ز اعتدال هر که / در عرصه جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته
جان آفرین انس و جان در قالب لفظی عیان / با سایه او تو امان همتای او در را ریخته
یکتائیش را سایه هم مانند آهو کرده رم / یک لخت فال عدم جان همتا ریخته
از تیغ او بر خشک و تر از بسکه شد زیر و زبر / دشمن بجا سر جگر در قلب هیجا ریخته
شوقش بکام تشنگان مانند صد در نهان / شقش بدامان زبان سود آشکارا ریخته
هر چار سو تا کی دو دم همپا اشک دشتم / اینک بکی او دوم پا شد کام پا ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه‌ات می در گلوی جام مینا ریخته / آب خضر اندر سبو باد مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته / زلف تو در جیب صبا مشک مطرا ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو دیگر آتش لا ریخته / برگی نیاید جستجو از نخلش الا ریخته
ای تیغ وحدت بر سر کان تحقیق جوهر / از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته
از تاب آبگینه آتش بیاد اریخته / در پرده جان سجیه کین شمع زیبا ریخته

حکمش بود حسب شه بهم تا صانع لوح و قلم — رنگ حدوثت با قدم توام چو جوز آمیخته

تا معنیت از جان و تن شد قابل صورت شدن — از پرتو نور خویشتن طرح هیولا ریخته

ای بر نبیان کرم وای بحر احسان اتم — دستت بدامان امم لولوی لالا ریخته

رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا — جوش مسرت اشکها از چشم موسی ریخته

فیض تو کرد ارزانی با کعبه آباد انبی — آبادیش ویرانی برلات و عزی ریخته

ای جبهه آهوی حرم تا تیر نازت شد علم — نخچیر تیرت صد حرم گرد تقاضا ریخته

تا شد بچشمت آشنا افسون عیسی جابجا — از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته

لطف تو از آب بقا پر کرده جام التجا — چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته

مهر و خطابت بارها شد مرهم گلزارها — قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته

چشم و دل یعقوبها دیوانهٔ مصری قبلا — تا از قمیص تو صبا نکهت بکنعانها ریخته

از شوق تو هر باده رنگین شده سجاده — گر شیشه را باده در جام الا ریخته

چشم تو گاهی از غضب با چین پیچ و نیسب — در کام جان بولهب [illegible] ریخته

گاهی بلطف مشتری بیگانه وش زیبا نظر — از بهر عرفان صد گهر پیش بصیرا ریخته

در راه مشکل قسم راهبر نشد یک عقده وا — صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته

در دامن هر نیکوئی رحمت بی جستجو — باغ مراد و آرزو حکم خدا اینجا ریخته

سرجوش فیض و عطا زابر و بستان صفا — تا خالق ارض و سماوات بدنیا و عقبی ریخته

ساغر نهادی بر زبان تا ساقی وحدت گزین — بود آنچه دردی خویشتن در دنیا ریخته

صهبا و دیدار نکوئی شیشه و جام و سبو — ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته

یک شمه از اقبال تو بخشی زامثال تو — گردی زکوه بال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن
خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصفت نمی‌کردم رقم
وصلت به هر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بلکه ز بخت عصایم ز هم داغ گداز این قلم
تا فکر من رفتا بهم این ریخته را ریخته

آتش دم در مغز جان کین نالهٔ آتش‌فشان
از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خوابانده خون جگر
کین نکته از جان تر و پیچیده زیبا ریخته

مضراب تا زد خود شدم کز پردهٔ جان دلم
این نغمه سنجیده دم مرغوله‌آرا ریخته

آری منم آشنا فن حاسد چه پر سنجد ز من
از خامهٔ من این سخن گر بی‌محابا ریخته

سحبان سحبانی منم خاقان خاقانی منم
حسان سلطانی منم از خامه دُرها ریخته

از مستی است این گفته‌ها نظامی گنجه منم
در خویشتن گنجیده‌ام پاشیده رسوا ریخته

بی‌خواست آید بیم در مستی و آگه نیستم
کین گفتگو سنجیده‌ام در فارسی با پا ریخته

شب داشتم در انجمنش خلوتی با خویشتن
طبع سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشمم پیشتر بر دامن داغ جگر
صد دانه الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوق از غمش بیرون دون صد آرزو را کرده خون
عشق از سر محمل برون جست و تنها ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود
از نالهٔ شبگیر خود جوهر به آوا ریخته

چون نعل کرده سر بسر دامن چو مجنون پیشتر
چون لاله از داغ جگر گنجی به صحرا ریخته

گل بر سر آورده از خون تا چشم تر
چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته

ای ساقی شیرین بیان تا کی به ساغر رطل گران
از رعشهٔ دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجدهٔ شکرش ببین کز جا جهی دم همچنین
از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من سیر کردم در فضا از خنده‌ها نه دیر ملا
من جمع کردم خویش را از دشت سودا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر
او خنده ام رشک گهر از لعل زیبا ریخته

بکرنگی یار انگار کان غمزه سرکش اگر
بر دل بگیری ز دو شیر خون از رگ یا ریخته

چشم از سر دو هوس تنش برانگیزم چو پا
یاد جوانی هر نفس شد برگ ها ریخته

هم رنگ سوده زرد شد هم آتش من سرد شد
از دیبا آن گردش چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا
این کاه رنگ کهربا در جا بجا ریخته

رفت آنکه بودم از هوس با آتش خود هم نفس
چون شعله سر ها ز خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام
آتش دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود
بر بستر خود بار خود چون مرغ دریا ریخته

از سوء پاسی دور شد شکلم همه کافور شد
جان قسم رنجور شد اعضایم از جا ریخته

از آتش من اخگری مانده است در خاکستری
باشم به روی بستری خود بی سر و پا ریخته

سستی چون با تاب ... باشم روان با ...
اینک دم تیغ نفس ... دریا ریخته

باید بر افشانم موی سر دندان فشردم ...
پیری ز دندانم گهر در راه یغما ریخته

بر ریش پیمانه ام صرف می از مینا شدم
در سینه پیدا شده ام آتش ... ریخته

از تنگنای این قفس بستم اسباب نفس
بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا ... نقشی است بر آب ...
گرد اسپ عیش و غنا از موج صهبا ریخته

این آسمان فتنه گر غنچه را از رنگ ...
می کرد پست ... فردا ریخته

دین ... چنانکه شد آتش کهن
در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها
... ها ریخته

ای خدا ... خاک ... نوا
... ریخته

گلدسته فی نعته صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل
صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل

نوبهار آمد که جای نغمه ریزد عندلیب
بر برد دوش هوا از غنچه منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد درانبر سرخوشی
بر لب ناز بیخودی از خندهٔ بسیار گل

نوبهار آمد که بر گنجد از بالیدگی
در بر اندیشه دستیاری گفتار گل

زین شگفتن با شگفتی نیست هرگز گر شود
غنچهٔ نشگفته تصویر بر دیوار گل

مژده مستان گلستان را بهار آمد بهار
ساغری دارد ز بهر دست میخوار گل

جلوهٔ باد بهاری باده جوشاند ز خاک
همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

میکشی مفت قدح نوشان که از جوش بهار
شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل

خاطر بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل

شعلهٔ گلنار با موج هوا بالد ز خاک
رنگ و آب ورد و از آتش برد گلنار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید تاب
گشت شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا حریف او شود گردون ز ناهمسری است
عرصهٔ بستان فرستد در جهان صد بار گل

سبزه را از آب تاب زمرد ساخته
گوییا آب طلا حل کرده در زنگار گل

خشتی یک غنچه را نشگفته نگذارد نسیم
نقطه‌ها هم کرده از موج گردش پرگار گل

هر سحر با شوق پیرانی با شوخی میکند
تا بجنبد بلبلی نو بشکفد ناچار گل

میکند با سبزه بیگانه از بس اختلاط
گشت سنگ ساغر یاقوت بین کهسار گل

کفر و ایمان را یکی کرده است جوش این بهار
رشته گلدسته کرد از سبحه و زنار گل

در شگفتم کز هوای آتشی برده چمن
هر چراغ لاله تر کرده در کهسار گل

ناز پرورد چمن راحته کرد آب سفر
بر لب بام گلفروش افتاد چون بیمار گل

بلبلان بر در قفس دیدند صیادان ز رحم
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل

بلبل ما را هزار افسوس در کنج قفس
میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل

دامن نظاره ام رنگین به بیداری نشد
زانکه بیرحم است صیاد من بیزار گل

صبحدم گفت بلبل شیدا شنیدم این غزل
ریخت از خونابهٔ دل دیدهٔ خونبار گل

غزل

ای دهانت غنچه زلفت سنبل و رخسار گل
خود سراپا گل کمر گل جامه گل دستار گل

بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر
سر کشد زان رو برنگ داغ دل از خار گل

از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد
بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل

شاخ گل را شاخ اشکستن ز قدِ رعنای تو
چند باشد از خجالت شاخ بر دیوار گل

سیر گلگشت چمن خیز و بپرس و ناز تو
عشوه در جیب نگه بندد دم رفتار گل

خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن و عشق
بیرخ من قطرهٔ خون و برو می یار گل

گل کند از غنچهٔ گل وین آنکی دارد که کرد
غنچه پیکان به تیرش از گل سوفار گل

از شگاف سینهٔ سوزان دل پر خون من
می نماید آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل

همچو گل صد چاک گریبان تا بدامان ریختیم
وه چه خوش باغ و بهاری کرده از هر تار گل

بلبل بیشهٔ رنگین من آن شهید
بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل

گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم
بار رنگها منه از خاک من بردار گل

گفت عشق حقیقی در حقیقت واحد است
در مجاز است اینکه میباید بروی یار گل

اندرین گلشن بیاد رنگ و بویش زنده ام
در خیال روی او خوش کرده ام ناچار گل

گفتمش آخر چه پیش آمد ترا کاورده
اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت کین ماه ربیع الاول است ای بی خبر
زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل

آتش از دل میگشاید چون شفق آب روان
بسکه پهلو میزند با موج انهار گل

از نسیم شوق گرم تازه و عاشق نوا
وز نسیم وصل است بلبل خفته و بیدار گل

کاروان در کاروان کو بهار شد روان
کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل

شهر میلاد همه بهر است کز باغ نعیم
میکند باد بهاری هر طرف ایثار گل

احمد مرسل که در گلشن سبحان می پرود
گوهر بستان پرورش چون طبله عطار گل

سر گلزار قدم کز خار خار عشق او
سینه دارد چون لب عشاق نشتر زار گل

تا چمن پیرا مکان شد سایه گیسوی او
کرد گلزار دو بیابان پرده اسرار گل

گر نگشتی جلوه اش گلشن طراز کن فکان
شد نگه [illegible] گلزار گل

تا زمین را جلوه رنگین و گلزار ساخت
طعنه زد بر آسمان و انجم سیار گل

بلبل بستان ما زاغ البصر کز دید نقش
صد چمن ریزد بدامان ولی الابصار گل

گر ز پیمانه شوق و نگاهش ساغر در چمن
بلبل از گل بیخبر از بلبل شود بیزار گل

پیاله یا آتش بیکده می و دیگر نگین خوش آید
تا شود گلشن طراز شمع بستان جا رگ گل

زان عرق تا اصل خود در یافت ز انگبین
خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل

خون خود را گر نشیما وقت کشمش بمیمه
از چه گرد هر خمیده [illegible] گل

زان تبسم از دهان غنچه حتی گوش کرد
خنده می ریزد بصفش از لب گفتار گل

تا بر آن نقش قطره زان گشته است پرنج سما
ریخت با انجم بکیسه دو دار گل

سرکشی ها زده خشک آمدی چون آفتاب
گر نگشتی از نسیم فیضش سر طوبت وار گل

باد لطفش کرد زنگ سبزه دفع گرد
رو بپا از هر شاخ گلبن جهان نی خار گل

همرنگ گل شیره از عقرب بجای نیش تیز — هم بجای مهره ریزد از مهر پای گل

شب [illegible] بماند در خون گرد و از داغ عیش — صبحدم با دیده پرخون شود پیدا گل

با همه [illegible] زبان گهست تا زه جان — میکند [illegible] تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز [illegible] دست و پا گل — خویش را بر آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از پیشانی مقدار گل — آفتاب چرخ را شد طره دستار گل

[illegible] از عبیر او معطر [illegible] — مالد از خاک بهشت گلگونه بر رخسار گل

[illegible] — در دو عالم [illegible] چار گل

تا دلها داغ عشق تو هویدا [illegible] آن — میخورد آتش [illegible] مرغ آتش خوار گل

[illegible] جان با دم صبحگاهی میکند — تا برد از بوی خلقت مایه در گلزار گل

[illegible] — تا بهشت خاک افشاند به پای یار گل

[illegible] — تا زند [illegible] خاک باد و آتش بار گل

[illegible] — گشته از آهنگ او [illegible] گل

[illegible] — بسکه از داغ تو [illegible] گل

[illegible] جان — [illegible] از قطره نقش [illegible] گل

بسکه پوشیده [illegible] وصلت [illegible] — بی بهاران [illegible] سایه دیوار گل

تا زمین شد از بهار [illegible] فلک — [illegible] ثابت و سیار گل

در چمن گلها صفت عندلیبان گشته — تا [illegible] از منقار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو
ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود
شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار گل

آیه‌ای از باغ شفاعت صد چمن افشانده
زآستین مغفرت در جیب استغفار گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت
آنقدر ریزد که خون ریزد ولی صد بار گل

رشحه‌ای ابر رحمت بر سر خاکم گران
بر دمد از خار خشکم زودتر بسیار گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر
ور نگاه خلق بیکار است عینک‌دار گل

گر بهار خوشتر که اندر ملک بستان شود
ورنه بیقید است گر آید سوی بازار گل

عرفی و طالبی به بزم شاد و من از باغ طبع
برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در به
نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل

هم صفیر طایر قدس است یار خامه‌ام
سر ز صریرش کرد از خواب عدم بیدار گل

بسکه یک تخت از رگ اندیشه من خون چکید
از تن هر موی مژگان کرده‌ام طیار گل

نکتهٔ رنگین برنگ آمیزی خون جگر
ریخته از شاخ قلم در دامن اظهار گل

آنکه سیر گلشن رنگین خیالان کرده
در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

گل بگلشن برده گستاخ می نازی شهید
لب ببندان میکند از شرم این گفتار گل

بلبلان آهنگ شد [illegible] ز دل یک نغمه
سر نوای مرغ آمین شگفتد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود
تا بگذارد وجوب آرد ز هستی بار گل

تخت رب العالمین بادا مقام جلوه‌ات
هست بهر رنگی که زیب مسند گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل
از شوق تو ربطی بمیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان
لال است بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند ببازار گلستان
در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و داغم
خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز آمد از حسن تو گوشت
گل کرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو رسته
نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک
بر خلق تماشای قران گل و بلبل

آن شعله دل ریزه در این پرده تقدیر
داغ است دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شنیدم خنده و آهست که شد داد
در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

[illegible] من و تو [illegible]
هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه و نعت رسول است شهید
آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بپایش
شد دوست بگل سود و زیان گل و بلبل

گلهای شگفته [illegible] الوان که ببازش
مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سر دفتر بستان حقیقت که بشوقش
بر شاخ طوباست مکان گل و بلبل

صد رنگ معنی که ز دست فیضش
افزوده گر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ زرخ باخته دین بال و پرافشاند
این بوده بپراهنش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بهم دست و گریبان
پوشیده صبا داد عنان گل و بلبل

یاد غمش در عوض رنگ تبسم
ریزد ز سیه چشم خون نه دهان گل و بلبل

داغ غم عشقش چمن زار محبت — آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل
گر دید رگ شعله سر انگشت نظرها — از تاب تب نبض طپان گل و بلبل
شهباز نگاهش چو کند میل گلستان — عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل
از گلشن لطفش چو وزد باد بهاری — آتش شود از همنفسان گل و بلبل
تا عطر نبخشد بهوا نکهت گیسوش — بوی ندمد غالیه دان گل و بلبل
این مطلع رنگین که بدل بازده ناخن — انداخته ام جنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل — تازان ز بهار تو زبان گل و بلبل
از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار — تا هم تو نگنجد بدهان گل و بلبل
شوق تو اگر ره ننمودی که خبر یست — خنبس لب و غم زدگان گل و بلبل
در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل — فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل
از رحم برین جا شده دوشان نظری کن — ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل
از شمع جمال تو چو خواند حدیثی — پروانه شد فهمید زبان گل و بلبل
الحق که بود مرتبه مصحف جبریل — در گلشن علم تو لسان گل و بلبل
شوق تو بود مد نظر وقت تماشا — در خاطر صاحب نظران گل و بلبل
پنهان بیغل بوی تمنای تو دارد — هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل
بوی تو سبک خیز و بیداری نرگس — دارد گله از خواب گران گل و بلبل
آن جلوه که از دیده آتش برد از چشم — برقی زده در خرمن جان گل و بلبل
گرد هست یکی پاره گریبان گری دل — حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسوی تو نظری کرد	داوند بنرگس سیه تاوان گل و بلبل

ل

گردیدن پروانه بشب گرد سر شمع
روز از خوشی و فغان گل و بلبل

جان و جگرم سوخته چه نکنی که بیاد دهد
دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه [illegible]
تا شب چه باشد [illegible] گل و بلبل

هر شب [illegible] پروانه و شمع است
روزها است [illegible] گل و بلبل

فریاد که پروانه و شمع از شب [illegible]
هر شب [illegible] اندلیبان گل و بلبل

شام [illegible] پروانه و شمع است
صبح [illegible] شام فغان گل و بلبل

آن [illegible] خزان [illegible]
سکینه [illegible] آشیان گل و بلبل

دانند [illegible]
[illegible] نوحه خوان گل و بلبل

دور از در آن [illegible] سینه [illegible]
افسرده [illegible] فغان گل و بلبل

هم [illegible] مرا [illegible] دل
تیر است تو گویی ز کمان گل و بلبل

بر بسته مسکین خود از لطف نگاهی
ای چاره گر درد نهان گل و بلبل

آواره کوی تو دل لیلی و مجنون
سرگشته بوی تو روان گل و بلبل

از دولت او عیش و فراغ چمن و باغ
از رحمت تو امن و امان گل و بلبل

حسن تو روح القدس آئینه و طوطی
نعمت تو ز بس شوق عیان گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه کشاید
شکلم بود از چاره گران گل و بلبل

این نقطه یقین است که هرگز ننشیند
در دایره وهم و گمان گل و بلبل

این نظم شهید است گلستان تماشا
در دیده نظارگیان گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کبریست تو باد
حکایت معنی بیان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمد است | در دیده جای خواب خیال محمد است
طول زمانه ازل و دشت ابد | صبحی و شامی از مه و سال محمد است
گر دید از اشاره ابروی او دو نیم | یک بدر بنده دو هلال محمد است
صافی که جوش می زند از جام آفتاب | ته جرعه‌ای ز کهنه سفال محمد است
حسنی که مصر مصر کنعان بهار کرد | برگ گلی ز شاخ نهال محمد است
رویش بسکه آینه حق نما بود | وصل خدا به پای وصال محمد است
جایی که انبیا نتوانند دم زدن | بودن شفیع خلق مجال محمد است
بیدار بخت آنکه دلش را بهر نفس | در خواب هم همیشه خیال محمد است
فعال مطلق است ز هر یک لما یرید | ایزد شریک در همه حال محمد است
باشد مثیل او چو شریک خدا یکی | معدوم همچو سایه مثال محمد است
پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست | هر امر و نهی تابع قال محمد است
تا نقش کرده ام دل او قبله سؤال | دنیا و دین گواه که دال محمد است
نسبت بغیر شاه که ناید بکار او | چیز زمانه ماضی و حال محمد است
حیرت ترا کی ارزانی چاره بنده | زان رو که وعده بهر وصال محمد است
اینجا با التماس نیازی جواب ناز | اینجا نه التجا نه سوال محمد است
بیننده هم سپاهم و مطلب حصیده | این آیت کمال کمال محمد است
مضمون بجز کمال نه که دیده بهر کسیست | گفتند این امانت و مال محمد است

گفتا فروغ مشعل خورشید و مه چیست / گفتند پرتوی ز جمال محمد است

گفتا که از چه یافت تکمیل جبرئیل / گفتند خوشه‌چین کمال محمد است

گفتا که گوش جان ملک پر صدای چیست / گفتند پر اذان بلال محمد است

یا شاهی خسته سبیل الله اکبرش / هر سو صدای طبل جلال محمد است

از چرخ نه هر دو قطب و چهل هشت پیکرش / یک ذره از جنوب و شمال محمد است

و هر که خضر و ظلمتش آرند و چه بود / یک جرعه از صبای زلال محمد است

نیسان که قطره را گهر بی‌بها کند / یک رشحه از سحاب نوال محمد است

ور دود ده الکند تفاخر که سایه / بر فرق شان ز دامن ذیال محمد است

معراج شان سیدنا بین که آسمان / خم در هوای صفت نعال محمد است

منزل را عروج نشان دل او ست / تکمیل ناقصان ز کمال محمد است

مرگ اجل بصلح گرانید همه کس / با دشمنی که جنگ وصال محمد است

لطف خداست آئینه دار رضای او / قهرش غبار راه ملال محمد است

رفتن بش باز فرود آمدن بارض / یک جزو از تجسس کمال محمد است

هر پایه اوست دیده و دل را نشانه / ز آن ابتدای هر دو وبال محمد است

هر خصلتی که پسند کبریا / شرح متین ز متن خصال محمد است

چیزی نخواست از دو جهان با وجود آنکه / هست آنچه از خدا همه مال محمد است

هر جا یقین جلوهٔ او گشت ان مهر / در هیچ جا که مثل جمال محمد است

در عالم مثال که مرآت حکمت است / عکسی پدید از دو مثال محمد است

شهانه جبرئیل بالا سی پرد / پروانه هر فرشته ببال محمد است

الحق صفات خالق یکتا و ذات او
مال محمد است و آل محمد است

تنگ است بسکه عرصه کون و مکان بود
بر قدر عرش جاه و جلال محمد است

بالای [illegible] که چه الله گفت او
[illegible] در آیین کمال محمد است

جان شهید [illegible] پیش [illegible] صدق
الهی [illegible] محمد و آل محمد است

از ما و از ملائکه و از خدا صلوٰة
هر لحظه بر محمد و آل محمد است

دل شکار توام یا رسول الله
جان نثار توام یا رسول الله

باغ رنگین تا [illegible]
آشنای تو یا رسول الله

هر که نی [illegible] پا [illegible]
خواستار تو یا رسول الله

[illegible] هر [illegible] دلی
بی‌قرار تو یا رسول الله

دل فراموش کرده یاد وطن
در دیار تو یا رسول الله

[illegible] حبیب یا [illegible]
سوگوار تو یا رسول الله

[illegible] هر که [illegible] عالم
شد دوچار تو یا رسول الله

[illegible] اهل بیت [illegible]
یادگار تو یا رسول الله

زینت چار [illegible] اند
چار یار تو یا رسول الله

صدق صدیق را سزد که بود
یار غار تو یا رسول الله

عمر عادل است [illegible]
غمگسار تو یا رسول الله

[illegible] عثمان و [illegible]
پیشکار تو یا رسول الله

شان حیدر [illegible]
ذوالفقار تو یا رسول الله

دائما از رضای شان [illegible]	[illegible] تو یار مشغول است
[illegible] پیچ [illegible]	[illegible] تو یار مشغول است
شاد [illegible]	از شعار تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible] خدای [illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	اقتضای تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	اختیار تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول است
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]
[illegible]	انتظار تو یار مشغول است
[illegible]	انتظار تو یار مشغول است
[illegible]	[illegible] تو یار مشغول [illegible]

سر بر از خاکپای تو جوید / خاکسار تو یا رسول الله

بی تو هرگز قرار نتواند / بیقرار تو یا رسول الله

سینه جان بدر زند شهید / جان نثار تو یا رسول الله

حسرت جان شهید فی دارد / بجوار تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بگشاید / بدیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به بحر البیان در بحر طویل بجواب قصیده عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیده شیخ اوحدی صحیح و [illegible]

بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پر فتن سرگرم آشوب وطن از رنگ گلهای چمن بنمود روی آتش فکن
گلگون قبا گل پیرهن گلچین دل نسرین بدن زیبا خود برق افکن خرمن جهان [illegible]
آمد بهار پر خزان همراه حسن دلبران با ساز عشق بیدلان با بلبل و گل همزبان
چمن چمن سرگران با بیخودی و سرکشان خندان گل افشان کنان با بستر پریشان [illegible]
آمد بهار جاودان سرگرم با تیغ شرر انداز سنبل با گل هرزبان [illegible] آتش [illegible]
[illegible] گلستان با [illegible] گلشن [illegible] نرگس [illegible]
آمد بهار دلکشا [illegible] سر تا پا [illegible] صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزهای عشوها [illegible] پادشاهان [illegible] پالاک [illegible]
زرین کله گلگون قبا [illegible] عشرت گزین [illegible]

بیگانه خود و آشنا آئینه حیرت تماشا غریب مست و مستی فزا توبه شکن

سرو چمن افسونگری بی‌پیرایه با سحر نرگس بی‌سرمه جادوگری سرگرم ناز و دلبری

از زهره و از مشتری افزون به زیبا اختری گل پیرهن رخساره پری سنبل چو زلفش پرشکن

پروانگی شمع صبا تا عندلیب [illegible] دل [illegible] خویشش را

نالان [illegible] گل [illegible] موزون گویا شمع [illegible]

[illegible] آنکه گل با گلشن کار را

[illegible] انتها با [illegible] خویشتن

گل [illegible] گل [illegible] گل در بهشت و در گلزار گل در دامن گل

[illegible] گل [illegible] گل [illegible] و چمن

گلشن [illegible] گلشن [illegible] صبا [illegible]

ساقی [illegible] ساغر [illegible] و چرخ زن

وقت است [illegible] شام و سحر [illegible] گیر

وقت است [illegible] دست زن

از [illegible] والشمس الضحی [illegible] الدجی نجم الهدی خیر الوری [illegible]

[illegible] ولاشان [illegible] من

محبوب [illegible] عالی [illegible] والا [illegible]

آن [illegible] عالم [illegible] فیض [illegible] غریب وطن

[illegible] گل [illegible] چمن و [illegible]

در [illegible] جلوه گر [illegible] از تن [illegible] روح [illegible]

بر گرد آن نازنین هم گشتن زلفش بین شام است یا بر آتش صبح خندان انجمن

یا سنبل است یا سمن یا زد و گل با هم بشر تگرین یا شمع کافوریست بین سایهٔ مشک ختن

بوی از آن زلف دو تا آرد اگر باد صبا هر مرده بر خیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا

لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور طلعت مه برش تاج از کمر بر سرش گل سواران شکارش تاج ملک گردش

تقدیر بر امر پرورش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم ... فرش ... عرش ...

وز شوق میلاد او ... رقص ... با سعد ... بهر عروسی ...

بلبل بگل ... پروانه با ... شمع انجمن

بر آستان او ... چون ... کرد ...

گر ... نازنین ... چون ... بدن

غلمان ... هر طرف ... هر طرف ... هر طرف

... هر طرف ... هر طرف ... هر طرف ... انجم آرا گشتن

... هر طرف ... نگاران هر طرف ... از هر طرف

چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف ... هر طرف ...

... یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف ... یکطرف

قمری با فغان یکطرف ... یکطرف بلبل ... یکطرف شورش ... من

... یکطرف ... یکطرف ذوق تماشا یکطرف شوق تماشا یکطرف

جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف ... یکطرف ... این سخن

... جان ... مدعی ... مدعی ...

آرام جان عاشقان [illegible] خوش آمدی [illegible] خوش آمدی

ای لب با خوش آمدی ای خوش لب [illegible] خوش آمدی [illegible] خوش آمدی

ای دلربا خوش آمدی ای جان با خوش آمدی [illegible] خوش آمدی

ای جان با خوش آمدی جانان با خوش آمدی [illegible] خوش آمدی

سلطان با خوش آمدی [illegible] خوش آمدی [illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قطعه

با عارض تابان تو با طره پیچان تو با نرگس [illegible]

با قامت [illegible] تو [illegible]

[illegible]

سر وا زاد اشمع از ضیا آب از گهر تا با سها مرجان جان رنگ از حنا گوهر مژگان از زمان

ای ز صفت ذات تو بری تا نه ز نبوت پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا گوی سبقت می بری با تو زند [illegible] خود سری [illegible] شمع چو پیغمبری [illegible] شکن گردن

ای دوست راهزنان فتادگان خسته جان با وفات تا لبان گیرند چون اشک دامن

گر بگذری بر کشتگان یابند [illegible] خاک کشتگان [illegible] کی نشان دستی بر آرند از کفن

ای بر تو از روز ازل تا جلوه گر شد [illegible] انده است [illegible] صد حلل

شد لا [illegible] از بیم قدرت در [illegible] اهرمن

ای مهر و مه را [illegible] آسمان [illegible]

ای [illegible] رحمة للعالمین [illegible] روح الامین [illegible] تو با دامن

[illegible]

[illegible] گرگن

[illegible] خاک را [illegible]

[illegible] گفتم [illegible] گفتم [illegible] باز را گفتم زمن

[illegible] شرمنده ام [illegible] زان و [illegible]

[illegible] شد [illegible] من کهن

[illegible] دو عالم [illegible] فاتح [illegible] قلم

تا [illegible] شاغلم [illegible] منصور دلم [illegible] این دار و رسن

ای [illegible] شوق [illegible] گذشت از انتها

چون [illegible] هم [illegible] وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان اکنون ز دست بیقراری دل می‌رود از دستمان
ای دستگیر بیکسان شد وقت کز تاب و توان بی دست و پا و خسته جان افتاده‌ام ای بدر کن
تن محمل است و دل جرس زو درد نالم هر نفس تا چند همچون پیش و پس فریاد خواست و بس
ای بادشاه دادرس شد بیخبر یادم ز بس تا کی شهید اندر قفس نالد چو بلبل از چمن
در بزم وصلا ذوق آن مأمن تا اجابت شد عیان باید که در هر مجلس آن باشد و نادر زبان
هم بانی و هم حاضران هم سامع و هم مدح خوان باشند دایم شادمان یارب بحق پنجتن
سنجیده گفتم داستان با و صبا این معانی زین بیان با دوستان گوید بهند و هندوستان
آهنگ این سحر البیان بی مذاق نکته دان جا یابد اندر زبان جاهل بامعنی فهم سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم
ازین که نامه نظمم ز عطر تر شد چه خوب تازه و تر مشک ناب قلم
برای رقص عروسان حجله معنی ز روی نغمه شود زخمه رباب قلم
زبسکه طره هر شعر در خم و پیچ است شود دلیلان هم ز لطف پیچ و تاب قلم
برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم
چو شاخ نرم که از بار میوه خم گردد کمان شده است ز بار گهر خوشاب قلم
ندید دولت بیدار عشق تا نکشید سر از دریچه خلوت سرای خواب قلم
اگر رسد به بیان حرف عشق تو چون شمع کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم
زبسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد نشد بدائره نقطه باریاب قلم
دلم طپید ازین غم که بود در کف من برنگ نبض علیلان بود در اضطراب قلم

نیاورد کسی [illegible] که دید — ز ننگ‌های خطا برده وضو آب قلم
ز پیش [illegible] — عرق فشان جبین بود از حجاب قلم
سیاه [illegible] — نداشته است سر مدح بوتراب قلم
علی [illegible] — رقم زند سبب لوح آفتاب قلم
سحاب [illegible] — حباب بحر دوات است و موج آب قلم
شفق [illegible] آسمان کاغذ — دوات چشمهٔ مهر و رگ سحاب قلم
عدو [illegible] بپایان [illegible] — کشید بر ورق چرخ کی حساب قلم
دمیکه نقش [illegible] نوشته [illegible] — سری بسجده فرو برده بر کتاب قلم
صفای عارض او [illegible] قلم [illegible] آید — ز نقش نظم چه چند برد [illegible] آب قلم
اگر شفاعت او [illegible] — خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم
سر نوشت جهان [illegible] — اگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم
[illegible] — [illegible] لوح از کتاب قلم
شها [illegible] — [illegible] لوح مستطاب قلم
[illegible] صبح ارادت چو مهر تابان [illegible] — [illegible] یافت ز نام تو انتساب قلم
تویی که نام [illegible] آید — کشی بنامهٔ اعمال ناصواب قلم
[illegible] — [illegible] دل [illegible] کتاب قلم
چراست [illegible] — [illegible] عدل تو گر [illegible] عتاب قلم
[illegible] شاخ بید [illegible] — اگر بصفحه کشد حرفی از عتاب قلم
چنان شگفته ز نام تو صفحهٔ کاغذ — [illegible] صبح در آمد [illegible] خواب قلم

چو شاخ گل که به شبنم وضوی تازه کند / به وصف نام تو شوید لب از گلاب قلم

چنان بیاد تو دلشب گریستم که سحر / بچشم دائرهٔ حرف بخت آب قلم

ز بهر ثنای تو چون در خور زکوة گرفت / ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم

خیال وصف براق تو گر بدل گذرد / لبان برق برود بر رهِ شتاب قلم

بپای بوسی تو راستی قامت را / بدل کند خم خلقت به رکاب قلم

چو از حلاوت وصفت زبان بیالاید / برون نیاید ز دلم لذت شراب قلم

منم کمینه غلامی که داغ بندگیت / کشد بخط تجلی آفتاب قلم

ز تیره بختی من سرمه در گلو میداشت / که نغمهٔ تو نه سنجید چون رباب قلم

زبان بریده چرا در گلو شکست صفیر / سرش کنند بدین جرم ناصواب قلم

خمیر آب و گلم هست آتش عشقت / ازان بنام تو میدارد التهاب قلم

بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو / اگر بدست بگیرم من خراب قلم

همین بس ست که وصف تو بر زبان باشد / ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم

برون ز معرکهٔ شاعری کشد هر دم / ز خون سوختهٔ دشمنان خضاب قلم

اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد / بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم

بلوح عرش نوشتند بهر طاعت من / دمیکه زد رقم این پایهٔ صواب قلم

بجز مذاق من آری کجی نریخته بود / بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم

کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان / که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم

شهید فکر دعا کن که سر بسجده برد / پی ادای مناجات مستجاب قلم

همیشه تا که نگارد بصفحهٔ سینه / سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

برای شرح سیه‌بختی حسودان باد — ز داغ لاله دوات و ز پر غراب قلم
مدام در دل بدخواه جان برشته او — گذر کند صفت سیخ در کباب قلم
کند همیشه نه نام بهانه پیرایش — چمن طرازی دیباچهٔ کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیدهٔ اثبات سازد جای من — لا بیک تشدید مد آه شد آلای من
الحذر ای آسمان از صور شیون زای من — عرصهٔ کون و مکان تنگ است بهر غوغای من
شب‌نشین ماتم‌نشین ظلمت آباد الم — مو بر اندام سحر خیزد ز شیونهای من
آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند — پنبه در گوش ستاره از نهیب هایهای من
پست همت از تنگ ظرفی بر اند آسمان — ورنه این گردون حباب خاست از دریای من
گردبادی بود بی‌نامی که عشقش نام شد — دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من
باده پیماید مدام از حرص جام آفتاب — در خم گردون نمی‌گنجد مگر صهبای من
شعلهٔ حل کرده در جام و سبو هم ریخته — رو کش فوارهٔ آتش بود مینای من
جرعهٔ از وصل خواهم تشنهٔ دریاییم — آب را ریگ روان در بادیهٔ استسقای من
ای کباب لخت دل ای خون ناب چشم تر — کام جان را تازه دار ای منّ و سلوای من
پایمالش بسکه خود کردم ز بیرون و درون — معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من
مَن رَآنِی قَد رَأَی الحَق دیده دیدن کشا — لن ترانی نشنود گوش دل موسای من
دستم اندر روز ازل افتاد بر داغ جگر — زان نشد منت‌کش آتش ید بیضای من
آستین افشانده‌ام اندر دولت دنیای دون — سلطنت گردیست از دامان استغنای من
آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر — کرمک شب‌تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جای خود ناکرده گرم
قیس من جست از میان و کرد خالی جای من

از دلم در بحر نازکتر حبابی بر نخاست
منت نم بر نتابد جام استغنای من

میروم راهی که بر هر گام چون نقش قدم
فرقم از منت فرو افتد به زیر پای من

چون سپندم جستن از خویشتن فن یکیست
فرق نتوان کرد در رفتار فرق از پای من

شهرت وصلت که میخواهم که دی همچون مگس
گردد امروزم مگردد شکر فردای من

بر و مد فردا ز جبینم صبح اقبالی که رشک
دی برد امروزم کند امروز بر فردای من

خواهش کوی که میدارم ز لبریشت که فرق
از ازار او تماسری دارد که گردد پای من

مشق توصیف که دارم آرزو گر ز آرزو
چون قلم قالب تهی کردست سرتاپای من

نام شیرین که دارم بر زبان گر لذتش
خامشیان از هم نیگردد جدا لبهای من

آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
میزند پهلو به ماه آسمان سیمای من

شوق دیدار که میدارد دلم کز کسب نور
هست چشمک زن بر اختر دیده بینای من

آستان خواجه دنیا و دین ست آنکه کیس
نازد از خاک درش هم دین و هم دنیای من

پادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
مرشد من هادی من آقای مولای من

کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من

دعوی هم آشیانی میکند روح هم سروح
زانکه باشد هر درخت خانه اش طوبای من

از درش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش
بودمی در جای سنگ درش بود جای من

دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
شیشه خواهد ز جام و جام از مینای من

رعشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من

نور عبد القادر و نور معین الدین یکیست
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

چشت و جیلان دو سه هست و منزل مقصد یکیست	سر کشد یک ماه عالمتاب از جوزای من
خوردن یک میوه را البته می باید دو لب	کام جان را میرسد یک لب ز تا ز لبهای من
میوهٔ اجمیر در بغداد می آید بدست	هم ز بغداد دست در اجمیر نعمتهای من
آنکه نیسان شد ز وصف کلک منتهی زای من	آبرو اندر گره بستند گوهرهای من
روز تا شام را کردم سحر در یاد تو	آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من
تا ز نیسان صفت نام و نشان باشد بود	گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من
ذات یکتا را نشان ده در صفات انبیا	سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتای من
رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو	هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من
دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش	مژده کا لا تقنطوا از مرقد مولای من
سائل آمد بر در جاهت گدای قادری	خود بده از غوث الاعظم هم دهان مولای من
سائل آمد بر در جاهت غریبی مفلسی	رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من
سائل آمد بر در جاهت سگ کوی نبی	ز آستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب باندہ

الترصیع

هوای کوی حسانش بهار روضهٔ رضوان	صفای روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن
نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق	شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان
جلال شوکت نامش فسان ذوالفقار تیغ	کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

اندر گشتن ترا خواند کنار عافیت سامان	ادر گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران زرد و آزرده | ز حسرت زار نالد در چمن نازش گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او | ز جودش رد جود اهل عرفان اعتباریان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد | بلاگردان کند او دست خورشید و مه تابان
ندامت از کف دریا نوالش ابر و دریا را | فغان از رشک گوهر بارش نیسان کشید نیسان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانگشت دربار بار آید | شد از انعام عامش پر ز زر دامان اعیان

تجنیس مطرف

شرار از قهر او برق و شرار از مرگ در جانها | نگاهش تند در پیکار سازد کار پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن برافشاند | دهان غنچه سربسته گردد پسته خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا را اگر دو اشک ناب است | گهر از پیش شمع جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد | که حیرت ناک میگردد ببذل همتش کان

مقلوب مستوی

ثنا بستودی ای شاه کلامم مهر می داری | تا آری می شنید علم فضل و لعل آن حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذره از مهرش / عدالت فرش درگاهش سخاوت بنده احسان

قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش / فلک همدم بفرمانش زمین شرمنده باران

لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی / رخش مهر درخشانی دهانش چشمه حیوان

الاشتقاق

شریعت راز تکمیل کمالش پایه عزت / حقیقت راز تحقیق علومش رتبه رجحان

رد العجز علی الصدر

بدونان مرد مردم را یافت از خوان سخای او / فلک یک ریزه چین خوان انعامست چون دونان

قسم دیگر ازان

لب خندان او در طرف هر گلشن از فشاند / ز شبنم باده گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر ازان

عدو را مردن آن سان شد چنان از بیم قهر او / که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر ازان

بخوان نعمتش پیر فلک کی همسری خواهد / دو نان دارد و بد خویشتن این همه چون دونان

قسم دیگر ازان

خردمندان بیاموزند ازو حکمت و دانش / که دانش باشد ازو حکمت بیاموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبر گیران / معاذالله بیکدم خانه هستی شود ویران

گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل او / قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

به ورزش آنقدر دست ضعیفان تیز گو باشد	که روبه ناخن کین برکند از پنجهٔ شیران
زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او	بهندستان زبان فارس و هند سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط فکر مصرع ثانی	شد از نون الف در هر دو مصرع معذرت خوانان

منقوط

بزیب بخشیت زین بیش بخشی بخشش زینت	زینش بیش زین بینی به بخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس طارم اسلام و عدل و علم را عال	سوار ادهم اکرام و حلم و حمله را سلطان

الملزوم

بفیض او که سنگ سیم شد و سیم گر بیان	شرر در سنگ پنها گشت میان سیم شد پنهان
ز بس هر سنگ را خاصیت سیم است از جودش	درین بازار سیم و زر چو سنگ راه شد ارزان
کنون شد نیست نام سنگ غیر از سیم خیر انجم	دل سیمین این سنگین چرا باشد برین عنوان
ترقی از سنگ و غم را در درون سیم هیچ شد	ز سنگ و سیم اگر تیرش فشاند آتش سوزان

المتلون بسه بحر

دل تو مایهٔ فطنت سر تو آیهٔ ایمان	قد تو مایهٔ قدرت خد تو سایهٔ یزدان
در تو قبلهٔ وحدت سر تو کعبهٔ طاعت	لب تو معجز همت کف تو قلزم احسان
دل تو مرآت قدرت دهن تو مورد دانش	رخ تو لمعهٔ مهر و خط تو رونق ریحان
دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت	همه تو همت عالی همه تو صورت احسان
شب تو مطلع کوکب مه تو مشعل شوکت	ید تو غایت حجت کف تو منبع برهان

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر کشائی طره پیچان	خجل از بوی تو مشک ختن گیسو و بهر عنوان
گلستان مشتعل از رنگ حسنت آنقدر گردد	که رشک روی تو گل را بسازد و چمن خندان
جلال [illegible] تو آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
میان همت تو غایت آرام جان [illegible]	درون صورت تو سیرت روح روان پنهان
بعالم از دو هم جان نقش تو علمی جلی باشد	بدیدار تو شد [illegible] منفصل از جان
[illegible] ذره مهر خورشید تو آفتاب آمد	که باشد قطره [illegible] تو دریا نشان

المربع هم بحرین خوانند و هم بطول

مصرع ثانی — مصرع اول

[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

قصیده است [illegible] که هم بنظم توان خواند

جناب مکرمت + ابر حقیقت + معدن همت	دماغ دانش + مهر درخشان مطلع ایمان
وحید العصر + یکتای زمان + فخر بنی آدم	فرید الدهر + دارای جهان + سر دفتر شاهان
سلیمان جاه + گردون بارگاه + آئینه قدرت	گلستان حقیقت + باغ ایقان + جوهر ایمان
جناب سلطنت [illegible] [illegible] الاجاه	الهی تا قیامت زنده باد این بادشاه جهان

خاتمه

ز آن منت که از بهر سکوت مدعی پوشد
لگام دعوی یکتایی من زیور برهان

مراد از زیب فرمانست اقلیم سخن سنجی
فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان

منم سحبان معنی و زبان آن حقیقت هان
که می نازد بدور فکر من خاقانی و سلمان

مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل
دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان

منم آن پایه عظمت در اقلیم سخندانی
که چیند لقمهٔ دانش ز خوان علم من لقمان

تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم
که عشاق العجم بر حسن گفتارم بود نازان

حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد
کجا یابم که بادی وا نمایم این سر غلطان

زبانم را نمی فهمد کسی پیشش که ره آرم
که من زیب و هنر ذاتی خویشم فخر هندستان

حکیم معنی ام فرماندهٔ حکمت که فکر من
بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان

سزد وش عیب الیامیه نامیده است نظمم را
سزد گر تحفه بفرستم ز هندستان سوی ایران

شهید اشبه تو اندر جهان نبود مگر روزی
کشد کلک قضا نقش تو بر نسخهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه تقلیست که از دعوی یکتایی هم
عشق با من معارض شده در مذمت دم

آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت
که مرا سلطنت ملک حدوث است و قدم

منم آن خانه برانداز طریقت که مرا
شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

منم آن خسرو عالی که گدای گویم
بوریا را نه زر دشد عوض مسند جم

منم آن وادی تفسیدهٔ غربت که ازان
زحمت آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنا گلستان دلم هجر و وصال | رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون | حسن بیدار نگشتی گهے از خواب عدم
وقت آنست که از صولت یکتائی من | با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
حسن بشنید این قصه جانسوز برآشفت و بگفت | که برون می نهی از جاده انصاف قدم
دعوی همسری من ز کجا میدارے | وین ندانی که ترا هست ز من قدر و قسم
هرزه زین سفسطه بیهوده بر خویش مپیچ | کین قضیه شودت نتیج صد درد و الم
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست | فخر تقدیم شرف بر همه ذرات عالم
منم آن جلوه خاتون ارادت که بود | چشم مشاطه وحدت ز جمالم خرم
در شبانگاه ارادت که مراد اول | صبحدم حکم قضا واقف در آمد توام
گونه عارض امکان وجودم ز وجوب | بخیه پیرهن جاه شده ام عهد قدم
نقش انشای جمیل که بلوح هستی ست | خوش و لیلی ز پی دعویم آمد محکم
شنیه نیست که خلاق خلائق با من | الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم
همنشینی که خدا هم بجمالش شیداست | چیستی که نبیناست کینه منش همدم
گر تو در شب سیه بختی محروم بودے | گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
عشق از پیکر من خیزد و آن دل و جان | حالتی هست که از مهر تو گردد محکم
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون | در هوایت که گرفتار شدی از سر هم
گردن تا دید بر افرازم و گویم پس ازین | که نیاید تو بنا دم نزند دم که منم
عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور | تو ازین هیچ فراوان من و این تهمت قسم
به یکیکه بود نقش خرد در کف او | سجده ای کرد مهر با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی — بر زبانست ز تمکین غم او تا ابدم
بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او — سبب شهرت شیرین شده اندر عالم
بشهید جگر افگار و نگارش که مدام — موکشان سوی نگارش بردش خدنگ ستم
بجگر سوزی پروانهٔ جانباز که شمع — هر شب از داغ غمش سوخته سر تا بقدم
بنوا سنجی بلبل که ز فریاد حزین — صبح در پیرهن گل شکند خار الم
بجگر خواری عشاق و بپرستاری شوق — بشر باری جان و دل و چشم پر نم
که اگر خندهٔ من پا نگذارد بمیان — زنگی و دیو نماید پری و حور بهم
دیده را بهم رخصت نظارهٔ شوق — گونهٔ روی بهاریست چه قیر و چه بقم
گر نیارد بنگهی از قدم فرق برو — تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم
وا نشانی بکلک رشح محمد صادق — رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم
اختر برج سخا مهر سپهر عظمت — گوهر دولت و اقبال مه اوج کرم
از پی یادگری کلکش عرب بتجسیم — داد در پنجهٔ خورشید قضا تیغ قلم
آنکه از ریزهٔ پیشکشت و شانش دارد — کلک ارباب هنر ریخته راه عجم
ای که بد روش تو جوی همه بخشند — زرد باشد زغم همت او روی درم
خسروان قدامست که ز آغاز ازل — هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم
وقت الست ز تا هیبت ملشن مزدور — ناخن عیش خراشیده بمیان چهرهٔ غم
صورت پاس هیولی پذیرد از پاس — شکل امید شود منتج صد ناز و نعم
کار با صلح قنا بست ز بس رعیش — گرگ را هیچ شبانی نکند اسد ز غنم
سپر جگر کاوه هین آب شود از تیرش — غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد درمحش — گر پی پیر فلاک حمله کند چون ضیغم
چشم چون پنبه بر هم زده از هم پاشد — خانهٔ ناوک قهرش چو نشیند در سم
همتش رهگذر افتاده وانموج حباب — دیده بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
خنده با سبزه و میگفت که انکار و قبول — نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم
بخشش آنست که زر پاشد و پوشد ز کسان — نی چو دریا بخط موج کشد تیر رقم
بارک الله ازین شوکت و شانی که بود — هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
عشق تا نغمه سرا گشت بدین مدح و ثنا — حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است — لیک یک نغمه سرایم بجوابت من هم
چند اعجاز و فکر رسایش کامروز — دم او جان بسخن مید مد از نامی قلم
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن — سکه خوانند بنامش نه عرب تا به عجم
دانش آموز حکیمی که بسا بچهٔ عقل — در رگ طرز حرکت میکند از نبض قلم
قالب لفظ از روح معانی دریافت — دم جان بخش مسیح ست بفکرش همدم
رفت در افزار خداوند یسی او کرد نخست — معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش — عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
دود شعل مهر سست ارش زان رو — شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فکر او یکه معنی ست ز غیب آستین — فیض روح القدس انیست باد چون مریم
نزادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف — نظم او آمده با معجزهٔ عیسی توام
نظم و نثرش چه مه و مهر بود عالمگیر — روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
گشت سیراب ز سنبل کده دیوانش — نکهت دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

فوج فوج است وران معنی دلکش سرسبز همچو صدران چمن پوشش گلزار ارم

موج در موج بود سطر بصد جا لفظ معنی دور و تسلسل قلمش کرده رقم

مصرع نظم که بر یکدگر افتاده درست سهر معراج قبول است تو گوئی سلم

عقل پیش خردش مبتدی لا یعقل عالم از وی متعلم صفتت لا یعلم

گلستان جلالش نرسد باد صبا لغزد اندیشه اش پیچ نگاه شبنم

درخور حوصله ام نیست رسیدن آنجا گر تو خود میروی اینک سر من هست قدم

الغرض هیچ در او دست وگریبان رفتند از پی شرح شراحی که درآمد بقسم

به در حضرت ممدوح رسیدند و لے بارگاهی بنظر آمده بنیاد حشم

بارگاهی که بر او جنبش پر و بال ملک تا در او نرسد وهم و قیاس آدم

بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد تاج خورشید فتد از سر چرخ محکم

بارگاهی که ز خاصیت عدلش امروز شیر گر خفته در آغوش طلب گرگ و غنم

بارگاهی که ز جاروب شعاع خورشید آستان روبی او کرد فلک با قد خم

بارگاهی که شب و روز درو مے لافد گوسپند از سر صبا بگی شیر آجم

هر طرف کوکب اقبال بلا گردانش پیر گردون همه هم در صف دلو خیم

دام کردند نگاه از دل و دیده اندور صورت نور مجسم بسپید شکم

سند افروز تجمل صفت مسند منیر تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم

هر طرف علم و ادب عقل هنر دانش و هوش همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم

آخرش نام شنیدند و درآمد بطرب آفتابی به هزاران شرف و خیل و حشم

دو بدو باشتی چو شنیدند بفرمان ادب پا نجنبید ز جا بهر خدمت نقش قدم

بخبرش داد ادیب هنر آموز خرد
کای بمیراث تو فرمان قضا از بد و عم

صحبت صورت و معنی بازره دور آمده اند
که ز هر بیت ز لبس عوی یکتائی هم

هر دو را از ان حضور شد و رفتند از خویش
هر دو از عجز نهادند سر زیر قدم

عشق را دید که پیری ست نحیف و لاغر
خشک بی برگ و بی صورت نخل ماتم

تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار
ناتوان چون نفس صبح ز انداده هرم

در برش خرقه صد رقعه که در هر تارش
ناخن غصه فرو رفته بصد وحشت و غم

همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس
نگهی بر مژه غلطیده برنگ شبنم

استخوان لیک بدندان ملامت سوده
همچو جوهر شده زنجیر رگان مستحکم

همه تن آب شده از تهمت هستی چو حباب
همعنان با نفس خود صفت موج بیم

نگه آماده دیدن مگر از کثرت ضعف
درچکیدن صفت قطره ز چشم پرنم

سینه خسته تشدید غم و شدت درد
تن خاکی همه پا گرد که و رنگ غم

چون سپند آتش پنهان ز نشستن خیزد
خاستن میل نشستن خورد از نقش قدم

دیده خمیازه کش باده اشک گلگون
زخم دل تشنه آب دم خنجر هر دم

سر شیشه‌ش ز خط جوهر سنگ طفلان
داغ سودا زده زخم جگرش را مرهم

خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد
آبرو ریخته چون اشک بدامان الم

موی ژولیده بسر گشته گلیمی بر دوش
همه وقف نظر یاس ز سر تا بقدم

حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید
سر و بر لوح سحر سوره والشمس رقم

زلف و رخسار تو گوئی که نوشت ست ثنا
شب قدر و سحر عید بخط توام

چشم غماز نگهبان و مژه رهزن هوش
همعنش آیه پیغام قضای مبرم

خال لب و گیسش سامان مستی شوق — ابروش رشک دم خنجر بیداد و ستم
لب دندان دره و مرجان که جگر خون شد ازان — گوشهٔ پان و مسی چون شفق و شام بهم
طرهٔ نخلی ست قدش کز چمن جان بر خاست — همچون سایه بهر گام فتد زیر قدم
منفعل صبح قیامت ز بیاض گردن — خجل از سینهٔ صافش سحر آیینه بدم
بسکه چون آیینهٔ صبح نزند دم ز صفا — از شکم پشت هویدا شد و از پشت شکم
نتوان بست بوصف کمرش نقش خیال — نتوان جست بیاد دهنش راه عدم
شیرهٔ صبح سرشتند بنور مهتاب — تا درآمد بوجود این صنم حور شیم
پیکرش ریختهٔ قالب کافور بهشت — جوهرش ریختهٔ نور ز سر تا بقدم
هر دو استاده و حیرت زده چون سایه و نور — همگر دست بغل بر صفت شادی و غم
یکی از خندهٔ ناخواسته گلدسته بدست — دگر از اشک لعبت نقد روان چون شبنم
هر دو را پیش نشانید باعزاز تمام — بطریقیکه بود شیوهٔ ارباب کرم
پیشتر خواند و بفرمود که هان عرضه نمای — صورت حال که در پیش تو ان گفت نه کم
عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت — کای خداوند سخن داور سیف و قلم
یکقلم وحشت ختن گشت مشام معنی — تا ز تو مشک فشان شد قلم غالیه دم
گفتگویی که بتان را بنگه مے باشد — از صریر قلمت مے شنود جذبهٔ اصم
از تب لرزهٔ بیم تو بخود مے پیچید — چرخ چون ریگ روان گل همچون موج یم
بسکه از قهر تو افتاده بعالم زلزال — فتد از طاق دل به همان یاد صنم
خاک کوی تو زگوش گل و چشم نرگس — مرض بی بصری مے برد و عیب صمم
خصم گر کج نگرد راستی تو چکند — بیناید همه دم چشمهٔ شمشیر زدم

دشمنِ جاهِ تو قدرِ تو چه داند که کسی
شهرتِ عدلِ تو افتاده بهر شهر و دیار
حاجتِ سائل کرشیدست مراسم درِ تو
حسنِ اسلوبِ تو آنست که از روزِ ازل
او که بی قدری صاحب نظران می خواهد
حسن استاده شده از ناز و با هنگ غرور
ایکه از شوق ثنای تو صریرِ قلم
صفوت را تو روشنگرِ آئینهٔ عدل
نه همین خاصیتِ قند شکر دارد
تلخکامی ندو را چه عسل سبز کردند
باغِ لطفِ تو چنان گو لطافت ندارد
ناخنِ جودِ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد
سینهٔ عشق ره و رسم وفا را برباد
این ناکه حوصله خواهد که به بازار جهان
عشق چون خیمت حسن انگواهان در باغ
داغ را گرد نمک سود بشور آید اشک
وحشی وادیِ دل وحشتِ زنجیر گسل
نالهٔ حسرت و حرمان همه سوی دیار
یکطرف شوق وصال آئینه دار حیرت

فربهی را لیسفاهت نشناسد زورم
هست آوازهٔ اش آویزهٔ گوشِ عالم
نکته سنجا سخنم تو کنون عرضه دهم
آنکه مقصود زپیدایش خلق است منم
من اگر داور دست تو نجیم چه کنم
پا بخشش داو که ای زبدهٔ ارباب همم
قوتِ ناطقه بخشد بزبان ابکم
شوکتِ عدلِ تو بین همزنِ بلبان ستم
شکرستان شده از لطف تو عالم
نوشدارو متبدل شده با شربتِ سم
که سلیمان خرد از سپر چگان قوتِ شکم
نتوان بست دگر قافیهٔ لفظ اهم
کفِ افسوس بپیشِ تو ازان می مالم
قدر دلداریِ یوسف منشان گردد کم
ناله از سطحِ زمین تا فلک افراشت علم
اشک را داد بحجو نبایه دل شورش هم
که بگردش هم آهوی ختن خورد قسم
که نگار شده چون آبله جیبه بسم
یکطرف شوقِ جنون سلسله جنبانِ الم

سر شوریده ز سودای عبث باسامان
همه دادند گواهی که ز آغاز ازل
حسن هم گرم صفت آرایی مژگان دیده
سر چون پست نگه ناز سپرده
خنده دزدیده لب و جان حزین رخصت شد
یکطرف غمزهٔ سفاک بخونریزی خلق
یکطرف عشوهٔ بیباک بتاراج گرفت
خم ابرو بگواهی باشارت در داد
قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شکر
هر دو صف مقابل استاده دران محفل
شاهدان بهر نظر کرده آغاز شعور
همه زین گوش بر آواز که از پردهٔ غیب
بعد ازین تا حاکم حکم چه می فرماید
شفاعت نکرده که پوشیده حق بیاک کبیست
در میان همه آن داد کسی نازو نیاز
ساقی سر بگریبان تفکر بنشست
کیش کفر و دکه هر هستی از هر دو بیاد
پلهٔ عشق گران یافتم از سنگینی
عشق صیقل گر آیینهٔ حسن است بلی

دل غمدیده بشوریده بجز این سوخته دم
عشق را سلطنت ملک عدم وحشت است قدم
کرد از آن مملکت دل شده در هم برهم
زار نالید مسیحا که در پیغام عدم
مژده چیند خرد گفت که من هم رفتم
محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم
صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم
کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم
جستند هر دو طرف جمله در آمد بهم
تا به انصاف کشد قاضی جمشید حشم
نشنیدیم چنین حال عجب تا ایندم
چه رسد مژدهٔ الهام دریت مرا تا
کرد شهود و ملزم خصم دل کشید بادم
صدق از رایت فتحی که نباید پیچم
همچو معنی لب سخن انجمن افروز کرم
کرد ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم
نسبت هر دو بمیزان خرد سنجیدم
کرد دل غمزدگان داد و من بی دم
عشق مشاطهٔ معشوق جمال است نعم

رتبهٔ عشق بلند است و بلند — که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
حکم لولاک گواه است که از بدو ازل — عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه — روح با صد کشش شوق بجسم آدم
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسی است — منزل عشق بود همچو نگین و خاتم
حسن با گوهر و عشق بود آب گهر — دُر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حسن حرفست و خط و عشق بود نطق و بیان — حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن — عزت لفظ بمعنی است بر اهل قلم
حسن را شارت بود و عشق اشارت باشد — گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
حسن جنسیست ببازار و خریدارش عشق — مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
جوهری هست ز جلوهٔ ذات مطلق — اینکه نیرنگی عشق است عیان در عالم
گاه سودا شده و اندر سر شوریده نشست — گاه آهی شده و برخاست ز دل دود الم
گاه رنگی شده و از چهرهٔ عشاق پرید — گاه اشکی شده و افتاد ز چشم پرنم
گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو بهار — گاه در چشم خزان گریه و اشک شبنم
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور — گاه چون خویشتن آمد همه تن حسرت و غم
گاه تشویش دل مضطر و گاهی تسکین — گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
گاه طرب گشته هم آغوش تبسم دوش بدوش — همعنان گاه بعیش است و گهی با ماتم
گاه یوسف شده و خود را سر بازار فروخت — گه زلیخا شده و گردید خریدار الم
شان صد شد ز عشق عیان در کثرت — گفتم این رمز حقیقت بکنایت مبهم
نظر عشق ز رخ حسن بود آب و نمک — در جهان خوب که با آن نشیند هم هم

حسن اصل است چون گرمی عشق است ضرور   اثر لطیفه بود شمع بالش همدم
میکش از باده بی کیف چه حظ بردارد   حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم
حسن عطری است که پوشیده ز نظاره عشق   عشق بوی است درین عطر نهان پندارم
لازم عطر بود نکهت و داند هر کس   که محال است جدا کردن این هر دو ز هم
است انیست که گر دیده حق بین باشد   فرق از هر دو جز این نیست که حس کردم
حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق   ناگزیر است و همان به که باو صلح کنم
خنده در زیر لب انداخت و بانداز حیا   سر فرو در دیده نگاهی که نشاید بقسم
دیده عشق هم آغوش تمنا بگشاد   حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم
حسن چون شهر آمد بدل عشق نشست   کین گره تا نگشاید دگر از جنب نرهم
عشق جست از جا همچو سپند از آتش   که بتعظیم نگار از سر جان خیزندم
جلوه حسن نمایان بود و همان حیرت عشق   همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم
تا بنظاره نهان حیرت نظاره همان   شد بیک آینه نور و نظر هر دو بهم
اندران محکمه پیداست خروش از دلها   که خدیو همچنین راه گشادی عالم
شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند   که زهی عدل شهی داد و خوشا رای حکم
آن یکی گفت بحیرت که الهام است این   که درین مرحله شد نه خدای اعظم
وان دگر گفت که وحی است ز اعجاز مگر   که بمیراث رسیدش ز رسول اکرم
هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح   که بود محکمه عدل تو دائم محکم
از سخن تا سخنی هست بعالم باقی   سخنت ورد زبان باد برای عالم
یادگار تو بود نظم شهید مسکین   تا بتقدیر بود لوح و قلم

در مدح نواب ذو الفقار علی بہادر نواب باندہ

از آب دیدہ ریختہ ام طرح نوبہار — آوردہ است چشم من آب بے بروی کار
منت خدای را کہ درین تیرہ خاکدان — دامان خاطرم نشد آلودۂ غبار
مستغنیست خاطرم از دیدن چمن — ہر سینہ ام ز داغ شگفتہ است لالہ زار
خونابۂ جگر چو مئی ناب مے خورم — نگرفتہ ام ز جام خضر آب خوشگوار
پای ہوس بدام قناعت شکستہ ام — دستم عنان فقر گرفتہ است استوار
مستانہ می روم رہ خود در فتادگی من — ہر باد پای عمر روان خودم سوار
بر خوان فاقہ مائدہ خوار توکلم — ہر صبحدم ز گرسنگی شکم شمار
گاہی باشتغال سخنہای ناپسند — نگفندہ ام بدوش نفس ہیچ مردہ بار
وارستگیست جوہر طبع غیور من — از فخر فقر و فاقہ مرا نیست افتخار
برہان روشنست کہ عریانیم چو شمع — ظلمت نہ دا خانۂ عیبست زین دیار
ہر چند نور جامۂ ظلمت قبا کنند — گر خرقہ برای من آرند مستعار
سیر چمن بخاطر احباب خوشترست — مارا ہمین بہ کنج قناعت فتادہ کار
نشنیدہ است بوی تمنا مشام من — نگرفتہ است جام ہوس دست رعشہ دار
ننہادہ ام قدم بسبیل رہ التجا — حرفی نخواندہ ام ز سوال جگر فگار
افتادہ ام چو سایہ بپای توانگری — نگرفتہ ام بظل سپہر گہی قرار
گردیدہ ام ز منت احسان دونی سست — تا خاطرم بذلت منت شود فگار
مرہون منتی نیم از نعمت جہان — ممنون نعمتی نیم از جاہ روزگار
نقشی نہ بست لوح جبین نیاز من — جز داغ سجدۂ در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او / مشهور عالم است به نصرت چو ذوالفقار
از فیض اعتدال نسیم عدالتش / سیماب را بر آتش سوزان بود قرار
اعجاز حاکم معدلتش بین که برف را / از لطف پنبه برد گره نار در کنار
شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل / برگ شگوفه برق شد از سینه شرار
از بسکه گل بطرف چمن چهره برفروخت / از رشک شمع شمع بود رنگ شاخسار
از لطف اعتدال هوای عدالتش / تخم شرر چو حبه در مرجان نزاده بار
سیخ در کنار شعله فروبند داین هوا / پیدا کند به دو دست کافور از بخار
در بیشه تاج خیزی نور سخاوتش / تا شعاع مهر بود موج جویبار
در عهد او فغان جگرسوز عندلیب / آتش نزد به بال عقاب ستم شعار
از عدل او که نائره ظلم سرد شد / دود از دل سپند نخیزد درین دیار
بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر / دست ضعیف مور برآرد دمار مار
دود از نهاد خلق برآرد عتاب او / عشقش سمر کنا کشد در بر و کنار
قهرش بجان چاره زند آتش غضب / الطاف او لطف آورد آبی بروی کار
ابر کرم که از کف نیسان نواز او / جیب صدف پر است ز درهای آبدار
فرخنده اختری است که برج احتشام / رخشنده گوهری است ز دریای افتخار
آن شهسوار عرصه شوکت که اسپ او / گیرد عنان به دست گل از دست اختیار
آتش بلی که خاک دم ترک تازیش / سیماب وار جسته از فرط اضطرار
آبش روان به قطره زده نهاسی بی عدد / برق دمان نجم رو پیاپی بی شمار
هامون نورد مرحله پیما هوا خصال / تا راستگاه او به روش با صبا شعار

تا زرکب میان و آیینه ران شد یک عنان | گردون وقار برق شعار و قضا شکار
فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گذشت | سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار
در التزام گرم روی فلک شتاب سست | در احترام جلوه گری عشوه نگار
طوفان خرام و باد تک و دهین جنبشش سست | چابک عنان و کوه تن و سیل تند آر
عنقای ثقل بیخته بال و پر قیاس | افتاده هر کجا که چنین جنبشش گذار
تا شیر و چند سرعت او بین که خامه ام | یکجا بیابان برق بگیرد که گهی قرار
وهی نا نبامند حبست صحیح می نوشت | امروز نباشد ناتمامی خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده ای نور جمال تو آفتاب | اهل زمانه را تو مسیحی جهان مدار
پیشانی فلک بدرگت در سجود | قدر ملک ز رتبت شان تو مستعار
نیسان ز دُر فشانی دست تو سرنگون | دریا ز جوش رشحهٔ جود تو شرمسار
حاتم برآستانهٔ فیض تو جبهه سا | جم از رحیق جام عدالت وظیفه خوار
دست قدر به طرهٔ عزم تو شانه کش | نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار
عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد | بیرون نمی‌جهد شرر از سینه چنار
در عهد تو ز باغ فیض تو در جهان | کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار
هر شعله برگ لاله به شبنم رسیده گشت | اخگر عرق فشان شده چون دانه انار
تیغ تو هست افعی حیرت زده که هیچ | جز مغز جان دشمن تو نشکند نهار
حقی که شاخ گاو زمین را قلم کند | گیرد اگر ز فوق عهد و بر زمین قرار
تیغی که هیچ برق جگر سوز دیگر بانگ | آتش فکند بخرمن اعدای نابکار

ذوالاوکین او اگر آتش فشان شود
رستم لسان موم که دارد ته مزار

قاف قضاست قبضهٔ او یا سر فنای تیغ
لام اجل بود خم او یا زبان مار

این ذوالفقار را چو علی کیش از نیام
دست قضا ببندد و مار او اجل برابر

پیش انتقام خون من خسته جان کشید
از پنجه تطاول سپهر ستم شعار

داد از جفای گردش گردون که گشته ام
بیگانه از یگانه و آواره از دیار

تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین
چون زلف [illegible] در رگ جانم شکسته خار

فی پای آنکه وادی افلاس طی کنم
فی دست آنکه دامن [illegible] گیرم استوار

من تشنه و زمین همه لبریز آتش است
من سر برهنه و فلک سفله سنگبار

مشکل صنوبری که قضا دست شرح آن
[illegible] بان بریده و مار [illegible]

اکنون که اضطراب من از حد گذشته است
کارم ز دست [illegible] و وقت [illegible] کار

جان بر لبم رسید سر وقت من برس
ای [illegible] نفیس تو آشکار

طول کلام من که ادب را [illegible] شهید
اکنون قدم [illegible] اختیار

یا [illegible]
دست دعا برآر بدرگاه کردگار

تا از گل [illegible] پیشه [illegible]
تا جلوه گل است خلق بند شاخسار

آویزه [illegible] تو باد اول حسود
فرق عدوستان ترا باد گوشوار

سرسبز باد باغ [illegible] چمن
تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضا

[illegible] کشد از خاوران آفتاب
چو پیکند ز باده کا ما ساغر آفتاب

[illegible] اگر [illegible] آفتاب
این آب و تاب [illegible] شود ور آفتاب

گر بر کشند ز شعله دو اعهم سر آفتاب   تا چرخ سوزد آبله اختر آفتاب

آن شاعرم که از پی تعظیم نام من   بر می جهد بپا سر از بستر آفتاب

بر آسمان اگر تف آهم گذر کند   در سجده نور خود طلبد خورد یک آفتاب

در خانه که معنی روشن تر دم زدم   جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

تا اقتباس نور کند از زمین من   ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب

گر پرتو افکند بفلک نور نظم من   در ساغر جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم همیکشد ز سکوت سخن شناس   جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو می ناب روشنست   این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک   مشت غبار ره ننشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند عجیب نیست   هرگز ندیده است گهی شپر آفتاب

افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو   کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب

چون این زبان بریده نفهمد زبان من   بهر چه خاک طعن فشاند بر آفتاب

از آب غیر کی نشست آتش دلم   گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره بختی عقل خودست آنکه   دیگر زده است طعنه ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنائی تنگ ظرفی است و بس   کورست و برده زعم سیاهی در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من   پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

در عهد قدردانی جوهر شناس من   با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذو الفقار علی آنکه خامه‌اش   فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

در عرصه تجلی فیضش [illegible] شد   کز حسب انفعال برآرد سر آفتاب

عدلش چو منع گردش گردون کند شود
کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب

فکرش چو عزم جستن مضمون کند بچرخ
مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب

تا تیر صولتش بسوی آسمان گذشت
از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

باز الستهٔ سپهر بپای او چنان
کز یک اشارهٔ نگه چیدار آفتاب

دی صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او
در بر کشید پیرهن احمر آفتاب

گر برخ کند محاذی دریای صولتش
در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود
رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

رویش اگر مقابل مهر فلک شود
بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب

هر بامداد گشت بپای او ز حیرت است
از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک اینکه نقش دلش جوهر صفاست
افتاده همچو آینه بی جوهر آفتاب

دعوی بنقش سکهٔ و ثبت می کند
خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب نویسم بوصف او
باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب
گیرد سریر مرتبه‌ات بر سر آفتاب

هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه
هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر
سرپنجهٔ جلال ترا زیور آفتاب

از دامن جلال تو چو خیزد غبار قهر
سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب

نیسان دولت تو ز روز یکه کف گشاد
پر گشته است چون صدف از گوهر آفتاب

آورده [illegible] سپهر ز افشانی ضیا
از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شپره کحل البصر کشد / گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب
از فیض نکهت تو درون دماغ صبح / بخشیده بست لخلخهٔ عنبر آفتاب
تا نقش بست عکس جمال ترا بدل / آیینه گشت در کف اسکندر آفتاب
گردون پی ادب چو نگردد بکام تو / ریزد به پنبه‌زار قمر اخگر آفتاب
خصم تو چرخ خم افتد و چین بر جبین چین / در بند موج قهر تو آید گر آفتاب
پاشان چشمه‌های چو کشتی حبابه فلک / از چرخ برکشی چو دو تیغ سپر آفتاب
از لطف ساقیاوست دو در تو بقدر فرقت / جام طرب ز نور صبح کوثر آفتاب
گرمی عتاب تو آتش فشان شود / هر دم لباس شعله کشد در بر آفتاب
با عین نور دیدهٔ روشن چها کشد / گاهی نه بر سایهٔ پیغمبر آفتاب
ره شد نا آشنا سد کمال تو / درک فروغ خود نکند اکثر آفتاب
ای در بها شهید چنین بر تو آفرین / در خامهٔ تو سکهٔ معنی بر آفتاب
طبع تو هست مطلع خورشید شاعری / زان شد ردیف قافیه‌ها آور آفتاب
تا نقش این ردیف شد بقافیه / بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب
پس بیاض صبح نویس این قصیده را / سر رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب
تا شد آخر قصیده تشبیه کرده / آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب
بر دفع چشم زخم فلک از ستاره‌ها / مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب
ضبط نفس ازین قسم که بعد ازین / از ناله فغان تو گردد کر آفتاب
ختم سخن بصرف دعا کن که بر گشاد / دست دعا بیارگه داور آفتاب
تا در شبانه هستی پست و بلند هست / تا بر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد / اوج سپهر بخت ترا پایه آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان / تا بر سریر چرخ بود اختر آفتاب

تا در زبان نام فنا را بقا بود / بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بنی سنگه بهادر والی الور

شبی که چون نکهت گل خاستم چنان از جا / که بار خود فگندم به دوش باد صبا

چو شبنمی ست کمر بستنم ز خود رفتن / که وقت بستن نگه ناتوان کشم خود را

خودم مسافر و خود آب و دانهٔ خویشم / منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند است گوش حاجت‌ها / سر بریده گرهٔ هستی من است فنا

بباد رفتهٔ طوفان شعله‌ام چو حباب / ز بی‌ثباتی خود نیست سیر من به هوا

چو موج در وطن خود همیشه در سفرم / به پای خویش کنم قطع راه همچو صبا

چو نخل شمع ببالم ز کاستن که مراست / ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

دماغ نازک من بر نتابد احسان‌ها / حباب من شکند کاسه بهر دریا

چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال / نخواهم از سر مژگان به رنگ اشک عصا

بسان شمع ز پهلوی خود خورم روزی / نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

کجا کسی خورشید کرده‌ام چون صبح / نه همچو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رسیده‌ام از خود که در سر پایم / اگرچه بر صفت سایه می‌دوم به قفا

نهان به دیدهٔ ارباب حکمتم چو نگاه / عیان ز آینهٔ اهل حیرتم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی / برون ز حلقهٔ زنجیر می‌شوم چو صدا

منم که سود جهانست در زیان من / به جز من غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که همت من آبروی فقر افزود / توان بگوهر من دید جوهر آبا
منم که اصل من از دودمان درویشی است / که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا
منم که میکشدم درد سر ز صندل غیر / مرض بکشور من نمی‌شود فزون ز دوا
منم که چاره‌گر من بود قناعت و بس / که گشتم همه درویش و علت است شفا
شریک شهرتم بوده‌ایم ما و غریب / بسان من دور آشیان خود عنقا
یکی که بود ز بیم زمانه خانه بدوش / چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
دگر منم که در آئینه داشتم جائی / چو عکس بوده‌ام از آب و دانه بی‌پروا
برنگ بلبل تصویر بوده‌ام خاموش / نه فکر نعمت امروز و نی غم فردا
ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم / زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
هنوز لغزش بالم نه بیرز باشم بود / که ز آشیانه مرا موکشان کشید قضا
کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم / که از کجا فگنم بوده و فگند کجا
نه مونسی نه انیسی نه غمگساری هست / بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
منم بخاک ره عجز همچو نقش قدم / فتاده بود که تا گه سر دش خضر لقا
چو جان تازه که آید بقالب بیجان / به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
شتاب سوی سخایی که قدرت افزاید / از آن که قدرشناس است حاکم آنجا
بکارخانه او جا کند اهل هنر / که هر یکی بفنون خود است مستثنا
ز مغز موم سپر آرند چو سپر فولاد / کشند روغن بادام از رگ خارا
ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش / ز نان پخته پرانند طائری بهوا
[illegible] / شناور است [illegible] دریا

به تیغ سازی شان نعل برق آتش   به نیزه بازی شان گشت چرخ پیر دوتا
پسر عم او همه جمع اند اهل سیف و قلم   که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا
مقام حیف بود اینکه اندران سرکار   نبوده است مثیل تو شاعر یکتا
بگفتمش نگو کیست آن یگانه عصر   که جنس کاسد ما را دهد بلعل بها
بگفت راجه چیتی سنگه والی اوست   که در زمانه بجود و سخا بود یکتا
ز فخر رفعت ایوان و زردی زمین   حضیض خاک زند طعنه با براوج سما
بشرح همت او نامه بریده زبان   سپر فگنده بزانو ردای شرم و حیا
سزای اوست دعای که انصافش   چنانکه ظلم و ستم برکند ز نخل جفا
گیاه خشک شود سبز از نم جودش   که هست آینه دار بهار در همه جا
ز لب چشمه اخلاق او بود شیرین   سزد که آب بقا شود مبتلای استسقا
دمی بهمت او لاف همسری زده بود   خط طمع کشید اتره برسر دریا
ز رشک دست کف جودش برد سحاب نمی   ز ذره ذره او خواهد آفتاب ضیا
عجب تر آنکه بدندان طمع هر شب و روز   ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا
چنان ضعیف قوی هست بر قوی مرفه   که کوه را به کاهی برد چو کاه ربا
نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف   شگفت بر صفت غنچه شیشه مینا

ردالعجز

شد آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا   خدا سپرد مراد را بکار گاه قضا
قضا بفکر فرو رفته کین بشر نسزد   سزد که از ره حکمت سپاردش بگدا
گدا رسید به حاجت بر آستانه تو   بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صفت مصطفا ز همت تو بالا — که حصه بهر طرف از تو رسید بود و نجا
ز شوکت تو بود قصه بهر زبان قلم — که حصه تو بود سروری از فضل خدا
ز دولت تو بهر کشوری [illegible] — که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون مشتری [illegible] — زمانه باو همه تابع طریق رضا
[illegible] — که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا
[illegible] — چه سینه که نگردد ز آب مجد جدا
[illegible] — بهر کجا که روی سایه سان بود در قفا

[illegible]

[illegible] — آنکه چون گلشن [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چمن سبز [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ز طلعت [illegible] — [illegible]

سه چیز جود و سخای شما ست و دست نگر	یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا
غمام و چشمه و دریا ست هیچ چیز اثر	یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا
هوا و سبزه و صحرا کیست [illegible] پناه	یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا
هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز	یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها
بهار و غنچه و گل را نگاهبست دارد	یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا
شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد	یکی سرور و دوم عشرت و سوم شبگیر
سرور و عشرت و شبگیر [illegible] سه چیز [illegible]	یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را
دماغ و سینه و جان را و سه چیز [illegible]	یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا
مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد	یکی حسد و دوم هیزم و سوم خارا
حسد و هیزم و خارا شکست در دل خصم	یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا
فغان و ناله و غوغا بود نصیب سه کس	یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا
غنیم و حاسد و اعدا که تو مدام شوند	یکی خراب و دوم خسته و سوم رسوا
خراب و خسته و رسوا علی‌الله بادا	همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی	سه نام چیز که با تو عطا کرد خدا
خلاصه همه فرزند ارجمند بود	که عین نور عیان است و نور عین درا
بلند مرتبه شبودان سنگ عالیجاه	چراغ خانه دل شمع بزم [illegible] و [illegible]
فروغ بخش نظر آرزوی جان [illegible]	سپهر سینه و سر نور دیده بینا
بقای نام سلف فخر دودمان شرف	[illegible] شامل [illegible] پیدا

ولا ز دامن دولت بسروری زینت
کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا

سہام باغ طرب افتخار علم و ادب
خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا

به پیچ شمار او طرّهٔ زنیب ورسے
عیان ز ناصیه اش غرّهٔ فهم و ذکا

عجب این پسر که بود زینت کنار پدر
ندیده است کسے مهر و ماه را یک جا

پدر اگر شجرهٔ گلشن جهانداری ست
پسر بود ثمر نخل بختیار رسا

پدر گر از همه تن چشم عالمے باشد
پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا

پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن
پسر بود به همه جان همچو نکهت گلها

الهی این گل نورسته با دلیل بهار
بگلستان پدر دائما بهار افزا

مدام تا بجهان هست رز به پیش نگاه
بهار خوشهٔ پروین بزیر سقف سما

بزیر سایهٔ تاک پدر همیشه بود
پسر چو خوشهٔ انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابر باران باد
پدر بهار فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به فلک کوه بلند یافته جا
که از غرور که شد قلعه تو سر بسما

برای دیدن او جنبش چو گردن افرازد
کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما

ببوی رفعتش از طائر نگاه پرد
ز خاک تا بدر او لیس رفته صد جا

چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان
بر آستانه او آفتاب ناصیه سا

هزار درجه بلند است ز آسمان بلند
چنانکه رتبهٔ کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

باره را بود از بسکه معدل و ماوا ‌ ‌ ‌ شنید باغ ترا نام جنت المأوا
زبسکه نامیه بال چمن چمن بر خود ‌ ‌ ‌ زانبساط نگنجید بجوکشش نشو و نما
له چو رشته گلدسته می شود رنگین ‌ ‌ ‌ دم نظاره رخسار لاله حمرا
بهاری فیض تو هست شگفته چمن ‌ ‌ ‌ بهرکشد صفت خضر حله خضرا
نیند شبنم غلطان چو نام موتی باغ ‌ ‌ ‌ برشته رگ گل سفت لولوی لالا
ی بالاس بود نام آن باین معنی ‌ ‌ ‌ که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا
شاخسار چکید چو باده که گل ‌ ‌ ‌ چو باده موج زند رنگ گل بساغرها
طوبت چمن از بسکه جان فزا باشد ‌ ‌ ‌ چو سبزه سبز کند خار رفته پا در پا
صدای خنده گلهای این چمن بلبل ‌ ‌ ‌ شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی
خنده لب بگشاید سحر زروی ادب ‌ ‌ ‌ بباغ تا گره غنچه ها نگردد وا
بشکل شاخ گل و صورت گل است عیان ‌ ‌ ‌ عصای موسی و گویی ید بیضا
درون مجمر هر لاله داغ او باشد ‌ ‌ ‌ بجیب آتش خاموش عنبر سارا
بهار تحفه خوبان گلشن است مگر ‌ ‌ ‌ که تاج تازه گل بخشد و بغنچه قبا
به سایه سرو بلند او طوبی ‌ ‌ ‌ فتاد و گفت که طوبی لمن اراه کذا
آلبشار که مستانه آب می غلطد ‌ ‌ ‌ نظاره را صفت آینه دلفریب نما
زبان غنچه نشیند به سینه چون پیکان ‌ ‌ ‌ نظر چو قطره شبنم بتیز داز نگاها
بسکه ناز فروش اند شاهدان چمن ‌ ‌ ‌ تمام محو تماشاست نرگس شهلا
نه پر از سر فواره گلفشان شبنم ‌ ‌ ‌ بهار گل کند از نخل آب واعجبا
شمع چهره برافروخت نخل گل سحر ‌ ‌ ‌ گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب با رشک نیشکر گردد — دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا

چو بست مهر شجر از میوه های گوناگون — که نام آن نشنیده است گوش هوش ورا

ز شهد و شربت انگور و هم کباب [illegible] — حظی که یابد ز المن من و السلوی

دوان ز چشمه کوه آمده زان نهری — که آب او بهوا فزاید آبروی صفا

بپای هر شجری [illegible] لبست چون غلغال — [illegible] رگ هر گل دو دیده چو صبا

[illegible] شجری مست [illegible] — نگار گلشن کشمیر [illegible]

[illegible] ان بهار کشمیر — ازین بهشت خبر [illegible]

[illegible] این باغ [illegible] — ببین [illegible] آمده کجاست [illegible]

در وصف ارباب نشاط و مطربان

سمنبران پری چهره در خیابانش — چو حور خلد خرامنده گرم ناز و ادا

چو صبح خنده زنان همچو شام طره بدوش — بغمزه آفت جان و بعشوه هوش ربا

نگه چو ساقی مخمور جام باده بکف — ز سر گذشته سیه مست نرگس عینا

نگاهی صاف مصفاتر از بلور بود — که عکس لخت جگر رنگین از آن شود پیدا

قدی که سرو الف بر زمین کشیده از آن — رخی که گل ز خجالتش در چمن دریده قبا

ز شرم گوهر دندان که گشته در آب — سحر ز رشک تبسم فگنده سر بپا

ز رنگ پان لب همچو شام با شفق همدوش — عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا

سحر جبین [illegible] فگنده چون خورشید — قیامت از قد و بالای هر سهی بالا

اسیر حلقه گیسوی شان نگاه [illegible] — شهید خنجر ابروی شان دل شیدا

ز رقص [illegible] شعله [illegible] — زمین چو صحن [illegible] سیماب [illegible]

یکی چو شعلهٔ نی رقص از زمین خیزد · که زهره آب شود زهره را برابر سها

یکی بموی میان زد گره ز عقدهٔ تاب · یکی ز تاب کمر شد ز تاب او دلها

یکی چو برق ندارد قرار در محفل · که زیر پا بودش آتشی ز رنگ حنا

یکی بقالب افسرده جان دمد بنگاه · یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها

یکی رود قدمی چند پیشتر که بود · هزار روح روان سایه سان دود ز قفا

یکی نشسته به بستر لبان خرمن گل · یکی ستاده به محفل چو شمع بی پروا

بهم مصاحبت خود نقل حسن و عشق کنند · بدان صفت که یکی مهر شد یکی رخشا

یکی مماثل شیرین شود یکی فرهاد · دهند داد ره و رسم وامق و عذرا

یکی نیاز کند با رباب عشق · یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا

دل ستیزه [illegible] که این خوبان · مرا بصورت مجنون همی کشد بچرا

چنانکه رو[illegible] از ذوق تا حالت ستار · بپیش خود بکشند تار از سه تار صدا

[illegible] از دم خشو[illegible] · ز دام چشم زدن می‌شود [illegible]

[illegible] زلف پیچ و تاب نفس · فتاده است هوا در گره گره [illegible]

[illegible] · شکست نشتر [illegible]

[illegible] · [illegible] دید [illegible]

[illegible] · خیال و [illegible]

[illegible] · چو مطربان نبود از [illegible]

[illegible] میان [illegible] · نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و صفا

در وصف فیل

اگر بفیل نشینی بخلق شور افتد — که آفتاب سوارست بر شب یلدا

بپیل کوه روانی چه کوه گر باشش — هنوز تا نه ز زمین سی رود بجنبش کی

همیشه مروحه جنبان ز هر دو گوش بود — که هست موسم سرما برای او گرما

مدام بحر تلاطم خلاص کم گردد — اگر ز رفعت آن شمه کنم انشا

اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی — دو مد زیبا چه این شب و شاخ صبح صفا

دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات — دو نهر شیر ز بالا رود ز نیل شد پیدا

اگر دو شمع شفیر دو سخن بند آتش — شدی ز سایه او تیره عرصه غبرا

بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم — که تا شکر خورد از کهکشان بر اوج سما

رونده کوه شکوهی که از مهابت او — ز روی ابر سیه رنگ سی چه دریا

برون شود که ز فیلبان سیمرغ — ز قاف بر فگند میشه و ... در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ چون بوی گل ز جا برخیزم — که هست غالیه بردار او نسیم صبا

شرر چه پیرهن برق بی قرار افتد — قدم چو گرم رود پای او کند انشا

بحمله گوی سبق می برد ز تیر اجل — رسد به فرق عدو پیشتر ز پیک قضا

هوا اگر بکالبش دو رد بقرص هلال — هزار مرحله باید چو گرد در لقفا

ستاره ریزی او از عرق بقطره زدن — طریق را کند از انجم آسمان پیدا

شمشش نعل گشته بر زمین چه پا هلال — که دمش لوا هم دهها شعاع مهر ضیا

وگرفته ز نیش خنجر دو ریسمان خورشید — ظفر بسایه او توام است چون جوزا

ز جنبشش دل ... شرق و غرب — سیاه چون نگه آلوده رش نگرد دیا

دو دل بفرق عدو همچو شعله بر سر خس
شود بشکست گل بهمنان چو باد صبا

خیال شعله تصویر او محال بود
که کاغذست چو پیدا باضطراب فزا

قلم ز دست مصور برون جهد چون برق
که فکر او نتواند که کرد درک [illegible]

چو گرد باد بگردد بگرد او گردون
نگردد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب هم تیغت آتش جانسوز
شود ز آتش آن آب تیره گون دنیا

رود به آتش جانسوز چو آب شعله نشان
فتد بجرم دشمن چو برق آتش زا

اگر بقهر کند میش نیش بکسل عیست
ز تیغت آب خورد ماهی زمین بثری

چه تیغ سبز بود سبز از درون لیکن
درون خون عدو تیغ باشدش چو حنا

ز تیغ قهر تو اندازد آفتاب سپر
گر از نیام بدر آید [illegible]

ز تیغ میکند چون دم هوا [illegible]
چو آب تیغ [illegible]

[illegible] نیست چو آب روان [illegible]
[illegible] نیست [illegible]

چو موج در حرکت نیست [illegible] وارد
ز موج تیغ [illegible]

اجل [illegible] چو [illegible]
قضا [illegible]

در وصف سپر و کلاه

همیشه تا دگر [illegible]
[illegible]

فلک قوس قزح جا پیا فرود آورد
[illegible]

شها [illegible]
[illegible]

ز سپر [illegible]
[illegible]

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق
زبسکه گرد لب سوفار تیر گشت جدا

خدنگ تو ز اجل بیشتر رسد به هدف
ز بس دودلی آورد نفس چو صبا

بدوزد از کمر سرو تا بناف زمین
شگافد از دل فولاد تا رگ خارا

چو بر هوا نزدی قطره قطرهٔ پیکان
در آشیانه بنود آب و دانه عنقا

چو موج رخنه کند در حباب خود عدو
برون زره زره خصم سر دو چو هوا

ز مغز جان گذرد چون نگاه نازبتان
بلب رساند صفت جان عاشق شیدا

بجا لمی که نشان وجود عنقا نیست
اگر غلط نکند تیر تو نکرد خطا

در وصف خط مشرح

خط است کشف قلم نسخ بر جریدهٔ نور
ز داغ سینهٔ ما این سخن بود پیدا

ز بسکه خامهٔ تو زور مشنوی دارد
فزوده در رگ کلک عطارد استغنا

ز موسم دایرهٔ حرف آفتاب توست
شعاع مهر منیر است کلک نادره زا

شکست بینه درون کلاه ماه منیر
ز حسن دامن بیضا دست ید بیضا

چنین بهار فروش است گو خط گلزار
یقین که بلبل تصویر هم شود گویا

نگر سپیده کاس قدر نقش خواند
کسی است رو کشش گیسوی گلرخان طغرا

بسیط صبح زند چهره رنگ گل نقش
به هر سفینه که شد خامه‌ات بهار افزا

برای جدول آن آمد از شفق شنجرف
ز چرخ سود که زنگار روز آفتاب طلا

بیاض داده بسی بیاض دیدهٔ صبح
سواد مردمک دیده را بود ماوا

دوات ناف مشک و شعاع مهر قلم
ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها

توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد
که توام است در آن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ...   [illegible] چشم حسود ... دریا

خود اهل جوهر و جوهرشناس اهل قلم   بود لیاقت ... جمیل این دعوا

در وصف میرزا ... [illegible]

بکاوش کرم و جود گشته صبح و مسا   سحاب همت ... [illegible]

سپهر مکرمت اسفندیار بیگ که او   ز دست ... [illegible]

بشهر شهرت تقریر او ست گوهر باز   [illegible]

ز خوان همت او لقمه‌ای خورد لقمان   [illegible]

عیان ز ناصیه‌اش فهم و عقل و فر و دولت   [illegible]

نظام ملک و مدار المهام و کرده امام   [illegible]

اساس این همه و کرده ...   [illegible]

بانتظام جهان را گرفت در نگین   [illegible]

ز رشحه کلک چو دیش زمانه خالی نیست   [illegible]

همای همت او سایه گستر عالم   ... خلق او ...

بعلم و فضل بنا شد به او جهان   بفیض و جود او ...

درین زمانه بذاتش گرفت استحکام   بنای فضل و کمال ...

بنازد از روش او امانت و ایمان   وکار دیانت و دین ...

ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد   چه نازش قلم درین ... [illegible]

در خاتمه و دعا

ثنای اینهمه اهل هنر ستایش ...   ... مدح ... [illegible]

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت
قلم دگر نه مرا این قدر دماغ کجا

نه سر ز پشت نبود آنکه بوده ام که چنین
زمانه افکندم از دیار و یار حبیبا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر
نه شاعری بود هم پیشه از پی دنیا

مرا که [illegible] شاعران بود هم
مدیح اهل دول بود [illegible] پروا

دو سه قصیده از این پیش گفته ام لیکن
برای قدرشناسان [illegible] یکتا

[illegible] چون شمع زبان من [illegible]
[illegible] و همت و نظم [illegible]

[illegible]
من [illegible] دعا [illegible]

[illegible] نشان [illegible]
بود برای تو [illegible] ام [illegible]

[illegible] دشمن [illegible]
تجلی تا بود [illegible]

[illegible]
[illegible] ام تو [illegible]

در مدح مولوی [illegible] الدین [illegible]

عنان [illegible] جگر داشتم از پی [illegible]
رگ خیال [illegible] صبا شود زنجیر

صفای آینهٔ [illegible] بسوزد
ادای نغمه [illegible] طوطی تصویر

فروغ باده ز داغ دلم چنان گل کرد
که شیشه شکند در [illegible] مهر منیر

مشام [illegible] ازبسکه نازک افتاده
عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد
دماغ نازک من [illegible] شود [illegible]

[illegible]
اگر آفتاب شود [illegible] لباس حریر

غبار آه و تمنا و خار حرص و هوس
برآرم از دل پرخون خود چو موی خمیر

قلم اگر [illegible]
[illegible] برین [illegible] خط تقدیر

براست شد نگه [illegible] ام که حسن گریبان
بخم سرو که چون طفلان بود آلوده [illegible]
ز بسکه بوده ام آسوده در رحم طفلی
نشستم اینجا [illegible] بر سر خاک
و گر نه توسن [illegible] سوار شدم
دلم ز صحبت اینها [illegible] درد
[illegible] شدم [illegible] ایران
[illegible] من [illegible]
[illegible]
[illegible] صوفی [illegible] سرودم
[illegible] که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دولت [illegible] گشته [illegible]
[illegible]
[illegible] داد
[illegible] خسته [illegible]
[illegible]
[illegible] آباد

[illegible] بهشت [illegible]
[illegible] که موی سر [illegible] شد چون شیر
[illegible] شمشیر خواهم [illegible]
ز [illegible] دامن وحشت گرفت نقش حصیر
[illegible] زدن تا ثریا گشت [illegible]
[illegible] ز ظلمت نفور و [illegible] ضمیر
[illegible] تعبیر
[illegible] تقریر
[illegible] تکفیر
[illegible] آتش زیر
[illegible] از [illegible]
[illegible] ناتوان و حقیر
[illegible] نظیری بود شبیه نظیر
[illegible] تحریر
[illegible]
[illegible]
[illegible] داده [illegible]
[illegible]
[illegible] فراموش کرده ام [illegible]
[illegible]

فغان ز دائره گردباد این صحرا — که کرده است مرا بی‌مثال نقطه اسیر
فروغ من سپند عدو که گم نشود — صداع شپره زائل ز قرص مهر منیر
حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — پی حسود منست اژدهای عالمگیر
منم که معجزه نظم من ید بیضاست — برای آنکه بود بهت از چنین تقریر
منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر
منم نواخته کوس انا ولا غیری — بچرخ غلغله افکنده ام دگر به نفیر
منم که صور سرافیل را کنف دارم — کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر
زبان نغمه گشایم اگر درون چمن — زند صفیر چو جنت بلبل تصویر
کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا — بروی سحر پری گشته شیشه اسیر
مرا رسد که کنم دعوی فسون‌سازی — به شهر معجزه پرداز و نظم بی‌نظیر
مرا سزد که فرازم لوای یکتائی — به شهر روح فریب و به نظم عالمگیر
برای شکر دو گوهر بود محتاج — لبیست مدحت ممدوح و اعتبار تفهیم
غمام فیض سخا صاحب معین الدین — که کرده خاک مرا جذب آتش اکسیر
بهار گلشن ایمان فروغ شمع وجوب — مرا ز دامن چمن کرد آتش و شیر
همان که صورت پاکش نتیجه معنی هست — بیان که سیرت او والشمس ضحاها تفسیر
فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر
نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان — نسیم عاطفت او آبروی ابر مطیر
تموج کرمش کلک سرنوشت سخا — تتبع قلمش سیر خط محیط کبیر
نثار مطلب او نور چهره اعجاز — غبار موکب او کحل دیده تأثیر

عیان ز چهره رزمش فروغ فتح و ظفر / نهان به پرده عزمش مشیت تقدیر
قضا کند چو تقسیم حکم او ز امید / شود ملول شتاب از درنگ زود از دیر
نسیم او نه و دگر بطلعت هم شد / چمن ز سبزه گل از رنگ و گلبن از تنویر
بعهد معجزه فیض او است نازد / زجان مسیح و ز ره خضر و یوسف از زنجیر
شهنشهی که ز جودش نجات سی یابد / جگر ز داغ و دل از ناله جان ز زور و زحیر
ز بیم شوکتش از جسد رگ و شکند / جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر
ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد / مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر
ز عکس نسبت اخلاق او لبالب آب / شود سحابه گرداب خویشتن گوهرگیر
سپهر کرسی صبح و شام بخشند / ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسه شیر
زهی عطا و سخاوتش که ... تحریر / دوات می‌چکد از لب بان کلک دبیر
چه داد ... [illegible] / ز الف شمع کشد ... تیغ کلک ...
چه ماه ... [illegible] / شود ز موی قلم لوح سنگ نقش پذیر
چنان ضعیف قوی ... [illegible] / که گر سپید ز پستان شیر نوشد شیر
... حکمت او ... [illegible] / ... خامه اهل حرکت کند چو نبض قصیر
زهی طبیب که ... [illegible] / مزاج لفظ و معانی خواص ... شیر
بقرص چنان منفعت دهد که شود / ... [illegible]
هنوز و هم مصوره نیست نقش خیال / ... [illegible]
نسیم ... گر باعتدال ... / ... کشد لباس ... [illegible]
فلک بساغر خورشید ... سازد / ... الباب ... تیر

سپهر از پی دفع سرمای شب [illegible] | ز صبح سوده صندل بجام خورشید
چو آتش غضبش از هوا شد [illegible] | لباس شعله سوزان بپوشد ابر مطیر
طهارت است چنان [illegible] | که در کلام [illegible] آیه تطهیر
اگر بشرح مسائل [illegible] | ابوحنیفه بگوید که [illegible] القدیر
[illegible] بیان که [illegible] | [illegible] گل از [illegible]
[illegible] از قلم [illegible] | [illegible]
[illegible] ز دست [illegible] | [illegible]
[illegible] تو شبنم [illegible] | چنان [illegible]
چو فلک [illegible] | [illegible]
در تو قبله حاجات بادشاه و گدا | [illegible]
شفا ز دست تو محتاج آب [illegible] چنان | [illegible]
چه نازک است کلامم که فیض جام طهور | [illegible]
کسی که [illegible] | [illegible]
ز تیره روزی دشمن [illegible] | [illegible] آفتاب [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

سمند و خامه و شمشیر را بلا گردان / یکی صبا و دوم معنی و سوم نخجیر
صبا و معنی و نخجیر می‌شود هر روز / یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر
اسیر و خسته و دلگیر ناز آن هر سه / یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر
فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر / یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر
ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق / یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر
دعا و معجز و تسخیر می‌کند برپا / یکی قضا و دوم جادو و سوم تأثیر
قضا و جادو و تأثیر را ابا و دهد / همین سمند و همین خامه و همین شمشیر
جمال تست بعالم وصال تست بخلق / کمال تست بگیتی جلال تست خبیر
یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر / سوم خلاصه حکمت چهارم از تقدیر
لب تبسم دولت بوقت سیما / قدت بگلشن عالم بهشت مجبور کبیر
یکی ست لعل بدخشان دوم جداول قیصر / سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر
دیار روح روان قصر شهد بکام دوم / سحر گشت جهان بارگاه جلیس ضمیر
یکی ست منزل نور است دوم مقام جلال / سوم حدیقه سیرت چهارم ست سریر
جهان بعرض تو گر هست تا نقاب دراه / دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر
یکی ست چشمه حیات است دوم قند / سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر
روان بجو کباب شما ثواب کریم / سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر منیر
یکی هوای تجمل دوم نجوم فلک / سوم سپهر چهارم کمان پنجم تیر
زلب بود خمیست [illegible] بینا / شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر
بروز معرکه کو [illegible] / قضای فاشیه دار از شمشیر تقدیر

هزار معنی خوابیده می‌شود بیدار / بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر
برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت / طلای بغیش خورشید و سیم ماه منیر
چنان هوای تو آبی بروی کار آورد / که آب در بر آتش بود لباس حریر
ز بیم آنکه بعهد تو سرکشی نکند / فتاده بر قدم شعله دود چون زنجیر
عیان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین / نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر
زدوده نیر مهر تو تیره روزی من / دویده در عقب سایه آفتاب منیر
مرا بپای ندیمان تست عقد نیاز / همه برتبهٔ اصحاب کهف من قطمیر
مرا کشید بسوی خویش جاذبهٔ شفقت / چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر
توئی علاج من بی زبان نه یوسف مصر / بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر
کمند عشق توام آنقدر اسیر کند / که موج اشک بپای نگه شود زنجیر
منم بوصف جمال تو قاضی بیضا / قصیده مصحف و وصف ترا بود تفسیر
شهید خسته ثنایت نمیتواند گفت / که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر
شها ز مدح تو گوی بلاغت و معنی / برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر
بدقت سخن نغز من رسد امروز / کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر
دو پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش / قصیدهٔ صد و سی بیت کرده‌ام تحریر
نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد / بهر یکی است ز هر هفت فکر من توقیر
اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب / که قبل مدح کنم قدح حاسدان شریر
ولی بمن سندی هست از حزین که بود / ز هجو هند سوی رحمت جناب اسیر
کجا روم که از اینها نمانده راه گریز / چها کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چرا که اینهمه بشکستن دل من — کمر به فتنه همه بسته اند از تزویر
نه رشک آنکه ترا بر من حزین رحمی ست — هزار مفسده برپا کنند صغیر و کبیر
همیشه در پی آنند این غرض گویان — که خاطرت شود آزرده از من دلگیر
دمید صبح امید ای شهید وقت دعاست — بکش بروی مناجات غازهٔ تاثیر
همیشه تا که بود لوح مرآت دلها — ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر
هر آن نشاط که بر حال دیگران بگذشت — همه براه تو باز آید از ره تکریر
مسرتی که بود باقی از برای جهان — بخدمت تو رسد از خزانهٔ تقدیر
مصیبتی که گذشت و گذشتنی ست بخلق — فتد به هیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ ست — چنانکه روزن دیوار بر دخان تنگ ست
دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ ست — که جان بجسم من و جسم من بجان تنگ ست
برنگ تیر ازینجا گریختن سزدم — که خانه بر من دلتنگ چون کمان تنگ ست
به میل سرمه بماند تنم ز سرتاپا — ازین الم که مکانم چو سرمه دان تنگ ست
ز بسکه تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ — به تنگنای گلویم ره فغان تنگ ست
گرفته در بغلم تنگ تر در و دیوار — بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ ست
بدیده و دهن مور نسبت است گرد — فضای خانه که بر ساکنین آن تنگ ست
بصحن عشق بود نسبتی ز یک تنگی — مرا دل است بتان را اگر دهان تنگ ست
لباس هستی من تنگ شد بر اندامم — اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ ست

نشسته‌ایم بیکجا چو دانهای انار / که جای بر من و بر جمله همرهان تنگ است
بسان بلبل تصویر از پر پیدا / خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ است
متاع حرص مقام فراخ می‌جوید / درون سینه نگنجد که این دکان تنگ است
بتنگ روزی خود میگریستم شب و روز / کنون ز عیش بنالم که بیش از آن تنگ است
مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا / بسان دیده که بر تار پرنیان تنگ است
فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود / اگر چنین نفس من درین مکان تنگ است
و هم گذر ز درش فرض شد رکوع و سجود / که طولش آمده کوتاه و عرض آن تنگ است
نهم نشیمن و سر بر سر من نحیف و نزار / مدام حجره که دربسته غنچه‌سان تنگ است
نشستم به شکنجهٔ دیوار و در بدر افتاده / بسان کلک دبیری که در بنان تنگ است
فشار قبر بود ساعتی بمرده و من / بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگ است
هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب / که سقف خانهٔ من همچو ناودان تنگ است
دلم بقید نیاسوده نی به آزادی / چه چاره کنم که قفس تنگ و آشیان تنگ است
برنگ اشک که غلطد بسایهٔ مژگان / سبک در افتم و گریم که سایبان تنگ است
باین هجوم غم و رنجهای گوناگون / کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ است
مگر به پیش زبیده وکن هم فریاد / که بر شکوه درش عرصهٔ جهان تنگ است
سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت / بپای پایهٔ او فرق فرقدان تنگ است
در و گهر کف نیسان نوالش افشاند / به پشت کوه که دامان بحر و کان تنگ است
ز کامگاری او دوستان فراخ ابرو / ز بختیاری او بخت دشمنان تنگ است
پی ستایش عزمم ستایشش پرشش / زبان رستم و تاریخ سنجوران تنگ است

بگیرد گر دسمندش بوهم هم نه پرد | ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ است
ز گوی مهر برد گوی سبقت رفتار | بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگ است
شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید | رکاب حلقهٔ ماه است و کهکشان تنگ است
بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد | نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگ است
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش | زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ است

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ است | که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ است
بدرک فضل و کمال تو قاصر است قیاس | که مائدهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ است
ستایش تو نه حد زبان خامه بود | کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ است
بروز رزم تو در جایگاه تنگا تنگ | ره دار و گیر اجل وقت دشمنان تنگ است
در تو مرجع عالم ولی ز کثرت شوق | برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ است
بحجم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد | ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ است
عروج شان ترا فکر نارسا نرسد | ببام برنتوان شد که نردبان تنگ است
ز دست جود تو نالند از تنگ ظرفی | ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ است
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید | سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ است
گل نظارهٔ حسن تو کی تواند چید | نظر در آئینهٔ چشم مردمان تنگ است
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر | بهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ است
چنان نبرد می رخسار خود گریست عدو | که خنده بر اثر از رنگ زعفران تنگ است
فروغ مدح ترا پرده دل آهنگست | چنانکه بر تن مهتاب کتان تنگ است

شمیم خلق تو راحت فزای روح من است ❊ دماغ نافهٔ گلم از بوی عنبرین تنگ است

ثنای تو که به تحریر در نمی گنجد ❊ بسا سخن بود و سینه از بیان تنگ است

ضمیر روشن تو حال درد دل داند ❊ برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است

دکن به جود و سخای تو وسعت آباد است ❊ عجب که بر من غربت گزین مکان تنگ است

مکان ببخش که در سهگره این کشور ❊ ز ناله جرس کاروان تنگ است

مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا ❊ به سینه ام نفس زار و ناتوان تنگ است

مکان ببخش که چون خال تنگی به زنخ ❊ دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است

مکان ببخش چنان دلگشا و پهناور ❊ که بعد از این نتوان راند بر زبان تنگ است

مکان ببخش خدا را مکان ببخش به من ❊ دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است

ز بسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ ❊ ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است

فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد ❊ اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است

به خلق تا که بود روز مره گفت ❊ که رسیدهام فراخ آمده هست آن تنگ است

فراخ باد در رزق عالمی از تو ❊ که چشم حاسد بدبین شکار آن تنگ است

مدام نیّر اقبال تو درخشان باد ❊ که به شکوه جلالش آسمان تنگ است

قصیده در فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد ❊ زیر حکم تو ربع مسکون باد

فر اقبال و جاه تو سبحان ❊ تاج فخر سپهر فیروزون باد

کف نیسان نوال تو دائم | آبرو بخش دُر مکنون باد
صرف بخشش کنی خزانۂ غیب | وقف جود تو گنج قارون باد
نقطۂ کن فکان به مهر مقصود | گوهر افشان دامن جیحون باد
نفس گیسو ز خوان تو لقمان | چمن آرای تو فلاطون باد
طاعن بخت و جاه تو مطعون | سینه‌هاے بلاے طاعون باد
بخت حساد تو به قعر نگون | وامها خسته دار دارون باد
هر بد اندیش تو بهر دو جهان | از ملامت همیشه مطعون باد
دل احباب تو چو گل خندان | جگر دشمنان تو خون باد
خصم تو از ترقی معکوس | بی‌ثمر همچو بید مجنون باد
دشمنان چون سگان هلاک شوند | لقمه در کام شان ز طاعون باد
خوشه چینی ز خرمن علمت | فخر ادراک عقل گردون باد
در دیارے که دُر فشان گذرے | سبزهٔ دکو نه گوهر آمون باد
جمله مال و متاع تو هر جا | ایمن از دست دزد و آهون باد
سیر و سیر حج بنیت تو | نفس پروردگار میمون باد
حاکم امن در پی صیانت تو | وادی کوه و دشت و هامون باد
بر جهان تا که جلوه آرائی | تا خداش خداے بیچون باد
با همه این گرانی تسکین | مرکب تو سبک رو چون باد
شد ز لشکر طوفان باد | بادبانش عصاے ذوالنون باد
بوسه بر پاے تو دلو سته | موج دگر داب بحر مفتون باد

گر نشینی به عمره شد به سر تو / غسل عرش مجید مقرون باد
گر نیایم شوم مقابل رو / قصد احرام بر تو میمون باد
تا قسم صبح عید را محسود / در برت چادر همایون باد
شست و شوی ردای زیبا را / ارمغانی ز مکه صابون باد
با قران و تمتع و افراد / فیض در هر قرینه مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد / نوش جان هر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بمکه رسی / قال و حال تو جمله میمون باد
بر زبان معاشران حرم / مرحبا از درون و بیرون باد
دم بدم گرد کعبه گردیدن / گرد گردانده تو گردون باد
نشه ذوق و شوق را شرها / بوسه سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی ارچه درست / با دو دستت نه بوسه مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت / با صد ایهی لدیک ممنون باد
داخلی تو سپاس خلوت تو / خاص در کعبه همایون باد
ساغر آرزو دست تو هر دم / از پی هر مراد مشحون باد
مدعا یا دعای تو همدم / همه دم همچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراهیم / قدر و جاه تو از حد افزون باد
از دو رکعت بر دست سنگ سبز / سخت سبز و چهره گلگون باد
تا به سعی صفا و مروه روی / سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر بروی بعید عهد آورن | بر لبش این کلام موزون باد
مرحبا مرحبا تعال تعال | عمر تا از عمر خضر افزون باد
مدعا با دعا نشسته دلش | مختلط همچو لفظ و مضمون باد
من چه گویم مرا مدعا معرفت | خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در مدینه نشست ذبیح الله | [illegible] در بارگاه بیچون باد
که خدا ایچ [illegible] | پاکی تو [illegible] باد
وقت [illegible] شیطان | اختر آن سپهر دائر دون باد
ای [illegible] و جان [illegible] | از [illegible] تو ممنون باد
[illegible] | با [illegible] ثواب [illegible] باد
[illegible] | چشم [illegible] خاتون باد
آمده با در رسول الله | دو [illegible] باد
[illegible] شق القمر [illegible] | استواری [illegible] افزون باد
[illegible] اذان بلال | [illegible] تو ما [illegible] باد
[illegible] | حق نگهبان [illegible] مأمون باد
ناقه [illegible] شب و روز | لیلی [illegible] مجنون باد
تا [illegible] در مدینه [illegible] | خضر را [illegible] فضل بیچون باد
در مدینه چو رخت بگشاید | [illegible] تو مأمون باد
از فضائل بگوش اهل عرب | هر دم افسانهٔ تو افسون باد

الف قدر نا کنی اداے دیوان — واین شروع نیز مدیون باد
صبح با فر براے تو دیبا — شام وقف لباس اکسون باد
دل تقاضا کند که پیش نظر — سبزه بان روضه‌ها یون باد
دفع امراض در هوا مضمر — نفع گلی سجناک معفون باد
رطب آن دیار فیض آثار — خوشتر از صد هزار معجون باد
آب انهار فیض مصطفوی — در ره تو روان چو جیحون باد
چیس بباب السلام استاون — پیش محبوب بر تو میمون باد
مصطفی را بگو سلام علیک — گر بخشش قبول مقرون باد
و علیک السلام از ان درگاه — در جوابش بلفظ مشحون باد
آن جمال خجسته ما دیدن — شکر نگر دیده باشد اکنون باد
خلعت از بارگاه مصطفوی — زینت افزاے قد موزون باد
آنچه من یافتم تو هم یابی — طالب و درجه زان هم افزون باد
دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد
از جمال علی و ذی النورین — دین چو نور روے گلگون باد
باب جبریل هم واز روح — راحت خاطر همایون باد
تا به مسجد چهل نماز کنی — هر یکی با ثواب مقرون باد
بر دعاے تو شد مجاب — گوید ایدون شود همیدون باد
تخ سوے جنة البقیع بکنی — دل از ان جمعیت و مشحون باد
دامن پاک فاطمه زهرا — سایه اش بر سر همایون باد

سال ۱۵ اکنون
یا کمر دکان وقت وفی ونیم
... مجد و دیباے ... از
... و ... گشته
... باغ ... آورده
... شاه ... چو ...
... زبان ... نیم
... حسین ...
... اکنون ...
... زبان ...
... همیدون ...
... دون ...
زبان ...
... اکنون ...

از حسن حسن معنوی یابی — وز حسین آبروی افزون باد
عالیشه عیش جاودان بخشد — که ز حد شمار بیرون باد
در قبا نکهت حبیب خدا — عطرسائی قبای گلگون باد
در احد هر شهید از دل و جان — عافیت خواه تو نه چون بالا
داور از زین سفر ظفر یابی — روز و شب زود گنبد گردون باد
به سلامت روی و باز آئی — تهنیت نغمه سنج قانون باد
ملکت آباد و ملازم تو — شاد از مقدم همایون باد
دیده دوستان شود روشن — روی اعدا از خون ظفر گون باد

نغمه احباب این فتوح الحج
یادگار از شهید مغزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بهادر والی دارالسرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

جشن است و گل بساغر بکف از طرف گلزار آمده — بوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده
جشن است در کار آمده لطفی که بسیار آمده — لطفی که بسیار آمده بسیار در کار آمده
جشن است از آب رزان پیمانه سرشار آمده — ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده
جشن است و پیغامی بیاد آرد و با دباب طلب — کامسال اسباب طرب فوج از تراز بار آمده
جشن است و شد از آسمان سامان نوشی عیان — خورشید با رطل گران بر چرخ دوار آمده
ساقی که از افسونگری در شیشه پرد دیگر — با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده
با عشوه توبه شکن از آب آتش پیرهن — با شیوه ساغر زدن خوش ساده پرکار آمده

جام بلورینش نگر شفاف تر ز آب گهر — با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن بلیغش بی‌شک هم باده دارد هم شکر — می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جان بان مست می پرورده جان مست گو — تیمارستان مست می دارو می بیمار آمده

این شعله لعل کرده بین شیشه آب زده بین — این آتش پرورده بین پرورده گلزار آمده

از کاسه‌ها پیما بری باشد چو [illegible] — صهبا بر ناکس شکری تلخ و شکر بار آمده

حسن ضیا گستر نگر صبح همایون فر نگر — شام صفا چهره نگر [illegible] پیدا آمده

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهند بند گران — [illegible] عاشقان پروانه شیدا آمده

شد [illegible] پیرهن لیسیده [illegible] در چمن — هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پرنور شد — هر غنچه [illegible] هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پرانوار شد — [illegible] هر شیشه شیدا آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله — عیار [illegible] با طره طرار آمده

از شوخی این انجمن تا بر زبان راندم سخن — با [illegible] سوسن بگفتار آمده

سوسن [illegible] صحن ایوان [illegible] — [illegible] پیدا آمده

عکس [illegible] پی حل هر عقده کرد [illegible] — سرو [illegible] با پای شکل گردم رفتار آمده

[illegible] انجمن — خورشید [illegible] کهن گوشی بر اخبار آمده

[illegible] — گوهر [illegible] خریدار آمده

[illegible] عالم [illegible] — گل خنده زن و بر ملا بلبل بگفتار آمده

[illegible] انجمن تا چند پنهان در سخن — شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

[illegible] میسان [illegible] — ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین / تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده
زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا / دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده
در کنج زندان زیستن باشد بحرمان زیستن / جان را بهنیسان زیستن از زیستن عار آمده
هان ای ز کف دل دادگان هان ای بغم افتادگان / هان ای ز پا افتادگان وقتی بهنگام آمده
هان ای مریضان الم مژده شما را دو نعیم / هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده
هان ای اسیران قفس آزادی از شد دسترس / گر داد و فریاد هوس فرمان ز دربار آمده
شکر خدای دو جهان کز لطف شاه مهربان / در دام لوز امن و امان بسیار بسیار آمده
یعنی شه فرخ سیر کلب علیخان نامور / بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده
با صولت اسکندری با حشمت بالاتری / تا بر سپهر سروری فرمان ده کار آمده
هر کو چو شد دار الشفا خود درد را درد دوا / بیمار [illegible] با دارو که تیمار آمده
آری زفیض آن لطف می بند و ابصحت اثر / چشم سپیدیان اگر امروز بیدار آمده
گر همچنین عیش دگر هم با عافیت باشد بهم / از خود و خود دار و قدم [illegible] آمده
عدل است در بازار جان [illegible] / مشتاق شهید ارتکان نزبان خریدار آمده
گر عشق از خود سیر و حسن زلیخا وی دو / اینجا زلیخا شو و یوسف بیمار آمده
مشاطه دارد چو هم [illegible] / در زلف خوبان نکو گر دل گرفتار آمده
غرض شه [illegible] / [illegible] بیمار آمده
گردون سپر انداخته خورشید [illegible] / [illegible] سر [illegible] آمده
زان ناوک پیکان فشان تا جسته از شست کمان / [illegible] چون [illegible] آمده
آن تاج کلک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم / آن زینت تاج و حشم چون در شهوار آمده

بخشش کم از کم بیشتر از بیشتر از بیشتر ... این اندک اندک بسیار بسیار آمده

مردم از فیض نگه یکره نگردد اندر زره ... گر عذرت خواه گنه هیچ کس گنهگار آمده

در بسیط آباد جهان ز فیضش چون آسمان ... کانجا طناب از کهکشان خورشید مسمار آمده

رایت ایشان سروری بالیده از بالا تر ... کانجا که طوبی همسری تا کی ... آمده

فیضش سبا زاری سخا دارد بکف نقد عطا ... کالای جمله خلق را نقدش خریدار آمده

سهم ... ... کز خنجر اندر معرکه ... ... مهر درخشان خنجرش ماهش جلوه دار آمده

معنی رس شیرین بیان طرز سخن را جان ... لعلش چو گنج شایگان کلکش گهربار آمده

اقبال ... کلکش ... جهان بخشد حیات جاودان ... ورشک منشورش جهان نشانی ... آمده

ما ... از شریعت شاد شد کز مصطفی آباد شد ... کافر ز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده

گردد از فیض معنوی دین محمد را قوی ... اسلام را از وی قوی با فضل غفار آمده

... گنج شایگان دارد ز جودش بحر و کان ... هم منت کلکش هر زمان چون ابر گلبار آمده

در ... هر ذات ... سر مایه علم و هنر ... بی قیاس نظر طبعش که معیار آمده

بی ... نقش ... خبر یا مبتدا ... از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده

دوران ... ... آن که بخشش جاودان یار و مددگار آمده

... ... اقبال هم اجلال هم ... آمده

برگردن ... ... آمده

باشد درش صبح و مسا ... ... از بسکه خلقش خلق را ... ... آمده

سر دفتر نام آوران سر حلقه ... ... سروار آمده

... ... تا مردمی ... ... آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست بغل با همدگر | اندر کنار گل نگر آسایش خار آمده
از سیلی قهرش فزون جوشد ز بس سودای خون | رنگ رخ خصم زبون رشک گل نار آمده
آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن | کز طبع نقادش ثمین اشعار اشعار آمده
تیرش که باشد شعله خو از قطرهٔ پیکان او | با فتح و نصرت آمده بر روی پیکار آمده
دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش | دندانه از شمشیر سرش مانند منشار آمده
از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر | پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده
گلگون او نسرین بدن نقش سمش نسرین و سمن | هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده
گه گل به آب انداخته گاهی بر آتش تاخته | گه با هوا پرداخته از خاک بیزار آمده
وار دو بالی آسمان یکشب ز باد ره روان | زانجا به یکدم هر چه مالان از قبل دو چار آمده
شبدیز آن انجم سپه بندد گرو با مهر و مه | از شرق تا غرب شه بی سیری چو سیار آمده
در سیر چون پرکار خود باشد سوار از بار خود | پرگارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده
تا گرد آن رنگین ادا مشکل که سر خیزد ز جا | بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده
سر پنجه اسپ نازنین با پیسواری این چنین | کز جلوه او پشت زمین چون نقش گلزار آمده
آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل | این از تحمل آن برق کردار آمده
از سایه جولان آن سطح زمین شد زعفران | از کهکشان این صحن جهان بر سمن زار آمده
آن برق با سرعت روان این تکیه گاه من آن | آن بخت یاری رای شاهان این بخت بیدار آمده
فیل ابر سیاه تا آسمان بر فرش عرش شد روان | یا بر زمین کوه گران کوهی سبک رفتار آمده
کافور دندانش نگر در ستون مشک تر | یا هر دو جانب سحر از یک شب تار آمده
شمشیر او دریا نما سنجیده آتش شاه | در خون نشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جا بجا گسترده صد دام بلا / خصم از اجل شد گر رها اینجا گرفتار آمده
الصافش از روی صفا آمیزد هم از جلا / آیینهٔ خلق خدا ایمن ز زنگار آمده
فرزند او فرخنده خو در سایهٔ اقبال او / با جلوهٔ حسن نکو چون نور ابصار آمده
شهزادهٔ نیّالقب الا عبا لی حسب / روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده
سرمایهٔ فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا / آفاق را صبح و مسا با او سروکار آمده
جاهش ببو چبر آمده قدرش ز تقدیر آمده / حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده
دستور او عالی نسبش فرزانه نیکو کنش / در بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده
عثمان خان عالی گهر سرمایهٔ علم و هنر / در انتظام خشک و تر مختار دربار آمده
تا گوهرش برآمد و حاصل شد انسر کار او / هم کامکار و کامجو هم مرجع کار آمده
فی الجمله شاه نیک خو صرف کرده در بزم نکو / از مقدم والای او توقیر دربار آمده
با شان شاهی هر زمان چتر شهش چون هر دمان / پاشش به فرق فرقدان دستش با ثیار آمده
در جشن شد تا جلوه گر با شوکت و شان دگر / از پرتو او جشن تزئین دربار آمده
سویش نگاه مردمان گردش بجو مر از جهان / آن ابرکف چون بحر و کان زر پاشش و زر بار آمده
حکام والا یکطرف مانند انجم بیصف / زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده
فرمان گزاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف / چابکسواران یکطرف بر اسپ رهوار آمده
سر و سینه جویان یکطرف مختار کاران یکطرف / خدمتگذاران یکطرف ما مور سرکار آمده
امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف / چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده
… پیران یکطرف جاگیران یکطرف / چون من فقیران یکطرف همچون من زار آمده
… ان یکطرف آشفته حالان یکطرف / نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

جا و نگاهان یکطرف عشاق حیران یکطرف ‏ دل یکطرف جان یکطرف مشتاق دیدار آمده
اهل غنا ذی نوا استاده هر یک جابجا ‏ منعم چه مفلس چه ز زر دار و ندار آمده
می آورند اندر انجمن حرفت خود انشغف ‏ آنجا دل هر مرد و زن با کار و بیکار آمده
از توپهای رعدسان هر گه بلند آمد فغان ‏ لرزید بر خود آسمان جنبش بیکسار آمده
این صور دم برق آشنا خود شعله افشان یا شفت ‏ کام و دهان اژدها پر مهره مار آمده
بار علم آهنگ شد با برق گرم جنگ شد ‏ با آسمان همرنگ شد دودش که دوار آمده
از مطربان تر نوا یک نغمه اندرات بارها ‏ قند شکر گوییا صد ره به تکرار آمده
در قالب روحانیان هم صیدها هر زبان ‏ این استخوان چون مغز جان هم رنگ دلدار آمده
از ابر نیکو کار رو پوشش تر از شکر پرورش ‏ با خشک هم آغوش تر آهنگ هموار آمده
[illegible] سجعی صفت ‏ جان دگر جان به طرف هم زمزمه تار آمده
زین جشن هر دل شاد شد از قید غم آزاد شد ‏ ویرانها آباد شد اجزای چند ار آمده
[illegible] ‏ هر چهره و بنا را ببین با سبز خوشی کار آمده
[illegible] با خود ساغر توامان ‏ شیخ و برهمن با آن تسبیح و زنار آمده
تقدیر و سامان ساخته سامان به نیسان ساخته ‏ نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده
هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده ‏ اختر همه انور شده سیاره سیار آمده
[illegible] ‏ در تا بکسر آب شد تا بر سخن سکار آمده
بخت و سعادت هم گران هر طرف ‏ در گلها و ستان نگر یکجا بیکبار آمده
زین مهرجان سال آمده جان فارغ البال آمده ‏ اقبال اقبال آمده او بار او بار آمده
جمع اندر دم هر طرف مانند انجم هر طرف ‏ هر ذره گم هر طرف خورشید آثار آمده

گیسوی خوبان هر طرف شد عنبر افشان هر طرف
ناف غزالان ختن حرف پر مشک تاتار آمده

آورده سیم و زر کسی زیور کسی گوهر کسی
بهر نثارش هر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تهی رفتم با میدی بهی
بی مایه چون سرو سهی کازاده از بار آمده

لب تشنه از حسرت نظر دارم سوی بلبل مگر
از چشمهٔ گلبرگ تر تر کرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم برین حسن عمل
کز خامهٔ من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده
وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده

اکلیل شاهی بر سر اقبال ادنی چاکرت
شوکت ز خدام درت دولت پرستار آمده

ای تاجدار کشورت فرمان روای مملکت
دیهیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده

نوبت رعیت پروری نوبت عدالت گستری
نوبت لبان خاوری خورشید آثار آمده

در عهد ملک آرای تو کافی بود ایمای تو
سهل ست پیش رای تو امری که دشوار آمده

از بیم قهرت آستین سرخ کشته چون جبین
هر سبزهٔ تر بر زمین انگشت زنهار آمده

خصمت که ناهموار بد هم از بسکه شد پامال غم
با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمده

گرم ست از فیضان تو جسم هوا خواهان تو
مهر از تف احسان تو زر آتش چو گلنار آمده

امروز مهمان توام پرورده خوان توام
ممنون احسان توام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو تنها من آید اهم [illegible]
از سلیقه ذوق تو [illegible] نمک خوار آمده

بورانی نورانیش لوزینه و بریانیش
حلوا و قرص خانیش همچون لب یار آمده

از لذت سیخ بهشت آلای [illegible]
بر [illegible] این نیکو سرشت آدم باقرار آمده

[illegible] نمکدان سرگران [illegible]
هر چیز گرم آب خنک خود برف کردار آمده

کام هر عضو سر زبان آمد که از خوشبوی آن / شد معطر همچو در مغز جان گل زعفران بار آمده

ذوق کباب اندر دهن شد با نمک ریز سخن / در وصف آن هر لفظ من خیلی نمکدار آمده

از میوه‌ها خشک و تر شد مغز جانم چاشنی‌گیر / شیرین‌تر از جان هر ثمر نوبر ز اشجار آمده

تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فربهی / هم سیب و انگور و بهی هم انبه انبار آمده

از مطبخ والای تو تا خورده‌ام آلای تو / از شکر نعمتهای تو کامم شکربار آمده

در سایه عثمان خان تا آمدم بر آستان / در راه تو پیر و جوان با هم بگفتار آمده

از چشم وحدت بین ببین استاد معنی آفرین / مداح ختم المرسلین نیک بدربار آمده

از دست من این نوبهار غنچه چاه اندر گلستان / چون گاه در باغ جنان چون خس بگلزار آمده

دارم ز بهتر پایگی با فقدان همسایگی / پیش تو از بی مایگی فکرم نگونسار آمده

در شعر استاد سخن در نظم نقاد سخن / فکرت در انجا در سخن مشهور امصار آمده

پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن / لیکن چو شمع انجمن کلکم شرربار آمده

بر نظم من آنکه رسی یک حرف تحسین از تو بس / طبعم نه از آز و هوس خواهان دینار آمده

تو بادشاهی من گدا تو آفتابی من سها / من قطره و الطاف تو دریا سان انجا آمده

من قالبم جانم توی من جرعه دو درمانم توی / چون شاه و خاقانم توی قاآنم هم پندار آمده

گوید که قاآنی منم خاقانی ثانی منم / تلمیذ رحمانی منم همش مددگار آمده

مضمون عالی بسته‌ام نقش خیالی بسته‌ام / عقد لآلی بسته‌ام کلکم گهربار آمده

قند مکرر ساختم زین ره ندارم هیچ غم / هر قافیه گر از قلم اکثر بتکرار آمده

امشب بدرگاه خدا صد بار کردم تا دعا / از ماه تم فرخ لقا آیین قصیده بار آمده

یارب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری / کز رحمتش در هر جزا عفو گنهگار آمده

ممدوح من اندر جهان باشد نصیب شادمان — تا جا بلیست از کن فکان هر کار در کار آمده

پیداست گر دست گدا کاری نیاید جز دعا
زان رو شهید این مدعا تلخیص گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب صاحب بهادر ممدوح الصدر

عیدست و شیشه شد فلک و ساغر آفتاب — از باده آفتاب شراب و در آفتاب

عیدست در ماه نو زد و چشمک بر آفتاب — تا نور مهر نظر شود از منظر آفتاب

عیدست و عیش و سایه فگن شد بر آفتاب — تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب

عیدست صبح جام چو صهبای کنان شوق — مستانه سر برآورد از خاور آفتاب

عیدست از کشایش عیشت جهان کشاد — بهر روی روزگار در راحت در آفتاب

[illegible] تماشای مست گل از سر دهد — در آن صبح را شده روشنگر آفتاب

[illegible] صبح آورد کف — صندل به سر چو پاره و بر سر آفتاب

[illegible] آب آتشین — در ماهتاب دیده تماشاگر آفتاب

[illegible] نیک گل نشاط — شیر سپید کاسه شکر آفتاب

[illegible] از اوج آسمان — قندیل دل فروز بیام و در آفتاب

[illegible] به پای شوق — دارد پسند و اثر در اشکر آفتاب

از بهر خواب تا عروسان نوبهار — از نو گستره و بچمن بستر آفتاب

بالاروی خرام سهی قامتان باغ — چیست این بساط طرب بکستر آفتاب

نوشیدن غالیه پاس و به خجسته او — گر زد و بس خویشتن فکند جادو آفتاب

[illegible] زمین بوسی — تا ساخته است هر ره بستر آفتاب

آری بساط سجده همی چید از نیاز | سایید جبین مجد بخاک در آفتاب
تا پا نهد بتربیت ممالک باحتشام | گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب
سالار جنگ آنکه بلوح جبین یمن | نامش نوشته است بآب زر آفتاب
مختار ملک و مملکت آرا که بهر حکم | سر بر خط سلطنش نهاده چو فرمان بر آفتاب
فرمان برد ای ملک ز کسب فروغ او | هر ذره ذره ایست درین کشور آفتاب
لشکر کشی کند و طلبد بهر تاج فخر | با صد نیاز گرد در لشکر آفتاب
دریا دلی که آب ز خار ابر آورد | پنهان اگر بکان نهد گوهر آفتاب
تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود | محراب ماه نوشده و منبر آفتاب
پیوسته بهر طوف درش چرخ میزند | پیچیده هوای دور و تسلسل در آفتاب
صبح از تجلیش تتق نور بسته است | آئینه را گرفته به بین روز زر آفتاب
از قهر او شکست بخون شفق سپهر | از مهر او شکفته چو نیلوفر آفتاب
افتاده بر درش ز گهر بسته نجوم | استاده در برش ز سها کمتر آفتاب
هر قطره دارد از کرمش گنج در کنار | هر ذره دارد از قدمش در بر آفتاب
از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست | گلهای افتخار زند بر سر آفتاب
خوانند تا حدیث فروغ رخش ببزم | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب
صبحی که میرود سخن از شمع محفلش | پروانه سان زند بهوایش پر آفتاب
از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ | سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب
بر آسمان ز گرمی رو پای اسپ او | افگنده است لعل بآتش در آفتاب
آتش نهاد آب خجال و هوا نشسته | با خاک پای او نشود همسر آفتاب

بساط سر بخاک نهادن مطلب ز فرمان بردار شدن ۱۲ ... پیچیده ... دوری ۱۲ ... پرندگان مشتاق ... و آرزو کردن ۱۲ ... در آتش ... ۱۲

با متبد اخیر دهد از سنتهای سید	انجمله داشته ست زمین باور آفتاب
هم در سپک رزنی او مدعی سرو باغ	هم در فلک نور دهی او مظهر آفتاب
گرد و کحل زد و پی همیشه رکاب	کان هر دو چشم یافت ز داغ عور آفتاب
بر هیکل صبح او گر نظر کند	از گردن افگند بزمین زیور آفتاب

قطعه

همپایه حشمت جلال و زردی شبک سری	دیوانه سان دو دوید کالبش گر آفتاب
سیل دیده نقش بد هر نمست آن قدر	کند ناخن شعاع بخار و سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور	مانند گشته دم ز قفا شتر آفتاب
در خواب هم سراغ نیابد ز گرد او	از شرق تا بغرب بشتابد گر آفتاب
عدلش هم چو رابطه اتحاد هم	همراه و زنگیر دو شب بد و در آفتاب
در عهد او بسایه نوسست اشتبا ها	هر صد اقست ست برین محضر آفتاب
خاقانش گر ز گرسنگی شکوه کند	کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب
شب بطلی چکید ز کلکم که صبحدم	از شرم هم آن کشید بیخ مجمر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه که تو نور داشت در آفتاب	از آسمان نشست نجا گستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو می شود	مثل چراغ روز پشیمان تر آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را	گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شیدای نام تست از آن رو که شرف یافت	از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمشاد و رایت تو که باشد شمع طور	ماهش نو دشنگوفه و برگ و بر آفتاب

برج ظفر بلند از تو یک نیزه ور رسد — گردد چنان بلند که در محشر آفتاب
تا از نگاه چشم بد ایمن شوی همه — از انجم سپند سوخته در مجمر آفتاب
از بس که چو جمال تو کرد اقتباس نور — رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب
فیل تو آسمان شکوه است و شهسوار — گر نقش پاک شد به زمین یکسر آفتاب
همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد — بر پای او اگر بشود لنگر آفتاب
از دیده از مهابت او بر فرود آسمان — گردیده از صلابت او مضطر آفتاب
زنجیر کهکشان بود و شش ماه نو کمان — اندر ضمیر زنگ ارش مضمر آفتاب
جبه نور تو که جو هفت زرین زرفشان — مهره که دیده است درخشان در آفتاب
با جلوه بلند تو نازش کند بام — مانند آسمان که بنازد به بر آفتاب
ایوان تو که رشک سپهر است زیب بخش — بر طاق او چراغ فروزد دگر آفتاب
باره دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچه آن شد در آفتاب
آیینه خانه خانه آیینه دل است — نظاره‌ای بود در آیینه‌اش چو جوهر آفتاب
تا رونمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آینه خاکستر آفتاب
آیینه دار گشت و هر آیینه را چو حسن — هر هفت کرده است ز شه گوهر آفتاب
از یک دو چار گشتن باره دری بود — در هشت و چار برج فلک شد در آفتاب
حوضش برنگ آینه سرچشمه صفاست — گر شرم آب و لعبت شد تر آفتاب
آن گشته ز معتمد الدوله یافته است — گر بارگاه او طلبد زیور آفتاب
بر ذات او کمال بود منصب آن چنان — کز شرق تا به غرب تجلی‌گر آفتاب
از بهر چیره‌دستی نهین و زمان نیافت — سنبر زری ز روشن او در سپهر آفتاب

هر صبح آفتابه بکف بر درت رسد
ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب

دیوان تست بسکه بآفاق نور پاش
یک بیت فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب

جود تو گر بطبع کند لطف ...
سیماب ... ساغر آفتاب

مهر تو گر باوج فلک شعله افکند
در سینه ... آفتاب

خورشید چاکر تو بود جام جم کجاست
... آفتاب

آباد ... آباد ...
از نام ... یاد آفتاب

تا ... ترا ...
هر پای پایه ... افسر آفتاب

[illegible]
خورشید ... اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ... تو
انکار ... باور آفتاب

زان رو که خود ... روشنی ندید
بر روی خاک سایه پیغمبر آفتاب

تشبیه ... شبیه
روشن شد از فروغ ... آفتاب

ترکیب ... نگرند
هرگز ندید سایه پیغمبر آفتاب

یکسر سواد نظم من از ... تو
در مشک ... آفتاب

... من می چکد ...
گویا کشیده است ... کوثر آفتاب

قطعه

با آنکه ... زمین
تا چون ... آفتاب

هر آفتاب ...
در ... ازان ... آفتاب

از ... فروغ گرفته است ...
انصاف ... آفتاب

یک بوده است من بیکی گردمش هزار — بر خط من نهاده بصد جا سر آفتاب
نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت — من آفتاب عشقم و پهلو زد آفتاب
زین بیشتر قصیده بشمسیه گفته ام — سر زد ز مطلع دل من دیگر آفتاب
شمس الضحی که نام بود این قصیده را — هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب
زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع — از بهر این کشیده دو صد مسطر آفتاب
دعوی همسری به دبیر فلک رسد — کلک مرا که غوطه زد و ستی در آفتاب
زور قلم نگر که سپهر صفحه یک قلم — پاشید همچو نقطه ز پا تا سر آفتاب
تنگ آمده بدایره چون نقطه کرده جا — از بسکه تنگ قافیه کردم سر آفتاب
خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع — پیوسته می خورد بجگر نشتر آفتاب
زیبا شد آرزوی قوافی که در ردیف — گشت از دو فور گرمم روی لاغر آفتاب
ای مدعی بیا قلم اینک بدست گیر — پیشم بیا بیاری اگر دیگر آفتاب
پوشیده نیست هر تر و خشک تو از دلم — آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب
از گرم جوشی تو دل افسرده چو سپهر — از سرد مهری تو نشیند در آفتاب
آخر ز بیکاری رشک است ناگزیر — خاکی که ابلهانه فشانی بر آفتاب
دانی که کیستم تو ندانی که کیستم — آنم که سایه زد قلم من بر آفتاب
آنم که در زمانه نیابی نظیر من — مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب
آنم که هر سحر پی تعظیم نام من — خیزد بپا ز فرق خود از بستر آفتاب
آنم که بر کلام من احسنت میزند — روح القدس که ساز داز آن افسر آفتاب
آنم که پیش پای من از ذره کمتر است — دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل — از خانه ام چراغ برد اختر آفتاب[1]

آنم که از ستارهٔ صبح بهار من — پیدا شد التماس برگ و بر آفتاب

سحر بیان کجا و کجا اثر بدی — در پله با خزف ننهد گوهر آفتاب

معذورم ار حسود نه بیند فروغ من — آری ندیده است گهی شپر آفتاب

او آبروی خویش بریزد مرا چه غم — گر دیده گشت ز شبنم تر آفتاب

حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود — باشد درین معامله چون من کر آفتاب

با طبع گرم من چه کند سرد مهری — زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب

بیخواستم از قصیدهٔ شمسیه این دو شعر — مشکل گریست که سوزم در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من — پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

نظمم همی کشد ز سکوت سخن شناس — هر یکه از کسوف نیاید بر آفتاب

صبح امید کجا میرود شهید — بسیار در انتظار تو در منظر آفتاب

بردار دست بهر دعا تا بر آسمان — آمین کند ز دل صفت اختر آفتاب[2]

وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین — کای آسمان جاه تمنا اختر آفتاب

خالق عطا کند تو فرزند ارجمند — در حسن با طلعت و در پیکر آفتاب

وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال — ماهست این پسر چو پدر مادر آفتاب

آن ماه را بمهر در آغوش پروری — تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب

اقبال باد حلقه بگوش تو تا بچرخ — در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب

عمرت دراز باد بود تا بر آسمان — با خط استوا و خط محور آفتاب

سوزند باد اختر بدخواه چون سپند — تا برکشد به مجمر خویش آذر آفتاب

[1] چراغ از خانهٔ کسی بردن کسب [illegible] کردن از دیگری [illegible] اختر ستاره و بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع و علم و رایت و نام [illegible] که در عالم آمین آمین گویان مے گردد

[2] [illegible]

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز — در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر ز بساط بهجت تو شاد باد
تا پرتو فگن است بسیط سپهر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنوید که منم نغمه خوان درین گلزار — نصیب بلبل شیدا است یکی ز هزار

زبسکه خون جگر خورده طوطی از سخنم — همیشه می چکدش خون ز غنچه منقار

صفیر بلبل رنگین بیان خامه من — کشیده غازه بروی خزان ز رنگ بهار

فلک مشعل خورشید گشت گرد جهان — نیافته است نظیرم به هیچ شهر و دیار

بشاخ سدره و طوبی نشیمن را رسانم — همای همت عالی بچیده ام زنهار

دگر بکنگره عرش آشیان بندم — عروج شان مرا کمتر است اولیا

بهیچ چرخ اگر صد زمانه چرخ زند — نظیر من نتوان یافتن بجز من زار

برنگ آینه آئین سادگی دارم — صفا ز آینه مرا جوش زند در و دیوار

چو موج عرصه طوفان زندگانی خویش — بیاست قطره کنم طی چه وسط و چه کنار

خمیر آب و گلم بسکه جوهر نیست — زده ورقم همه پیدا است معنی اسرار

بپای عمر روانم روان بمنزل شوق — برنگ بانگ جرس نی پیاده ام نه سوار

بچشم وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد — بیانگه من و عنقا شهرت بسیار

فسانه اش همه باد و فسون من همه بو — نسیم را به شمیم است صحبتی در کار

اگر غلط نه کنم من باین سبکروحی — بهمنشینی بوی بهار دارم عار

هزار میکده پیمودم و مدامم هنوز — چو شیشه رحمت پیمانه ام کشیدم خمار

نه ناشناس نخواهد کمال من تحسین — نوای نغمه سنجیده در پرده ولوا

چو هر کسی که نگاهد ز کاوش دل و جان — چسان خبر دهد از سر شگافی اشعار

کسیکه آینه و خشت را یکی داند — چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار

چو هر که بر که شب تاب از تنگی — فروغ مشعل خورشید را کند انکار

شنیدم که نقطه با هم ز جهانی جنبد — نگه ز خویش نگردم بصورت پرکار

شنیدم که گشت دونان سپهر دونان گشتم — سپهر گردوم هم سر دما که سیل پیمار

شنیدم که قطره ام من سحب کشید بپیل — شنیدم که نیزه ام من که در دریا

شنیدم که بلبم حرف الف گذرد — هزار بار شنیدم زبان ناسپاس افزار

شنیدم که آینه ام دم زند ز صدق و صفا — شکسته ای نباشدش سروکار

یکی بخوبی خود خوب داند شمشیر — دگر بزشتی خود زشت گو پیش بسیار

ز خوب گویی نه شادم که حسن طلعت او — که در نکویی عکس جمال خود اظهار

ز زشت گویی نه رنجم که صورت زنگی — کنار آینه را چه فساد اندر نگار

سر ... که مونس جان ست — نه حاجتی بطبیب ست و نی بداروکار

هر ... دم سردی ... باک — چراغ ماه ز صرصر نمی کشد آزار

هر ... چراغ آشنا که سپهر گشت — نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار

هر ... غنچه دل بوی درد پنهان ست — بدان صفت که صبا هم در آن نیابد بار

هر آنچه در وی ... سفله چه بیم — که سیل باک ندارد ز نرده ناهموار

نه خاک ... دوران دون نیند نشیم — نه گرد با فشاند بر آفتاب غبار

دریان بشکاو کشادن شد نصیب هم لیکن — همه دسته نتوانم گذشت در گفتار

بمجلست شود گل بسیار هم استقبال که شد — فگنده دست مرا دوری ز یار و دیار

ز شام تا سحر سوختم چو شمع و لیک — شود دل سینه جگر داغ موسش غمخوار

شریک با همه خون دردی که با من داد — نشست گرد غمی بر سیه گمریها

دراین مقاله بود هم که دل آسیب کم خورد — اشاره کرد گرامی شد طبیب چاره

تو از طبیبان نقش قلم کشودی — [illegible]

مذاق تو دگر و دل شادی ان دگر است — [illegible]

تو هم نو با بخت خود سیادت — تو هم مقابله با روزگار [illegible]

بیا گردش گردون دوران گنج [illegible] — [illegible]

عجب عجب که فراموش کرده [illegible] — [illegible] گفته باید [illegible]

هر آنچه وی بدو گفتیم همان سزاوار است — که خاکسار [illegible]

تو همسری با رادست [illegible] — تمام شد از قسم فرق [illegible]

اگرچه جوهر تیغ غیرت استغناست — [illegible]

دلی ز مدحت ممدوح نیست جای گریز — [illegible]

گهر درون صدف سنگریزه را ماند — صد آبرو بگره بند دانه [illegible]

چگوهری که بعالم عبارت از سخن است — چه آبرو که خریدار باشدش [illegible]

گهر زند گر آورده [illegible] — [illegible] آستانه [illegible]

بیا که از اثر قدر دانیش امروز — سخن شود [illegible]

بلند مرتبه شاه ملک عالیشان — سپهر جاه و حشم مهر [illegible] الانوار

فلک بدامن بین فخر آسمان و زمین / مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار
ملاذ سیف و قلم افتخار فتح و علم / خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار
سحاب با بود و سخا آفتاب عز و علا / جواب عین عطا لا جواب در گفتار
فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر / بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار
کلیم طور هم یوسف جمال اثر / خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار
همای همت او سایه گستر عالم / لوای شوکت او عدل پرور امصار
شمیم مکرمتش آبروی باغ ارم / نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار
عیان ز صورت زیبش معانی نشتر / نهان بکسوت عزمش وانی انصار
منور از قدمش ملک حیدرآباد است / که بوتراب علی یار اوست در هر کار
بگوش لفظ از آن نام خامه ام رمزی / نهفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات / ز قهر او که بود همچو برق آتشبار
بشاخ شعلهٔ جوالسوز بر دمد گل تر / چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود / بآبیاری لطفش که هست گوهربار
هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند / صبا بدانهٔ اخگر رساند آب انار
ز عدل او که جهان را باعتدال رسید / ز نور و سایه بود اختلاط بوس و کنار
خلاف ز دل اضداد یکقلم برخاست / سپهر بر روش راستی نهاده مدار
بفرق ماه کشد شانه پنجهٔ خورشید / سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخن بر چشم آسمان گردد / بچشم هیچ نگردد گره موی زمین یکبار
ز بیم او نبود خون بجسم ماه چو بیم / ز رعب او هیچ همه هست زرد چون بیمار
جهان ز قید ستم آزاد شد عجب نبود / که دارد هر دل عاشق ز دام زلف نگار
بصفحه پر پروانه عکس شعله شمع / تمام نقش وفا بسته است آتشدار
گلستان ز جلوه مهتاب صد چمن باید / گل است خلوتی آشیان بلبل زار
بریزد از لب ساغر خاب ز آخون خرو / کند چو ماهی دریا شکایتی زخار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش عجب / که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار
سخنوری که ز گلبانگ عندلیب قلم / هزار معنی خوابیده را کند بیدار
اگر بشرح تب عشق پی برد قلمش / بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار
بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال / که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار
شد از روانی طبع رسای اوبی آب / به بحر حسن روان خسته سفینه اشعار
بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را / که هر سحر بود چاره اش بجز تکرار
چنان به پیروی راه اوست عادت ما / که چون ردیف دود در رکاب او هر بار
ثبوت دعوی مشکل کشائی او را / همین بس است که تعقید نیست در اشعار
غزال از غزلش طرز شوخی آموزد / که نافه می شکند از ناف آهوی تاتار
بقصه کهن از مثنوی نو بخشد / ز بسکه میشکند اسرار معنوی اظهار
قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد / که مغز معنی بیگانه گردد نشتر زار
چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا / که از آشیانه فتد همچو تیر کشته شکار

دو صفحه‌اش دلکش چو طلعت نسرین — سواد شام شود روشن از بیاض نهار
ز بسکه جوهر فرد است خط نسخ نگینش — شمر یکی نیست با هیچکس ز روی شمار
فزود مطلع او زینت جبین ورق — چو مهر در سر مصرعه ابروی شاهدان شکار
بذات او بود ارکان شعر مستحکم — [illegible]
بوصف دست عطایش نمی‌رسد از الطاف — قلم دو پاره گهر بار گشت و نیسان بار
خود اهل معنی و خود مصرع مبیان سخن — چو بیت نقش ترجیع بند با اشعار
برای جدول دیوان او همی ساید — شفق شکفت همه شنجرف و آسمان زنگار
ز خود ورم [illegible] که آفتاب گذرد — [illegible]

در وصف خط خوش

ز خامه تو چکد بسکه حرف جوهر دار — [illegible] خط دیدار
خط جلی که دل از شان او جلا گیرد — چو سیل [illegible] یک قلم ز دیده غبار
بروشنائی یک حرف آفتابی تو — شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار
چنان ضیا نگرد است حرف پیشانی — که [illegible] شکست از انوار
خطا تو با خط تقدیر توام است مگر — که هر چه خامه نویسد همان شود ناچار
گرفته حرف غبار تو [illegible] خط خوبان — که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار
ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت گشت — کشید خامه تو خط نسخ بر گلزار
بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق — شکست رنگ برخسار شاهدان بهار
نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا — ز بسکه با خم و پیچ است همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون چو بخت زکفم خامه مدیح نگار
مگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه مستمندی او
صبا نشیند و خیزد ز جا بگاه غبار

سبکروی که سبکتر ز موج گام زند
حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او
عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود شود آ
ز شرق و غرب خبر آرد و نه دو صد بار

ز تیزگامی او شد نهفته برق در ابر
ز خوش خرامی او کبک شست در کهسار

ز راه تو بفلک نعل واژگون بسته است
که در سراغ خودش خسته‌تر دلیل سوار

چو نقطه بود تو گویی بجای خویش مقیم
اگرچه گرد جهان گشته هست چون پرگار

بیک قرار نماند دو گوش او که مباد
بگوش او رسد افسانه نسیم بهار

اگر ز گرم دوانی چراغ پا گردد
چراغ می برد از چشم برق آتشبار

ز رشک تیزی او بوی گل عنان در دو
ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیز عنان بر عنان دود با او
که پیش سند قدمی چند پیش ازان کشکار

بود به نرم روی نرم‌تر ز موج صبا
که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

سند به تیزرگی نعل برق در آتش
دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و بسازد آب و خود سیماب
خودست باد که گلگون و خود زمی شمار

همین بس است بتوصیف اکب و مرکب
که بیمثال سمند است و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوه رنگین شوی به فیل سوار
بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا
که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

بهانیان فلکش نام کرده اند مگر / فشانده است ز پشت خودش کبود غبار

سبک روی که ز نقش سم میرود بزمین / سپهر هم نرسد پیش سختی آزار

بود بقبضه فیل تو صور اسرافیل / دمیده اند ز خرطوم دم درین گفتار

ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود / شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بخلق دمدمه انداخته است پیل دمان / که آسمان بزمین بست پایش از رفتار

خوش التفات بدندان او که تو گویی / دو نهر شیر برون آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف / بپهلوی دنبل دو ماهی گرفته اند قرار

نه در دنبل نه ماهی دو شاخ نسرین است / سری کشیده ز جیب دو کنار سنبل زار

نه سنبل است نه نسرین مگر در ابر سیاه / دو ماه دست و گریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوییا از نور / دو مشعل است بشب روشن از یمین و یسار

نه مشعل است نه شب شیره الیست از کافور / دو رود ریخته از جیب نافه تاتار

نه نافه است نه کافور بلکه دست و بغل / دو جوی صبح روان شد ز چشمه شب تار

در وصف تیغ

چه برق دود برآرد ز خصم بدکردار / که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار

چگونه نقش توان بست صفت برش آن / که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح / چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چه برنگ بید بود سبز در رگ توصیفش / برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره / کند چو موج هوا از حباب خود گذار

[illegible] چو آتش به نیستان زار افتد / بجای آنکه گردد آگهی قهر [illegible]

ز شاخ کاوزمین سبزه خورد تحت شری	اگر به قلعهٔ کوهش نشست عقده وار

در صفت نغمه و سرود

بود به نغمهٔ همایون تو بد کارگزار	یکی بهار نشاط از دو دم نشاط بهار
ز رخنه تا که افتاده است نی بی رنگ	تمام پرده ز شور شد دل افگار
چنان نبار رنگ گل زده است نسیم	که بلبلان بلبلان ساختند از منقار

در صفت توشیح

[illegible] جوش زند موج بحر کمال	چنانکه مایهٔ بحر وجود دارد آب بحار
ز نغمه یافته روشن چراغ در فانوس	چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار
برنگ پایهٔ قدر تو شد براوج کمال	ز سرفرازی خود زهره را بود اقرار
[illegible] پرده گویا قوت دارد آتش شوق	چنانکه آیهٔ شان تو در بر سر وفا
اصول فاخته خیزد ز پرده [illegible]	که سرو شد نی رقص با کل فتار
هنوز جنبش یک تار از ستار نشد	فتاد از صد ساله راز سر دستار
ز لحن نغمهٔ عود است لعبی روح افزا	دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار
بر در باب زار با جال تاب و توان	چو در نغمهٔ عنقا هوا بس هوشیار
شباب زمزمه خیزد ز حجاز تا [illegible]	سپرده در کف هر کوچک بزرگ ستار
ز لحن مخالف هر ملت بست ناقوسی	ز شیخ سبحه ستاند برهمن زنار
چو رشتهٔ نظر دوربین اهل کمال	خبر ز نغمهٔ معنی و هر رگ هر تار
دل از سرود حسینی نخواند طلبید که تا [illegible]	کشند در آخر شب [illegible]
[illegible]	[illegible]

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید — چو کهکشان بنماید کشاکش منشار
ز سیم پنجه کبابست ریشه بربط باد — که دست و پا چه شود در تلاش چاره کار
نوای وقت جگر خسته را هدف سازد — بهمعنانی آهنگ ناوک مزمار
سبو دمی خاک فتادی جلاجل خورشید — اگر نه دائره گردون نمی کشید حصار
گر از نوازی شهناز را ببین که نماند — برون شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرتست مرا — که نیست برهمن و تار او بود زنار
نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ — بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز — نسیم جامه دران بگذرد زکوی بهار
ز شرم پرده گشایان راز موسیقی — نهان بخانه عنقا نشست موسیقار
چه دلبراند که آهنگ دلبری دارند — برند از دل عشاق خسته صبر و قرار
بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت — نشسته است قیامت بگوشه بیکار
فتاده است چنان زهره از تماشاشان — که زهره اش بفلک آب گشت آبله دار
بتاب موی کمر بر هوا گره زده اند — بر آب از قلم شعله بسته اند نگار
چه حاضر اند بقانون دلبری از غیب — بهر نظاره دلی می برند از حضار
ز شیشه بندی خودها براه گستاخی — چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار
نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم — ز بس نهفته شدن در ته الم اظهار
قیامت از قد شان سرو خویش دیده — هنر که تیغ نماید بهیچکس نهار

ز تال و دستش زنگوله طرفه رنگ نگر
بهم کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش اند و خود آتش به زیر پا دارند
ز تاب رنگ حنا یافتند تاب و قرار

به شیشه یادی آنها ز شیشه می چکد
عجب که شیشهٔ دل بشکنند در رفتار

ز پیچ کاکل و مرغوله سنبلی اینجا
به برج سنبله افتاده است زهره نزار

جز اینکه نغمه صفت جان تتار نشیند
دگر بجای قرارش بود نه پای قرار

بضبط شعلهٔ آوازه آتشین رویان
قلم بشود دم تحریر مرغ آتشخوار

بوصف نغمهٔ تر چند تر شد قلم
کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوهٔ خوبی دو چیز در بایست
یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن بالید
یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم از دو بو و رنگ سراو
یکی به پادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صنعت الجمع والتفریق

بپاش تا گهر و لعل و زر ز بهر نثار
یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد
یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را ازو رونق
یکی فلوس و دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بی‌شمار برد
یکی گدا و دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار همه گردارد
یکی غرور و دوم نخوت و سوم پندار

غرور و نخوت و پندار شد بدور تست
یکی خراب و دوم خسته و سوم بیکار

خراب و خسته و بیکار مانده است امروز
یکی بلا و دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشاند بجولان | یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار
خدنگ ناوک و سوفار را هدف گردید | یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار
حسود و دشمن و اغیار باشد از پی | یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار
ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد | یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار
غنیم و حاسد و بدکار را نه پا افگند | یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار
سپهر و ثابت و سیار گشت جای ثنا | یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار
طناب و خیمه و مسمار را بپا گردان | یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار
بهار و نکهت و گلزار از نسیم | یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار
بهار و رتبه و آثار در زمانه گشاد | یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار
کتاب و دفتر و طومار بیسکند انشا | بهیچ آن قلم شاعران نکته نگار
ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز | به چشم ذره بود آفتاب در مقدار
نه بهر جائزه آورده ام که جائزه نیست | بیا به مطلع آب تو خواستن نه بکار
نماند تار گریبان و رفت شور جنون | دگر نه داشته ام دل بیار دست نگار
ندیده ام از غم دل جامه و نه دانستم | که کار من رود از دست و دست من از کار
صفای خاطر آلوده طمع نشود | سحر ز لقمه خورشید کی شکست نهار
سخن فروش نیم گر کسی لقبش کند | کلام راست بگو گنده کنم اظهار

قصیده

۴۴

بلبن ترانی شوقی که دیده ارنی | از وبنار نگه شد فاش دیدار
بجز مصطفی که ثناخوان او حدیث ثنا | بجز زبانی روح القدس کند تکرار

بشور حسن ملیحی که یوسف مصری / نمک چشیده ز خوان ملاحتش صد بار
بشمع او که شب افروز کشور مخفی بود / بنور او که در آمد بجلوه اظهار
بآل او که سخن ز منزلت شان بعالم حسن / کشیده خانه هستی بروی لیل و نهار
بجود ساقی کوثر که فیض مستانش / ببزم چرخ کند جام خضر را سرشار
بقامتی که قیامت از و گرفته قیام / بطلعتی که بود صبح عیدش آیینه دار
بجلوه قد جانانه که سرو روان / چو سایه در قدم او فتد دم رفتار
به بیوفائی معشوق شوخ بی پروا / بسخت جانی عاشق ز زیستن بیزار
بدلبری حسنی که خنجر عشقش / بشیخ شهر ببستاند ز برهمن زنار
بجام باده رنگین به نرگس مخمور / بشام غربت مسکین بطرۀ طرار
بغمزه که بود غمزه های اهل نظر / بعشوه که ز دلها برد شکیب و قرار
بحق سر حقیقت شنیده گوش پرشوق / بخون ناحق منصور و سر خودی دار
بنامرادی امروز و عیش شادی فردا / بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار
بپای بی سر و پای سرگشتگان دشت جنون / بآب آبله پا و تشنه کامی خار
بخامه سنجی بلبل بخنده ردی گل / به بی زبانی سوسن به نرگس بیمار
بچشم خیزی آه و به قطره ریزی اشک / به بیقراری برق و بجوش ابر بهار
بجانسازی قمری بسرو نازی سرو / بحسن تا سخ گل بعشق بلبل زار
به اشک گرم یتیمان از وطن مهجور / بآه سرد اسیران بیکس و بیمار
به لاله که ز داغ جگر نشست بخون / بسبزه که سری بر کشد ز خاک مزار
بیاس یلق کشتگان مرا / بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود — بداغ سوخته جانان عشق آتشبار
به آرزوی اسیر بیا در رفته شوق — باحتیاج غریب جدا ز یار و دیار
بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق — ز آب خنجر خونخوار حسن شبگیر گذار
بناتوانی افتاده که از ره ضعف — بود چه پیدا رنگی ز چهره اش دشوار
بجذبه شوق اسیران زلف خانه بدوش — که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار
بمرغ بی پر و بالی که در قفس شکست — ز تاب دوانه دیگر نباشدش سر و کار
بشهرت من و عنقا که با وجود عدم — در آشیان جهان هر دو راست قرب جوار
بهمنشینی بلبل بشرب گلگینی گل — بشوخ چشمی نرگس بچهره گلنار
بجان نثاری پروانه و بگریه شمع — که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار
بکج کلاهی مه طلعتان زهره جبین — براستی سهی قامتان لاله عذار
بتاج و تخت جهانداری نظام الملک — بانتظام جهانگیر همچو تو مختار
به بذل او که شود بحر و کان ازو خالی — بعدل تو که بود باز و صعوه با هم یار
که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی — شعار من نبود کسب روزی از اشعار
بقدر حوصله دیگران سخن گویم — که هست قیمت یکحرف صد در شهوار
وگرنه در صله نظم من ز دُرّ و انجم — گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار
منش بقیمت یک نقطه اش نگیرم — هنوز نرخ نیفزوده اند از بسیار
گهر چه قیمت و انجم چه وسعتی دارد — به پیش همت مداح سید ابرار
مرا بدولت مداحی شه دوسرا — کجا دماغ که جز تا بدش چنین افکار
مرا که نکته وران خود ستوده اند مدام — نبوده هست بمداحی کسی سر و کار

بس است در صله نظم از تو تحفه‌ای / بلی ز بهر گهر آبرو بود در کار

زمانه بود بخواب گران و من تا صبح / سبک‌تر از رگ اندیشه بوده‌ام بیدار

ز جوش خون جگر بسکه خسته‌ام تنها / نبوده هیچ بجز شمع همنفس غمخوار

دلش چو پیه چراغی تمام در سوز است / زبان گشاده بخون گریه در پی گفتار

که شب بگرمی افسانه شد تمام شهید / بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر رسیده بدرگاه حق ز بهر دعا / ز آستین مناجات دست عجز برآر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی / ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

بآبیاری فیض چمن طراز ازل / گل مراد تو دایم بود همیشه بهار

پریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ / شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شکفته باد چو در تو گلشن هستی / بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیده تهنیت الحج

صباح عید که در کعبه هر در و دیوار / شد از تجلی پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامه نور / برنگ مردمک دیده اولی الابصار

صباح عید که از جلوه داد نقش گرفت / منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشی توحید / حطیم رشک ده عرش مجید آئینه‌دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت / رسید مژده رحمت بمجمع حفّار

بپای فرق دویدند از منی حجاج / کیسان موجه دریا بجولان زده شمار

فدائیان همه سرگرم گرد دیدن / که در طواف وی از نقد جان کنند نثار

چو سنگ حجر اسود از فروغ سواد — ضیا گرفت سویدای دل بجیب و کنار

نصیب تشنه لبان گشت شهد زمزم — شکار زمزمه خوران شد لب صغار و کبار

برای بوسهٔ رکن یمانی از هر سو — تا به هم خلق خدا گشت از یمین و یسار

من از عنایت گشادم دران تجلی گاه — زبان بزمزمهٔ لبیک و لب باستغفار

ز بخت ناصیه سودم به سنگ سبز حطیم — که رای کریم عیوب گناه بر استار

درین گروه نبود آنکه مثل من [illegible] — [illegible] کاره و زشت و بد کردار

ندانم اینکه سر انجام من چه خواهد بود — [illegible] ربنا عذاب النار

ندا رسید که داعی شبیب [illegible] — [illegible] زخاک سر بردار

بحکم آیهٔ لا تقنطوا [illegible] — [illegible] مباش ز رحمت غفار

[illegible] طیب [illegible] — [illegible] شود ترشاک طباع عطار

ادریس بود اشرست [illegible] — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار

شنیدم این سخن و چون [illegible] — بیابان دیده دویدم دران خجسته دیار

نهی دیار که عنوان [illegible] — [illegible] فرستاد بهری از اقصا

نهی دیار و نهی شهر [illegible] — [illegible] داده ز خاک او گل بی خار

نهی دیار که سوگند خورده ایزد — [illegible] زمین که شد آن ماه کل قرار

محمد عربی آنکه سرو قامت او — [illegible] شد ز سبار قدم [illegible] و شفار

[illegible] ست بران قد قبای یکتائی — [illegible] حقیقت توحید بود دو اره و تار

[illegible] ازان [illegible] — [illegible] بنیروی جاهش استظهار

جبین [illegible] جاهش فروغ مندی [illegible] — [illegible] خلیل ز آن نور نار شد گلنار

مسیح مردهٔ اعجاز لعل جان بخشش
کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار

بشوق گوهر شاداب حیات خود خضر [illegible]
[illegible] شد ز خود آبش [illegible]

فروغ عارض او همچو یوسف دیگر [illegible]
سپهر رفته و خود را فروخته در بازار

تبارک الله از آن [illegible]
که [illegible] ماه ازو کسب می‌کنند انوار

[illegible]

زمین دربار [illegible]
[illegible] بنیانش مسمار

[illegible] چشم مردم [illegible]
[illegible] اکمل الاطوار

جز اینکه عرش [illegible]
[illegible] بنایش بقدرت معمار

سپهر [illegible]
[illegible] در سایهٔ دیوار

بذوق آنکه [illegible]
[illegible] با زمین هموار

[illegible]
[illegible] گنبد دوار

بسوی [illegible]
[illegible] آفتاب [illegible] دار

بپاسبانی او [illegible]
بپاسبانی او قدسیان قطار قطار

[illegible]

لب و زبان [illegible]
[illegible] سرکار

وهم تصور [illegible]
[illegible] بسیار

تجسم [illegible]
[illegible] همچو حسن نگار

گر آفتاب [illegible]
[illegible] سر و دستار

ز چشم [illegible]
[illegible]

برای صنعت گچکاری عمارت شاه — چه کرد فکرت گچ ساختن دل معمار
گرفت نقرهٔ مهتاب را نکاسهٔ ماه — تمام سوده کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفا نیست — جمال خلوتیان نیز از پس دیوار
قضا چو صیقل آیینه با نگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد از زنگار
بسان عکس ز آیینه در وی پیداست — هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
زهی صفای در و بام او که آیینه است — نگه چو آینه مانده است پشت بر دیوار
خدا ابر رحمت آمرزگار بر سر شان — گهر فشان شده اندر کنار هر زوار
همیشه تا نوبت سلطنت شاهی است — از آن هزار به تعمیم حله و صد زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان — چنین حصار مشبک زدند گرد مزار
و یا بحلقهٔ چشم تماشاگیان فراق — پی ستر اکرم اطهار بسته اند حصار
بگرد سینهٔ سپیده صبحی که شد از خانش — کسی ز فرش حریمش نشست باید غبار

قطعه

ببین تراوش خونی بحرمت آن — که در زوایه نشانیده بیک دیوار
بنقش بستن اسما پاک مصطفوی — عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار
شعاع مهر کشیده است جوهرش ز نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
نمکستان تیزی ریشه هم بچه سرشت — ز رنگ ریزی نقاش او به نقش و نگار
هزار پاره خطش را بسنبل و ریحان — هزار خنده نقطه را به غنچهٔ گلنار
نگاه گر بود از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا — چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار

شگفت نیست که سیّاره اگر شود ثابت — عجب مدار که ثابت اگر شود سیّار

بدین زمین چه زند لاف نور خور که بود — برنگ کرمک شب تاب می شود طیار

بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم — درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

مرا ز من بربودند آنچنان که نماند — شکیب در دل رنجور و بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوانگفت عاشقان دانند — که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

ز روی حرص نمی خواستم که هر ساعت — کنم بکاسهٔ چوبینه آتش دیدار

اگرچه از همه تن دیده بوده ام لیکن — نگاه سیر ز دیدن نگشت آینه وار

درین نشاط فراوان رسید وقت وداع — بسان پیک اجل بر سر من بیمار

سپند وار زدم بانگ بر قدم آخر — بخاک هند فتادم چو نیم کشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان — نه پای آنکه روم سوی روضه دیگربار

بدین مراد که از اغنیا رود تمنید — کسی نه رود ره انعامهاکش قدم بکنار

شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم — که ای شفیع امم چاره ساز هر بیچار

بفضل خویش امیران هند را محروم — ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید ز هاتف که در زمان قریب — بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار

طلب کنند شهی را که مثل او اینجا — نیامده است امیری ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود — جهان همت و اقبال و علم و حلم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم — پس از دمی که ز خواب گران شدم بیدار
شنیده‌ام اینکه همان سرور یگانهٔ عصر — شنیده‌ام اینکه همان خسرو خجسته شعار
بشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد — [illegible] همچو سلیمان وار
[illegible] نگر که تحمل [illegible] حقوق عباد — [illegible]
[illegible] بپایش افتادند — [illegible] چنین گفتار
بود حقوق تو بر ما ز حق ما بر تو — [illegible]
همارهٔ لطف تو داده است پرورش ما را — [illegible]
بیا [illegible] همه با بندگان [illegible] — دعای دولت تو [illegible]
گریسته همه بر وداع [illegible] — ز اشک نرگس [illegible] گشت گوهربار
خوشا تناسب لفظی که [illegible] — [illegible] هزار
دم سحر [illegible] اقبال در [illegible] آباد — [illegible] گشت [illegible]
قبای نور [illegible] تاج [illegible] — [illegible]
عیان ز چهر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] گفت
[illegible] — [illegible] استفسار
[illegible] — [illegible]
برای خاصه [illegible] — [illegible] سالار
[illegible] — [illegible] ابرار
پس از [illegible] دست بوس کردم — کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده که بود نام آن فتوح الحج سواد آن همه کحل الجواهر ابصار
قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود که بس بلیغ و چه بیت طراز این اشعار
سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم ز تعلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار
دلم ز حسرت و حرمان همه‌ی خون شد نه صبر در دل و نه اشک دیده قرار
فغان ز دست تعلق که هم نگذاشت جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار
ز توپهای سلامی فتاد غلغله‌ها سپهر یا سر آن شاه گشت جلوه گذار
بماه سال همه روز بی صلا در داد که بر جهاز معانی رود پنج هزار
خروش برای خود و همرهان تمام جهان گرفت در عوض مبلغ دو بیست هزار
بهر دو هند خبیران ز دنگارگهن خبر رسید دبیران دفتر اخبار
رود زمانه بآیین فر و شوکت و اقبال که نقش بست امیری بمهری ابر بهار
ز رفعت است بدین شان و عز و جاه و جلال ز فیل و پالکی و تخت و توسن و کهسار
جهانه جلوه طرازش همین که لنگر کرد بصد تجمل و تمکین سپه لشکر دار
بهر جهاز کشادند بیرق از تعظیم پی سلام جهازش و بازگشت دوبار
بحکم حضرت سلطان روم کرد اقبال قیام سلطنتش را و تا بروز شمار
شریف مکه و پاشا کمر بهم بستند پی پذیره آن پیشوای اهل وقار
به نزد بان ز جهازش فرود آوردند برای آنکه بر نشش بخوشترین هنجار
رونده بر صفت موج فوج سلطانی دونده پیش و پسش هم پیادگان و سوار
پی سلام بتجدید توپ و زنبورک چنانکه رعد همی زد بگنبد دوار
ببیش پیش روان شد هزار مشعل که هم بپیش مشعل روان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ ・ بطرز قوافلش بود هر زمان سر و کار
دوان بموکب او عز و جاه پیشاپیش ・ روان بمرکب او اشتران پیش قطار
بدوش جوهریان درجهای لعل و گهر ・ بپشت هر شتر انبار درهم و دینار
همین قدر بود اندازه‌اش که پیش نظر ・ ز بار زر شده هر کوهه شتر کهسار
شریف مکه به تشریف بدلش خوشدل ・ بدین مراد که مهمانیش کند صد بار
همین تمنی با شاه که باشدش مهمان ・ که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب ・ که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جده راه مکه گرفت ・ ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
کرامت صمدی همعنان به یمن یمین ・ سعادت ابدی توامان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه ・ هم از نواحی نزدیک و دور قرب و جوار
معاشران عرب مرحبا زدند از دوله ・ که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که اینست سرور امرا ・ یکی بگفت همین است کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین ・ همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایثار
بخرج او نبود هیچگاه دخل قیاس ・ محاسبی ننوشته‌ست در حساب و شمار
شنیده‌ام ز زبان مهاجن هندی ・ که بود اینهمه ده لاک زر تمام عیار
کم و زیاده خودش یا خدای او داند ・ مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
بجز اینم آمده در زیر لب چنین فرمود ・ که راز خفیه مکن فاش بیش ازین منگار
خلوص نیت او را نگر که در ملکش ・ تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه گاه ولی نعمت از دلی عهدش ・ گرفته رونق توقیر صدر و دیوار

چو مثل ماه در انجم شد انجمن افروز	باتفاق دعا بود بر لب حضار
که در کنار پدر باد این چنین فرزند	سجاده حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام گوید

به پیش دستی او در کشاد و بست امور	بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و بار و کارگذار
رعایتش به رعایا عقار و رسا غرور	حمایتش به برایا چو آب جو بخار
ببین به نظم و نسق حکمتش ز بی کششی	مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک نیست بخواب شاه و شبی	چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که درمیانش خلق	بسان نقطه نشینند بحلقهٔ پرکار
زبسکه منفذ هر فتنه و فساد ببست	نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردید یکه و تنها	نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدنجار
کنون ز خوف سزای سرد که دزد حنا	ز دست لاله رخان پا کشد بعزم فرار
بگرد گشتن اکناف چون شبگرد	بپروره کردن اطراف آسمان کردار
بناتوان بدهد آنقدر توانائی	که پای مور بر آرد دمار از سر مار
دعا کنیم که او را جزای این حسنات	دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار	بپیشه گرد کدورت نشسته باده بیار
بیا که بی می وصلت چو شیشهٔ خالی	دلم کشاکش خمیازه میکشد زخمار

بیا که در طلب یاد وصل تو عمرم
زمانی زمان بچکد همی خون ز دیدهٔ خونبار
بیا که جان به لب آمد ز بی‌قراری دل
بیا که بی تو ندارم دگر شکیب و قرار
بیا که ساغر پیمان جان شد از دون شکست
تو آب رفتهٔ ما را به جوی باز بیار
بیا که هر نفس سینه‌ام ز آتش عشق
بیا ز خار تو در سینه ... خار
بیا به چشم من ... خویش لب بگشا
ز جان شکسته ... تو برده تیمار
بیا که بی تو ... ساغر
بیا که ابر ... رسید ... آزار
بیا که آتش هجر تو ...
گرفته دل به سان کباب گوشت ...
در انتظار تو ای ماه ...
... خورشید ... تا بار
ستاره دیده‌ای چشم ...
بیا و باز رخت چون ستاره‌ام بیدار
به آب خشک ... آتش
ز چشمه قطره به جیب ام ...
شده به کشف ... زبان
بیان تو خبر ... دهد از این اشعار
[illegible]
دگر نه دور ز آداب نیست این گفتار
برآن جمال ...
هزار شکر که تو پاس ادب نگهدار
نگاه کرد دیده ...
بیا ز چشم نیازم قدم دریغ مدار
درین ... آورد
تو ای ... سلطان ... آثار
کنایه ...
قدم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر
ز ... شاه ... ساران
خبر چه نغمه ... هر تار
اگر بیا ... نهاده ...
بیا ببین که همین ... فصل بهار
[illegible]
بیا بیان بی دیدار آن جهان سالار

از آنکه چو تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده ز حیرت یکی دوان بیتاب
[illegible] پیاده و [illegible] نقش در پاشش
ز بس نثار روی خیل و اسپ [illegible]
ز قطره ریزی مشک پر آب سقایان
هوا بساط زمین را گرفت تنگ [illegible]
درون لشکر اقبال از فلک پیوست
عقیب خیل سوار و پیاده را سیکرد
ز لعب جلوه طرازی عماری زرین
بر نیان ز سپهر برین تماشائی
دمامه دمدمه افکند بر بساط زمین
بآیین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
ز بیم نعره توپ دهان تنین دم
ز دود و شرش توپ و تفنگ زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بر آن سرند تجمل که زهره و میزان
چنان معانقه [illegible]
بلند گشت ز هر سو صدای نوشانوش
ز هر طرف رفقا و مصاحبان به [illegible]

فکنده ز ره خورشید عیدیش صد باب
[illegible] ده ز بخش [illegible] هست و بسیار
با آن [illegible] بدل بیار [illegible]
ز بس [illegible] داده [illegible] کران [illegible]
[illegible] خیل پیادگان [illegible]
[illegible]
که محشر چه شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه از طرف توان دون هشیار
ز پیش تخت سلیمانیش بدوش سوار
نگاه جمله فرد دینیان بفوج دو چار
دمادم از دم باد [illegible] کرده فرار
مکان ز عشرت مکین گشته مطلع الانوار
نماند تندی تندر در ابر صاعقه بار
شد آسمان دگر بر سر زمین [illegible]
[illegible] قانون و [illegible]
ز تار رقص کند با اصول خوش [illegible]
[illegible]
که ساغر از [illegible]
[illegible] کمر و لعل [illegible]

من گدا خجل از بی‌بضاعتی رفتم ‌ ‌ چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار
گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر ‌ ‌ نه جای بخیه بجا کرده و نه گریبان تار
نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی ‌ ‌ هزار دانهٔ تسبیح از ریا بشمار
در آستین همه نقد روان اشک خشک ‌ ‌ بدامن از دل صدپاره لعلهای گداز
بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل ‌ ‌ بزهد خشک ریای نزارتر از خار
ز جوش عشق پرستی دلائل الخیرات ‌ ‌ ز جذب با شوق بدستی سفینهٔ اشعار
بسبک چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش ‌ ‌ ز شرم غرق عرق گرده همچو شبنم زار
بسطر آن شه خوبان اشارتی فرمود ‌ ‌ که خوش بخوان غزلی از شهید نکته گزار

غزل

بیا که آمده است از ره به تهنیت بهار ‌ ‌ شهر یکسر گشت سراپا بجشن عید بهار
ز بهر چمن تمنای تو رسید بهار ‌ ‌ بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار
بپای بوس تو از بسکه آرزومند است ‌ ‌ بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار
چه رنگها که ز خاک ره تو گل نگرفت ‌ ‌ چه بوسه‌ها که برین آستان بچید بهار
چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت ‌ ‌ برای دیدن تو در عالم آفرید بهار
فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل ‌ ‌ ز خار خاره تو چون خار می‌خلید بهار
زبسکه از چمنستان جان برآمده ‌ ‌ بجای سایه ز سرو قدت چکید بهار
صبا بگلشن کوی تو ماجرا دید ‌ ‌ که خاک را بزر گل همی خرید بهار
بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید ‌ ‌ زبسکه می‌چکد از خامهٔ شهید بهار
شنید این غزل تازه و تحسین فرمود ‌ ‌ سرای مکرمت تو مخفی لآلی اسرار

کلام تو ہمہ لغت ست نیک سنجیدیم | کہ در مجاز حقیقت ہمے کنی اظہار
بگفتم آہ جمال تو کردہ است بمن | ہر آنچہ کرد بہ پروانہ ماہتاب بہار

مطلع رابع در صبح باغ بے نظیر

خوشا بہار کہ بلبل بنغمہ منقار | ز رشتہ رگ گل تر چو مرغ آتش خوار
گلستش ز کجا یافتی چنین گل تر | [illegible]
[illegible] | کہ عاشق اند [illegible] من [illegible]

[illegible]

نسیم صبح حلی بند نوعروس چمن — بهار طره سلسله بند شاهد گلزار
بفرش مخملی سبزه اش بهین خاطر — نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار
چمن ز مخمل سبز و ششم وشاداب — زمین باغ گرانمایه از گل پربار
ز فیض نشو و نما بسکه بار آورد — اگر ز سبزه گلزار سر بر آرد بار
باعتدال هوای بهار نیست شگفت — از آن شگفته گل تصویر [illegible] دیوار
شگفت دست درازی کند کسی در دل — ز احتیاج ثمر چیدن دست از اشجار
بدین که رغبت خوردن بخاطری افتد — ز شاخسار چو میوه خود بجوید دست یکبار
ز روشه دسته گل تازه هر چمن نگین — ز گوشه گوشه نوای بهر طرف صد اشعار
خزان بخواب نیاید بگرد بهشت این — ندیده ام چنین گلشنی که هست بهار
عجب تر آنکه مرا هم بباغ جا دادند — [illegible] گر چه جا است مقام [illegible] گردد
پیاله بر و تماشا دران تماشاگاه — چه [illegible] انه امصار
ز باغ [illegible] بلبل گویند بگوش — [illegible] بال [illegible] کشان [illegible]
[illegible] خود و [illegible] — [illegible] نیست از اقتضا
[illegible] لعل [illegible] — [illegible] گوشه [illegible] کار
[illegible] — [illegible] گرم ماندن باز
[illegible] جهاندار [illegible] — [illegible] سست و خرد [illegible]
اقتضای [illegible] — [illegible] انگیر و انصار
[illegible] حکم [illegible] — [illegible] ثابت
[illegible] — [illegible] گرفته [illegible]

یکی بسرو سرو برگ بسری دارد | ولی براستی نخل قد نه در رفتار
یکی بصورت سوسن دراز کرده زبان | ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
یکی ز مستی بر بساط سبزه بخواب | یکی ز دیده چشمک نرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمی گنجد | همین بس است ستایش که هست این گلزار
مطهر از اثر سجدهٔ صفاکیشان | مشرف از قدم پاک سید ابرار
نجسته خوی گنه کاری فتاده در این چمن | که چشم آنچه آورده از ان گلزار
گلی نقش گرفتم نه سر آزاد سرو | بپای سوز دل آتش رسیده ام زنهار
لباس عاریت از گل نشیند لنگی | نگاه پاس نفسم بکوی زنهار
چنانکه از نشیند کشاد وقت دم | کسی که نکهت نشر جلوهٔ دلدار
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو | ز خاک پاک نجف هست بها برده بکار
هوای عشق مرا موکشان کشید ز گل | به نقشهای همه سبزه چمن بیکار
نهی ز بیش و بسایه رباست او | بعافیت بود آسایش صغار و کبار
سپهر کرده هم تن بتماشیش ز دوران | که رام پور ز نصر بان شده است نوا
برای هم چه الهام پور آمده است | برای دیدن او راحت جست شعار
بهم آمده است همارا چه جا بجی راه | ابد محبت و اخلاص طالب دیدار
نهی اوست که در زمانهٔ او | گوالیار شد آباد تر ز جمله دیار
قران او چو قران خسروی چنان باشد | که ماه در بر خورشید دارد استقرار
یکی ز معترضان بر سخن اعتراضی کرد | که خود نبوده که آنجا چه راستین طرار
شنیده بیان حقیقت حسن | مگر مبالغه کرده است بس کر این اشعار

نگفتش کسی بی روح من حضوری داشت — بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار
اگرچه دور درافتاده ام از آن کشور — زبان زبان شوم و سجده گر در دلدار
بچشم خواب ندیدی هر آنچه می بینم — حدیث عشق نفهمی و گر کنم اظهار
بود فسانهٔ پروانه با کسی گفتن — بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار
برو چه پیش کسی این حکایت دگر گشا — برو چه [illegible] شد در پی کار
بیوکه وصل تو بیجا تمام [illegible] — کالفظ [illegible] المسموع [illegible]
اگر نه حال من آگاه نیستی بنگر — رساله که نوشته [illegible]
کلام را چه نفهمی ببین که در بحثش — چها نوشته بتحسین [illegible]
ولادوری که تحریر ماجراست صحیح — [illegible]
چه پیش [illegible] وصلت سکندر پیش — سکندری [illegible]
بدست من قلم [illegible] — دروغ را [illegible] در دو لم [illegible] گذار
تمام [illegible] زوال — کلام من اگر [illegible] بود [illegible]
چه بر جمال و کمالش [illegible] — اگر چشم [illegible]
برد بشرط طهارت [illegible] — [illegible] دران دریا

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان — [illegible] آب [illegible] آیند وا
دل از [illegible] آن بشگفد [illegible] — [illegible] آتشش [illegible]
[illegible] — [illegible] ماه چو ماهی دران کنند شنا
چنان [illegible] آن توان کردن — [illegible] آب [illegible]

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض
بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار

بر آسمان برد باز بر زمین آرد
هر آنچه خوشه بپروین بکثرت تکرار

لبان ساقی بلورین بود تجلی خیز
برنگ لاله بر تربت لولو بار

ز آستین کرم با کمال تردستی
بر آسمان بزند قطره که ثریا وار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند
همی کشد سر موج و حباب را بکنار

بتازه کاری او فصل نوبهار خجل
که نقش آب بگوهر کشید [illegible]

بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد
که چیست اوست [illegible]

در [illegible] مرحوم

[illegible]
[illegible] علوم باشد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
هم از [illegible] حکمت [illegible]

هم از [illegible] و اشکال هندسی بیان
هم از عروض و تواریخ و [illegible] اشعار

بیان [illegible] باشد [illegible]
[illegible]

[illegible] و شأن نزول مستفسر
یکی بصحت تفسیر دارد استفسار

یکی [illegible] چه پرسد از طبعش
یکی [illegible] و تصدیق [illegible]

یکی [illegible] حکمت ز رایش آموزد
یکی [illegible]

یکی نکات الهی همیکند از بر
یکی [illegible]

یکی [illegible] اشکال هندسی [illegible]
[illegible]

کسی کشغل ریاضی بود ریاضت کوشش   یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار
یکی بدولت تعلیم قرانش دارد   ز بین بین قریب و بعید استفسار
یکی تمیز کند انیکه حیا زیست کوشش   ز مد متصل و منفصل باین مقدار
شکر بکام معانی بیانش افشاند   معانیش بکنار بیان در شهوار
گر آفتاب دوان دست گردد صد لا   ز نور باشی اقبال او شگفت بهار
اگر بشرح مسائل گهر فشان گردد   ابو حنیفه بگوید که حسبه گفتار
چو نبض خامه معجز رقم بدست آرد   خبر دهد که نویسم هزار طومار
شفا بلطف اشارات او بود مضمر   دوا چه ابرد از تن مریض آزار
ندیده نبض نگاهش همی کند آگاه   ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار
هر آنکه گفت که سر باید آنکه درد ش تو   سوی مدینه که خاکش بجان کنید نثار
همی کنند طبیبان مناسب هر درد   بفیض صحبت والاش چاره هر کار
دوا بمفلس مسکین دهند مغز فلوس   علاج سده افلاس شربت دینار
اگر کنند لمن الملک در جهان سید ش   بعلمش ز همه وانی همی سزد پندار
بوید خلق عظیمش … فقیر   که هست خصلت مسنون سید ابرار
بشعر او دل شعری فرو پیچید ز روع   بشعر او شد انگشت نور نسره دو چار
قلم اگر ننهد سر بخط فرمانش   زبان او ز قفا بر کشند چون سوفار
ز قهر او قلم لاغر از سخن …   ز قهر او بدن فربه حسود نزار
بدست قدرت او در رگ تا … قلم   که هر کسی بخط جام جم شده است دوچار

مطلع خامس

خطش ز لب بلکه گرد لبست با خط دلدار — سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار
به سبزه خط ز عنبر یا رگیسو دوست — که کهنگی نپذیرد عیشش از خزان الحذار
همین خط است از اندیشه خزان محفوظ — که کهنگی دهدش لطف تازگی بهار
خبر دهد نظر شان آفتاب از — سحر که آفتاب بتر او ز حرف چهره او
جبین تجلی بیضا و لبش که خضر با او — شکست در نگه آسمان نادره کار
ز بسکه با خط الله دیر توام است خالش — [illegible]
بپرین فروغ بهار خطش عجب نبود — اگر گرفت قلمش خط نسخ به نگار
به پیچش الف پیشانی او خورشید — الف کشید جبین از شعاع خود [illegible]
ز بسکه ساخته روشن سواد [illegible] — [illegible]
ز جا ز نسیم و پیچش نگه [illegible] — [illegible]
[illegible] سخن [illegible] — [illegible]

[illegible]

مطلع سادس

[illegible] طراوت بیار بخش کرد ابار — یکی درست و دوم درهم و سوم دینار
درست درهم و دینار با بهشت زند — یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار
گدا و مفلس و نادار شد به دولت او — یکی غنی و دوم منعم و سوم [illegible]
غنی و منعم و زردار اند رشش خواهم — یکی معاش و دوم زندگی و سوم [illegible]
معاش و زندگی و [illegible] — یکی انیس و دوم مونس و سوم [illegible]

ز نیش و نوش و غم و شادی ار او مدام بود
یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت پر درد او
یکی غنائب دوم خمیده و سوم مسمار

غنائب و خمیده و مسمار گشت از جا
یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار

ملال و کلفت و آزار می برد از دل
یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت گلزار هر نفس گردد
مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار

ثنا شناسی توحید زبان من چه بود
مجال نا [illegible] قاصرست از گفتار

اگر [illegible] شود [illegible] آسمان [illegible]
[illegible] شود [illegible] قلم [illegible]

تمام خلق [illegible] صفت [illegible]
یکی قسم [illegible] شود [illegible]

[illegible] جهان [illegible]
[illegible] است [illegible] اسرار

[illegible]
[illegible] این گفتار

قطعه

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

قطعه

[illegible]
[illegible] شعار

[illegible]
[illegible]

مرا از من لبستان و بگردو سر گردان | که بر زبان ببرم نام خویش دیگر بار
کلیم را کف شاه جهان بزر سنجید | که وزن آن بنگاه بیاست صد چندار
منش بلعبه تو با قطره سنجم | که پیش جود تو هیچی بود ز دریا بار
بلی بفکر هر کس بقدر همت اوست | کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار
کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند | بدین خیال که سنجیده هم بود دشوار
بر آسمان برسد کفه تر از سبکی | که کفه ام نه زمین پا بشد اگر گرانی بار
فلک به کفه میزان نسنجدم هیچو سی | اگرچه سنبله دارم به پست سنبله وار
نه خوش باشد که بود ترسی که در قسطاس | قیاس نیز نباشد درش ز تیار و یار
بسی ز جایزه نظم نصیر ورا | بوزن فیل عطا کرده درهم و دینار
فغان که جنس گرانمایه را کسی بخرید | درین کساد که ارزان شده است در بازار
بوزن فیل زری یافتن بجای سخان | نه فیل یافتم از کس نه تیغ فیلسوار
متاع معنی سنجیده مرا هرگز | نه سنجد آنکه نداند معانی اشعار
تو ای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا | هم از کرم نه هم چکین ابر بهار
دوگونه جایزه می باید از تو نظم مرا | که طبع تو ابر این هر دو تقدیر اسیا
ثنای شه بحضور حبیب در تشبیب | ستایش تو پس از نعت سید ابرار
زمهر و دولت دنیا و دین شود حاصل | گذارش تو سحر ببخشد احمد مختار
سخن سرا کنم آتش زبان ست و می سوزم | ز تاب شعله او ز خویش ققنس وار
برای جایزه تقلید شاعران کردم | که اینچنین شده ام بی حجاب عیب دار
وگرنه خود اگر انصاف میدهم پیداست | که پیش علم تو نظم من ست در چه شمار

گر از قبول کشد این قصیده روا نیست | همین بس است که شد مدح با شهنشه زر و رگار
سپاس حوصلهٔ من شنیدن آن نیست | ز حوصله که دگر در سر دیدن حساب
سوال جایزه با اهل درد جایز نیست | ز تیغ لاف فضل سخن گفت نگار
به سوی طلب لبیم اگر گذرد | هزار بار گشاییم زبان باستغفار
اگر چه پیاده اندر قوافی رفت | ولی خوش آمده چون خط و خال از رخ نگار
[illegible] | ز روی لطف تو انگه دو اهل اشعار
قوافی مختصر است چون ثنای امیر | که طبع را نماید ملول از تکرار
دعا عطای سعی که زیاده آن | ز جان سایل مسکین برون برد تیمار
[illegible] | بیان مختصری باید اندرین دربار
سخن بطول کشیده است پیش تو | ز شرم گر گذاری هیچ در نگاه دار
همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین | همیشه تا بهمین است آسمان دوار
[illegible] | [illegible]
تن رفیق تو باد آسایش | نصیر دولت تو اندر کشاکش بسیار
مدام تیر اقبال تو درخشان باد | بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الحج شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا حیرت آئینه خاکستر یارا | به تسخیر نگه نخجیر گردان جوهر یارا

لب لعلش چنان شیرین کند خشک شده تر ما را
اگر افسرده آتش بهر گرمی جستجوی آن سوزش
خداوند نگاه پیش و بیم بر شناسا و شاید
چه شبنم در کف شکر شناسان نیست قدر ما
غبار آسیای دهر گرد بیم تا هر دم
چنان داریم در دل تماشا عشق [illegible]
[illegible]

اگر آتش در [illegible] باشد ساز گوهر ما را
درون [illegible] هم [illegible] ما را
[illegible] و افسر ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را

[illegible] ما
[illegible] ما را

[illegible] ما را
[illegible]
[illegible] سنبل
[illegible]
[illegible]
[illegible] شفاعت

[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را
[illegible] ما را
شاهان [illegible] ما را

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اگر شکم گذارد دیده با صبح دهم تا او — بچشم من به بیند چو تو مه طلعت جوانی را
مژه آتش فشان چشم دریا بار میدارم — کنار آب بجز از شعله بستم سایبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تو زبان ساز دهانی را

زروی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را — برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را
چنان از هم بسر سودی ز لف نو جوانی را — که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را
نکیش عشق جایز نیست در لب خنده دزدیدن — نمکپاشی تبسم کن لب شکرفشانی را
تنم از صدمه تار کفن چون بید می لرزد — منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را
دلم را چشم مستش قتل کرد و شمه باشد — که از جان گشت امشب ناتوانی ناتوانی را
دل من سوخت در فصل خزان غربت بلبل — چو از شاخ گلی بر داشت خار آشیانی را

شهیدا هم سماعت دیده است در ضبط فغان تا صبح
اگر از سینه آهی بر کشد بسوزد جهانی را

چنان خیال [illegible] است در سر ما — که باده آب زمرد شود به باغ ما
وجود خواب [illegible] کند ز بستر ما — مگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما
درین دیار صدای شکست شیشه [illegible] — پی رسیدن ملک فناست شهپر ما
دوای سوز دل [illegible] چهره تست — ز آب آینه سیراب شد سکندر ما
[illegible] چون دود — خیال موی میان است تا مسطر ما
سیاه بختی ما عین [illegible] نور است — که خال چهره خورشید باشد اختر ما
سیاه کاری [illegible] مگر شهید حسین — که صبح تیره تر از شب بود مکدر ما

هوای تیغ تو پیچیده بسکه در سرها — صدف دو لخت شد از جوش آب گوهرها
شراب روی تو زد شعله بسکه در سرها — چو آفتاب پر از آتش است ساغرها
تمام محو صفائیم همچو شبنم زار — که شکل خار کف پا نماید از سرها
حدیث چشم تو زیب سواد نامهٔ ماست — سزد که سرمه فشاند به پر کبوترها
حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است — که خون بجای دخان سر زند ز عنبرها
حدیث سوختن دل ز ما چه می‌پرسی — در آب آینه آتش زند سکندرها
خیال قطرهٔ پیکانت ار بدل گذرد — درون سنگ شود آب گردد اخگرها
شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنم — شفاعت گنه ما کند پیمبر ما

می‌سزد شور ملاحت لب خندان ترا — تا نمک‌پوش کند زخم شهیدان ترا
کرد زخم بوسهٔ شیرین لب خندان ترا — پر کند از شکر ناب نمکدان ترا
بسکه دارند خیال رخ تابان ترا — صبح یک چاک دگر بست گریبان ترا
هر نگاهی که زند دیده تو کسب ضیا — یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا
کفن از پردهٔ چشم نگران میدارد — انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا
مژهٔ چشم غزالان حسدم می‌آرد — دل چو آبله‌ام خار بیابان ترا
خامهٔ تو ز حدیث رخ زیبا تا شهید — رشک خورشید کند لوحهٔ دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا — که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا
تا به لب شوق بست خیال خنجر بران ترا — که چکیدن نه دهد خون شهیدان ترا
زان دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا — خضر گم کرده ره چشمهٔ حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد — گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا
تکمه با رگ جان عقدهٔ الفت بندد — زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا
نگذاری که خط سبز تو از بوسه لب — رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

تا گل سبحه نفس شهید تو شود
دیده باشد چه کسی چشم سخندان ترا

شبها نه نالهٔ من و گیسو بر هوا — دارد هوای صید عصا تیر بر هوا
سیمرغ آسمان شده نخجیر بر هوا — هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا
بال و پر طیور ز پرواز مانده است — زلفت که کرد خواهش شبگیر بر هوا
دود دل که گرد خانهٔ دل را بباد داد — چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا
بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما — تا کی کنه بخواهش و تقصیر بر هوا
زنقش زمین کهنه برآبست چون حباب — بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا
تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر — تا کی بتکمه و حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند تار جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما — یک لخت نیلگون شده رنگ هزار ما
از شعله های داغ دل بیقرار ما — دارد بهانه هر چه زنان غبار ما
قصه کلام ما بشود در دیار ما — خشت خم ست آئینه در رهگذار ما
تا رشته از حباب بود جسم زار ما — دل همچو موج می تپد اندر کنار ما
چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما — بر دامن صبا نشیند غبار ما

در حلقه آب و دانه شمارند اشک را | از بسکه رسم گریه بود در دیار ما
عمریست کز هوای تو وره دادی چون | بر باد میرود همه مشت غبار ما
از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت است | آئینه قلب شده سنگ مزار ما
تا بوی زلف تو نبرد سوی گلستان | دامان باد صبح نگیرد غبار ما
آتش خمیر آب و گل ماست از ازل | چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما
داریم در بغل دل نازک تر از حباب | بر هم خورد ز جنبش یک موج کار ما
تا کی در استخوان نزنی آتش برق حسن | از پنبه سر برون کند آخر شرار ما

فکر سخن بقا فزود داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی جبه تو تر شد دماغ ما | بیباک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما
زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما | خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما
لخت جگر چو برگ گل تازه می برند | سیمین بران بروضه رضوان ز باغ ما
از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد | اخگر بجای پنبه نهی گر به داغ ما
تا قطره ز معرفت تو چشیده ایم | دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما
هر شب چراغ خانه چشم عدم شود | اشک است گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلی ها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خار ما | داغ تو خون کند جگر لاله زار ما
خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو | دارد هنوز با دل غمدیده کار ما

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع / سر میکشد ز سینهٔ سوزان شرار ما
با سر استخوان چکیده ازان رگ و شعله گون / بر خویش پیچد از غم زلفش غبار ما
تا زنده هم کشی و کشی باز هم از جفا / صدبار زیستیم و بمردیم بارها
آئینه یک نفس مژه برهم نمی زند / چشمش سفید شد ز غم انتظار ما

جان را فدای مصرع ساحرکنی شهید
سرگشته هوای تو بوی بهار ما

افتد چو سایهٔ رخ تو بر حباب ما / پهلو زند بگنبد مینو حباب ما
از بحر شعله بسکه شد سر حباب ما / دارد فروغ چشم سمندر حباب ما
یکبار دل ز دیده برون شد بسیل اشک / زین بحر بر نخاست دیگر حباب ما
ما آب گشته ایم چنان از غمت که شد / سرگشته هوای تو یکسر حباب ما
هیچ فنا بپا نشاند تحکم ضعف / خیزد دمیکه از سر بستر حباب ما
سر در پای گشته تو ز دریا گذر کند / سنگ گران شود پی لنگر حباب ما
تا دیدی نگاه تو خوناب دیده سوخت / شد خشک همچو دانه گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن دیران نسبت مگر حباب ما

انیست گر بجز بستان اضطراب ما / در شعله هم قرار نگیرد کباب ما
زلف دراز یار که عمرش دراز باد / میداشت بی‌خبر از پیچ و تاب ما
دردیست هیچ با همه بی آب سته طلبد / فریاد از غم دل پر اضطراب ما
مانع نگر که همه دریا شود شراب / دارد دل بود که دو جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولے — چون برجهید ز بستر آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب معشوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب سا

آسمان که دیده است ز تیغ شعله تاب ما — آئینه را گداز دهد آفتاب ما

گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما — صبح قیامت آید و پوشد نقاب ما

تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن — بیهوده نیست صبح تابان آفتاب ما

یوسف ز شرم چهره بپوشد در نقاب — نیست [illegible] صبح [illegible] ما

هر شب بیاد ما دل گرم می طپد — تا صبح ماند [illegible] خواب ما

عاشق او را [illegible] گرم دل [illegible] — [illegible] شوق شراب [illegible] ما

[illegible] ولی [illegible]
باشد [illegible] ما

[illegible] — [illegible] آتش [illegible] ما

[illegible] ما — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] ما

[illegible] — [illegible] آفتاب ما

[illegible] — [illegible] آفتاب ما

[illegible] آفتاب [illegible] — [illegible] ما

[illegible] بود [illegible] — شکل [illegible] نفس [illegible]

[illegible] — [illegible] ما

بیاد زلف تو خونم چو مشک تر شود پیدا — اگر نقاشم بنقشاری سیه بختی شود پیدا

ز راه دور چشمان ترک غارتگر شود پیدا — ز رنگ گل پی [illegible] از بال و پر شود پیدا

نگیرد از عنان ناز گیسوی شکار من — غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آیینه گردد گر کدورت گشت پیدا [illegible] — گر از آیینه فولاد و خاکستر شود پیدا

چه پیدا شد خیال روی تو از سینه صافم — چنان کز شیشه عکس می احمر شود پیدا

اگر از نیست حال قطره در دریای چشم من — ز نقاشم [illegible] گوهر شود پیدا

ایمن هر دل چنان در سینه ام شد جا که گر — [illegible] گر خاک مرا بیزد [illegible] نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد — [illegible] شمع [illegible] سر شود پیدا

مدد از دست خود [illegible] — خیال [illegible] که در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهیدا مرد بر خدمت علی گر [illegible]
[illegible] آب در [illegible] شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو پیدا انجا — بپای فرق تنها بنه چون شبنم [illegible] پیدا انجا

سر شوریده ام تا در گریبان کفن بردم — [illegible] پیدا شد [illegible] پیدا انجا

[illegible] عشق کشتگان [illegible] — تو گویی صانع قدرت جمالی [illegible] پیدا انجا

[illegible] — اگر گل [illegible] پیرهن [illegible] پیدا انجا

[illegible] — تجلی [illegible] پیدا انجا

[illegible] — [illegible]

[illegible]
[illegible] شهیدا انجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ می‌شکنم ساغر آفتاب را

از رخ پر عرق کشش در چمنی نقاب را
شب ز گلاب تر کنن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی مخ باده رنگ تو
شعله فسرده تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
سر به چه تاب میدهی سنبل شمیم تاب را

خسته نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد
گریه خون ناب را ناله شعله تاب را

ابر در کنج خواب سیه چین چین دام زلف
در خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم چو تو حور داشتی
طره مشکناب نکهت نسیم خواب را

بند نقاب چو گشود انشود از جمال تو
پرده صبح کو [illegible] آفتاب را

از سر مستی نگاه شوخ تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب را چهره بی حجاب را

[illegible] آتش [illegible] ما
[illegible] ما

رخ تو بر [illegible] سر راه بوی فتاده دگر سحاب [illegible]
گر ز رنگ [illegible] ما

[illegible]
[illegible] ما

[illegible] دیده [illegible]
[illegible] دل [illegible] ما

[illegible]
[illegible] دل [illegible] ما

[illegible] شده [illegible] دل [illegible]
سر گران [illegible] ما

سفت نقد [illegible] نگاه خود بدل شهید [illegible] ما
[illegible] چهره [illegible] ما

زیبا شعله نگاهش نه [illegible] ما
شعاع مهر بود خس آشیانه ما

ویرانه‌ای خانه بود گنج آشیانه ما / همین دو قطره اشک است آب و دانه ما

ز رخنه‌ها که فتاده است در بنای ما / برنگ خانه زنبور گشت خانه ما

شب از تجلی روی که شد نگاه ما / تمام آینه گردید صحن خانه ما

ز خفتگان فنا کار رفتنی آید / بگوش خواب عدم نغمه شد فسانه ما

تصور سخن تو گیسو شانگان باشد / خیال زلف تو ما راست جز ترانه ما

فغان ز طالع برگشته‌ای که ما داریم / خدنگ ناز تو برگشت از نشانه ما

چه حاصل است که مطرب ما شدی کاهل / تو و خیال قد طرز جاودانه ما

بلند است نگه و آغوش که از آن / فسون بگوش تو ساقی ز ده فسانه ما

چو شعله ایست قدم او که گرمی قدمش / نهال برق سری برکشید ز دانه ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آییم / ز غنچه‌ای که نهان است در خزانه ما

[illegible] نقش زبان ما / باشد کلید قفل دل ما زبان ما

تنها ای شوق دل ز جور رقیبان بیان ما / در شیشه چون پری است نهان از عیان ما

[illegible] سینه ز دل تا دهان ما / آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

نخجیر دیده را برخ زر دو چشم / گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

[illegible] صفیر بلند می زند / جا بایکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آینه در زنگبار نیست / در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بی دل غبار رنج و کدورت نشسته است / زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست / چون سرمه سوده شد همه استخوان ما

مضمون کهنه را چو بسنجو انیم در غزل / یاران کنند تهمت دزدی بشان ما
معنی تازه را که بود زینت بیان / گویند بر خلاف سلف دوستان ما
چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود / اینست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهید اعنان ما

ریزد شکر بکام معانی بیان ما / گویا زبان تو بود اندر دهان ما
جبریل کسب نور کند از فغان ما / قندیل سقف عرش بود آشیان ما
تا روی لاله گون زده آتش بجان ما / رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما
هر جا که سیل دیده رود دل روان شود / باشد چو موج در کف دریا عنان ما
حسرت نگر که همرهگان تو بعد مرگ / در زیر خاک کشته شد استخوان ما
گر بچه عود بر سر آتش نهد کسی / خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما
یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح / باشد بدست نکهت گلها عنان ما
اشک از طپیدن دل نالان شد روان / گم کرده ره ببانگ جرس کاروان ما
بر فرق چو رانده کشیدن بود روا / زلف ترا چو شانه شود استخوان ما
پیچید بخویشتن بهوایت غبار جان / در دست گردباد سپردی عنان ما

هر گاه که خامه جاده بیان شهید
کرده است کار سرمه سواد بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا / چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا
آخر ز وحشتی برساند باوج قدر / بنگر که ماست چسان خاک بر هوا

زارم لیکن بودی سوی میان تو
گویا شهید نقش کمان خاک به هوا
از تاب اشک من آتش دل گرچه سر کشد
گرم است در رهٔ تو همان خاک به هوا

باشد به بال روح تن خاکی شهید
انگنده است با سر آن خاک به هوا

شمع لامکان از نور باشد آشیان ما را
ضمیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را
ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم ز عشق تو
کشیدن می توانی از سرم خار کف پا را
چنان از داغهای دل بیتاب گردیدم
که گوید از شوق آن تا کشتی به آغوشش ما را
نشست از جانب معشوق [illegible] عاشق
که خود در خواب دید یوسف از کنعان زلیخا را
به رنگ کشتگان [illegible] زالف [illegible]
برآورد دل تو [illegible] از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه صد پیمانه [illegible]
[illegible] که ذوق [illegible] مینا را
[illegible] گردان ما سر تا پا [illegible] چشم
سراپا [illegible] چشم تماشا را
[illegible]
در آنجا با [illegible] کردم [illegible] را
[illegible]
[illegible] دیده [illegible] را
[illegible]
[illegible] دریا را

[illegible]
[illegible] شهید [illegible]

[illegible] دریا
گرفت از بیم طوفان من گرداب دریا
[illegible]
نگاه ناتوان در دیده چون گرداب دریا
[illegible]
صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلف [illegible] افکند خود را — [illegible] موج گرد [illegible] آب در دریا

روان شد تا بیل خون ز چشم [illegible] — [illegible]

گدا [illegible] بان [illegible] — [illegible] شب [illegible] در دریا

[illegible] — [illegible] آب [illegible]

اگر از گرمی برق فنا [illegible] — [illegible] آب [illegible]

شهید [illegible] گرد [illegible] دل [illegible]
اگر [illegible] حباب آب در دریا

[illegible] دل [illegible] — [illegible] در [illegible]

[illegible] — [illegible] دریا

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible] — [illegible]

[illegible] گل [illegible] — [illegible] دریا

[illegible] خود [illegible] — اگر در [illegible] دریا

[illegible] نسیم [illegible] — [illegible]

[illegible] عشق [illegible]
[illegible]

[illegible] دریا — [illegible] جان [illegible] دریا

[illegible] — [illegible] دریا

بس کن ای گریه که اکنون ز ره دیدهٔ تر — عوض اشک به دامان جگر افتاد مرا
دود به جاست ز سنبل که گه خلد برین — تا هوای خم زلفت به سر افتاد مرا
اینقدر یاد جهان نیست که بر روزی سفر — گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا
چه نوشتم به تو مکتوب و قلم از دستم — صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا
شوق طوف در تو در دل حوران دیدم — دمی که در ره روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریه با هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چه کم بود اثر پای قتل من این ز ره دیدها — که ترک چشم تر آموختی خنجر کشیدنها
چنان پیچیده در سر نامه اشوق رسیدنها — که دارد طایر رنگ از خم صل پریدنها
محبت بین که از نظارهٔ یوسف زلیخا را — تیغ ز ابروی ترنج و تیغ بر رنج کف بریدنها
چنان رنگ شهادت از که هر کس چو شد — که پیش از قتل دارد خون ز شمشیر چکیدنها
مباد آنچه دل خشک شد از نمی هجران — زبان تست ای غفلت شعار از دیر چیدنها
مکن بی ناز من از دود دل بار گران آمد — که گیسوی تو دارد مهر نقش پای سیل خمیدنها
دلم را بهر دل آسایش حاصل — که چنین آسمان می لرزد از شور طپیدنها
مرا از غمزه ده گرمی تماشای طپیدن کن — ز حسرت بعد ازین [illegible] لب گزیدنها

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت موی اندام شنیدنها

بسکه ای [illegible] شبها مرا — بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا
[illegible] — [illegible]

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد
چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته
رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بعد مردن گشت بر پا شور محشر بر سرم
بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدام سنگ شد
خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در خوش
چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه بیداد دل من شیخ خان در [illegible]
شد نگه در دیده رشک موجه دریا مرا

سیر از اکثر خود [illegible] است ورنه مردمی
گر قضا بردی بسوی کوه [illegible] مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم
از قفا سیه داغ دل باشد پیش پا مرا

خامه میلرزد چو شاخ بید مجنون از شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا
ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد
آتش افتاده است چون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش و من از گریه غرق بحر غم
تشنگی می سوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزا شوق
سبز گردد خار صحرا از جنون در پا مرا

بوی زلف او بدل چون نافه پنهان داشتم
گر دو آه خانه بر باد است [illegible] سودا مرا

نامه او چون توانگردن رقم کز فرط شوق
تا نشین [illegible] زبان دل می [illegible] مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من [illegible]
سایه [illegible] دوست [illegible] سایه طوبی مرا

چون صدا کوه [illegible] بعد ازین [illegible]
گر شنیدن تنگ است بر دل [illegible] مرا

وعده امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت
ای اجل [illegible] تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم مے دماغ روح من — غنچهٔ گل بود گویا پنبهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطف بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر پیکر ما — گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما
بسکه خون گرمی دل خشک تر عالم سوخت — صفت موم گداز د صدف از گوهر ما
آب گردید دل ما ز نفست همچو حباب — نشناسی تن ما را ز رگ بستر ما
همچنین نالهٔ ما بال و پر بلبل سوخت — خار در پیرهن گل شکند نشتر ما
تا نوائی بقفس بی تو کشیدیم ز دل — آتش نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما
هر دم از آتش جگر داده که می گویندش — همچو خورشید پر از شعله بود ساغر ما
همچو گوهر دل سرگشته فرو رفته بآب — آب شمشیر تو پیچیده ز بس در سر ما
گرم چون تا بتفسیده و نا گشت زمین — آسمان آبله دارد بدل از اختر ما

موجهٔ هستی نقش بر آب ست شهید
روکش جام حباب ست دل مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را — آتش بدل از جلوهٔ تو جلوه گری را
از رشک خرام قد دلجوی تو در باغ — رفتار فراموش شود کبک دری را
خواهم که بقدر سر موی تو نه بخشم — از نکهت زلف تو نسیم سحری را
عکس تو اگر سادگی آئینه شکست کرد — من نیز عیان ساخته ام بی هنری را
منت کش عیسی نشوم از پی درمان — درد تو لب وقف کند چاره گری را
چون نقش قدم دامن نازت نگرفتم — عشق تو هم افزود ز بس بی خبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد
خاری که بپای شکند رهگذری را

تنگی که زره و بیم چه پیچ و از کشاید
رخصت نه دلم ز طلبد نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیده تو نگهدار درین شیشه پری را

نباشد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را
حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را

در آغوش تصور میکشم ساق ترا هردم
فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را

نه تنها ساغر چشم تو جا میرکند حیران
که ابرو نیست بدل ناخن نسبت هلالی را

کفن باید ز تصویر رگ گل خسته گردد
نگین بال برنگ حنا هر نقش خیالی را

مرا ابر گریه‌های خویشتن صد خنده می‌آید
که آه سردم آتش نه دهد برشکالی را

نه در گردون نه در خورشید رنگ باده می‌بینم
چه سازم ای خدا این ساغر مینای خالی را

در آغوش تصور رنگ اندام تو بر گردد
مروت کردم چه با خوش کرده نازک نهالی را

شهیدا زین جام ساحر چه سستانه خوردی
که لطف آب باشد از صفا ظلم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را
عرق چهرهٔ تو تاب کند آتش را

گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را
برق پیشانی تو سیماب کند آتش را

بوی زلفت بسر باد صبا پیچد و تاک
نمی پیچ حسن تو خوناب کند آتش را

خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد
دود زلفت تو سیه تاب کند آتش را

شعله را گرمی عرق ناک تو [illegible]
[illegible] آب کند آتش را

آتش آئینه گردان [illegible]
[illegible] کند آتش را

از هجر شمع جمال تو چو پروانه دلم / بالش گرم پی خواب کند آتش را
سینه پر شرر و شعله‌ی رشک هوای لطفش / باغ جنت پی احباب کند آتش را
از دم آتشکده ابروی تو یاد کنم / دود دل روکش محراب کند آتش را

چون شهیدی که دل سوخته بریزد با اشک
کیست هر دو که در آب کند آتش را

گر تبسم زند اقناب از رخ زیبا بگشا / زلف بر دوش فکن چشم تماشا بگشا
پیش را شیشه عکس رخ خود گردان / صفت آینه آغوش تمنا بگشا
یوسف طلعت خود را بخریدار پی عشق / خود در آینه به بین چشم زلیخا بگشا
چون ز چین فتنه و شور از دل بلبل برخاست / گره‌ای پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا
مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم / سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا
گر وفا نیست ز چشم تو ز مژگان گوید / گره از تیغ رگ گردن مینا بگشا
آیکه دستت ز حنا تحفه مرجان گردید / دل سوزان بکف آر ید بیضا بگشا
ناخن تیغ تو صد عقده مشکل وا کرد / گرهی از رگ جان من شیدا بگشا

مدعی شد گره شیشه [illegible] چون می غلطد
تبسم فرمای لب اعجاز مسیحا بگشا

بگشا غنچه‌ی لب از خواب چشم سرمه‌سا بگشا / پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا
چو نیر شد آتش افکن قفس خسته دلها بگشا / نقاب از چهره‌ی تابان بکش بند قبا بگشا
بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد / تو تفسیر این معنی را از شمع والضحی بگشا
چو شیدا نامه اعمال خود سیه کاران / بیا مهر شد ابر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

تپش گر میکشی خونم علاج غنچه نازست
طپیدن آرزو دارد دل من دیده تا بکشا

اگر از شوق بکشاید چون آئینه آغوشی
در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقدهٔ مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین ما بکشا

بتیغش آب حیوان جوش زد از زخم بی‌جگر
تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

ز سر تا پا عرق شو پیش غیرت تا بکن خود را
چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا در روی گلاوش
گره از کار من ای شیر خدا مشکلکشا بکشا

بی تو کی میل بستر است مرا
تار تارش چو نشتر است مرا

دود سر میکشد ز سایهٔ من
مگر از شعله پیکر است مرا

هست آئینهٔ دلم بی کفت
پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام صبر هنوز
طلب آب خنجر است مرا

در آویزه تو شد نگهم
آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم بیاد زلف تو سوخت
در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم
شور الله اکبر است مرا

طعنه بر مشت خاک من چه زنی
ناصحا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چه لب بوسی تو دید
جنگ با دیدهٔ تر است مرا

تا گمان میکند مرا بیدار
ناله‌ام صور محشر است مرا

کاکل مرغوله پیچ در وی شهید
خیمه تار مسطر است مرا

چکید ز دیده چنان اشک بی‌حساب مرا | که پیرهن بود از آب چون حباب مرا
ز طرفه چو باران روی شعله تاب مرا | بدیده آینه سان خشک گرد آب مرا
به تنگ عشق بسیلاب اشکم خود را | که جوش گریه بیفکند اضطراب مرا
بدیدن گل رخسار آن قدر گریم | که اشک می‌چکد از دیده چون گلاب مرا
در آتش است دل من ز رنج از آه سم | که تا به ضبط نفس نیست چون کباب مرا
صفای سینهٔ من بین که چون سپیدهٔ صبح | لب است فیض ترانه شهید شراب مرا
ز داغ عشق تو با سوختن سر کار دارم | بس است بستر آتش چه آفتاب مرا
بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری | چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا
محرم آمده و سینه جوی خون گردید | بیاد تشنگی ابن بوتراب مرا
چنان بپای تو بر دو چشم نظر دی صبح | که دیده شد صفت حلقهٔ رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می‌پرسی
ز ترش روی او سرکشد شراب مرا

در ابر زلف خود می‌پوشی عارض دل‌افروز را | بهر چه می‌کنی نهان و شب تیره روز را
افسرده خاطرم کاش غم تو بجوش | پیرهن قلم کند داغ تمام سوز را
دل ما اسیر زلف تو بود کسب ضیا ز رخ نمود | روی تو آفتاب کرد کوکب شب فروز را
از تاب زلف تو ز خود رو از خویشتن | کس شهید سان بسر نبرد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

شعله نظارهٔ ما | بر دل لاله نهد داغ جگر پارهٔ ما

بسکه برگرد تو گردد دل آوارهٔ ما
طعنه بر مهر زند گردش سیارهٔ ما

شیشه‌ئی زبس آتش بگلو میدارد
قطره تبخاله شود بر لب میخوارهٔ ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطهٔ خال
هالهٔ ماه تو گردد رگ نظارهٔ ما

دل سودازده سودای تو خوش باد که باز
گره زلف گشاد آن بت عیارهٔ ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین
ترک غارتگر با شوخ ستمگارهٔ ما

اشک در دیده نماندست کنون از تپ دل
دود خیزد عوض آب ز فوارهٔ ما

لخت لخت دل ما سورهٔ یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سیپارهٔ ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهیم
ورنه بر باد رود دست تو در بارهٔ ما

لائق تربیت امن خورشید بود
لعل اشکی که نخوابید بگهوارهٔ ما

در گذشت آنکه شبیبا ز خطای آدم
وقت آنست که عفوش بکند چارهٔ ما

آفریده از نور سر تا پا ترا
چون نسازد خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از شفقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه‌ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود نگیرم یا ترا

دست ما را از کرم صعد وردآ
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه‌سان از شمع تو
گر نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق داد اینچنین
روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد سر سر لامکان
رتبهٔ سبحان الذی اسری ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا	مے پرستیدم خدا را یا ترا
بود شید اے جمال تو خدا	پیش از آن کاین حسن شد پیدا ترا

بر شهید خسته رحمے کن که حق
آفرید از بهر رحم ما ترا

هواے تو مے زند پر ها	نظر دیده چون کبوترها
روزگاریست کز تو هیچ اثر	زخم لب تشنه آب خنجرها
دل ما شد سپند خال رخت	سینه گردید رشک مجمرها
در دلم خار خار مژگانت	هر نفس مے خلد چو نشترها
تا توانے نگر که همچو حباب	تن من شد وبال بسترها
خواستم تا در آب غرق شوم	موج بر من کشید خنجرها
مه من بے تو چشم من همه شب	بر فلک مے شمارد اخترها
از رخت آفتاب مے خواهد	گرفته همچو سے لبا غرها

ابر نیسان بود کف تو شهید
مے فشانے ز خامه گوهرها

چشم جادوے تو غارتگر جان باشد یا	رهزن عقل و خرد دشمن هوش آمد یا
برد از کعبهٔ دل سود از ده و سرمه بسحر	همه در کام من خسته برید که صدا
به تجیز دنه گلویم دم قتل و خونم	هم چکیدن نه هم تا سر دستش چو حنا
صفت غنچه سر جان نکند سرخ و بخلق	راز جلادی او فاش نگردد که چرا
گفته هر کس نه دو بکبر تماشا آید	خلقے از هر طرف و خاطرا و را غوغا

لبدا آشفته و بیهوده چه پیش عالم | منفعل گردد و آخر عرق شرم دریا

رنیه و از چهره عرض مطلبش انسیت شهید
کز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین مے کشد مرا | ترسم رقیب آن شاه این میکشد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه | چشمت مرا بانگشت همین مے کشد مرا
گلچین در آشیان من آتش بوقت صبح | فریاد عندلیب حزین مے کشد مرا
دل می طپد بخاک ز طرز خرام شان | ناز بتان بخیه زمین مے کشد مرا
گر آرزو ی ریختن خون من تراست | زود آر ورنه مرگ بکین مے کشد مرا
خنجر مکش ز بهر خدا بر سرم بیا | هر دم غم تو ای بت چین مے کشد مرا
رو در قفا و بر زده دامان لب گزان | قربان این ادا که چنین مے کشد مرا
زخمی ز بعد خنجر و سنان بر سنان عمر | جانان تغافل تو درین مے کشد مرا

فریاد او ز دیده من خواب میبرد
بیتابی شهید حزین مے کشد مرا

با خیالش سر و کار است مرا | نور پنهان به قبا رست مرا
شغل شمعم که بسر هم خوبان | سوختن همین بهار است مرا
نیست و بهر دامن آن شوخ شکست | گله از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که روم | عکس روی تو دوچار است مرا
از خیال تو بیک باف نوس | ظفر شمعی بکنار است مرا
چون فلک در غم زلف در ویشش | گردش لیل و نهار است مرا

میسر که چشم مرا نیست سیر | چشم تو با دیده چه کار است مرا
سیر گلشن چه کنم ای بلبل | داغ بر سینه هزار است مرا

عشق سنگ است شهیدا چه کنم
شیشهٔ دل بکنار است مرا

بیا و جام چشمت آمد و خون گشت در دلها | الا یا ایها الساقی ادر کأسا و ناولها
کجا لی ایکه صد برق بلا افکنده بر جان | پریشان شد چه دود شمع بی روی تو محفلها
چه جبریل شد پروانهٔ شمع جمال تو | ملایک را بود از برق حسنت پای در گلها
زمین و آسمان را نیست چشمی قیامت کن | برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها
دلم تا دیده رفت از دست شد از نکهت گیسو | چو بوی عطر پنهان داشتی خود را بمحفلها
مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشکی | برون آب همچون موج سازم قطع منزلها
دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد | که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها
بیک نظارهٔ حسن تلخی جان کندن آسان گشت | که جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلها
مگر قانون الفت را بنا شد رخصت آهسته | که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها
چو گرد کاروان بر خویش می پیچید غبار من | که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا ده بلا افکنده خود را حافظا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

نباشد هیچ چشم از گریه لذتگیر خواب اینجا | که شبنم را نمک در دیده ریزد ماهتاب اینجا
ز بس سر گرمی با تو افسرده شد مگر | در آتش سینه گردد همچو سیخ اشک کباب اینجا
تو اینجا محو در آتش لطف در آنچه خود | ببلبل التفات سر که میگردد شراب اینجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند	نگه مژگان شود شبک شعاع آفتاب آنجا
نجم دلسردی افسرده طبعان هیچ می پیچد	[illegible] نقاب آنجا
نگوهی در فتادم کز هوا سر آن گردد	[illegible] آنجا
خیال رنگ گلگون آنقدر دارند در دلها	[illegible] آنجا
جهان از بسکه تیره گشت شد از بخت سیاه	سیه چون [illegible] گردد آفتاب آنجا

شهید خسته را دیگر [illegible] تکلیف [illegible]
کرد [illegible] سوال [illegible] جواب آنجا

بیا که بیخودم [illegible] قرار بیا	بیا که [illegible] بیا
رسید فصل گل و بی تو ام [illegible]	[illegible] شکست [illegible] بیا
ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد	عنان صبر من از دست [illegible] بیا
ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع	ز رشک گرمی من [illegible] شعله بار بیا
برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم	بجوش [illegible] موسم بهار بیا
اگر سر تماشای بید لاله زار	[illegible] من [illegible] بیا
بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد	بیا بیا [illegible] لاله زار بیا
فتاده ام سر راه بیرنگ نقش قدم	[illegible] شمار [illegible] بیا

پیام قافله رفتگان [illegible]
شهید خسته [illegible] بیا

نگر [illegible] چون سایه حاصل پیدا است	[illegible] خدا [illegible] سر و روانت را
چمن [illegible] گلزار [illegible] القدس	[illegible] نور [illegible] نخل بستانت را

شد در دل تا صبح سوزی چون شمع وی را گی
که من فهم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را برنگ سرمه پامال نگه کردی
بود خنجر بکف از سرمه چشم ناتوانت را

ز شور حسنت ای کان ملاحت بجز دل هم
نمک جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافکن تا بمحشر وقت بیدار کی
نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا معذور دار امروز گر دست خیال من
نگیرد تا بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهیدا این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگیرد دست بگرد و نثار گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم که بخشد رازها
رنگ رنگی غنچه بگشاید پر پروازها

بر سر بالش دل ما را بود فرق نیاز
از قدش صد پیرهن خویش بالد نازها

ناله هیچ گشت از پرده دل هر نفس
شعله این نغمه آتش می زند در سازها

آنقدر دارم خبر از دل که شب هنگام خواب
از شکست شیشه در گوشم رسیده آوازها

گوش دل شنوانید ای مرد عبرت سرا
ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

بسکه با ... ناخن ز رگ جان می زند
سینه من گشت رشک سینه های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر سیدا
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار آینه چون شد گرد دل فگار مرا
بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

آب تیغ تو نشست ز دل غبار مرا
نماند ز حسرت آبی بروی کار مرا

کشتگان صفت کاهی بود بابش
چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیا و تیغ تو هر زخم تشنه خون گر
گر آب تیغ نشاند بجوی بار مرا

چو صبح دم زند صفا سحر ایام — ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جای گل شرر ریزد — همیشه وقت خزان [illegible] بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب — بسوزد آتش شفقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد — عنان دل برباید ز دست اختیار مرا

بدامنت نزدم دست التجا لیکن — چو خار دور فکندی ز رهگذار مرا

صبا ز غنچه ناز تو ره بگرداند — ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پای من و گردش بهار مرا

ز بیرنگی به رنگ تازه دیدیم درهم و دینار را — عجب خواب پریشان بود فهمیدیم درهم و دینار را

نگاه کافرش از دل بیغما برد دین ما — چو خال [illegible] بخشیدیم درهم و دینار را

بسکه ساقی ما در پیاله آتش گران آمد — [illegible] میزان دل با خویش سنجیدیم درهم و دینار را

[illegible] حقیقت با بوی او [illegible] — [illegible] بازار [illegible] درهم و دینار را

[illegible] نگرد ما از فیض استغنا — [illegible] بخشیدیم درهم و دینار را

دل بیدار ما چون دید از چشم حقیقت بین — [illegible] خواب بود [illegible] درهم و دینار را

[illegible] را بهار [illegible] درد سر — که ما از زر و بال [illegible] درهم و دینار را

پریشان بود از بوی [illegible] — [illegible] درهم و دینار را

شهید ار هست چون سیم [illegible]
نباشد جای [illegible] درهم و دینار را

[illegible] ز بس خیال تو در چشم تر مرا — هر جا بود [illegible]

از بهر طلعت رخ تو بود جلوه گر مرا
گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب عارض تو شب چه پا کند
در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رفتی به بدان نمیکشم ز خانه چون حباب
باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

از روح من به بلبل تصویر در قفس
آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد به دل بیان نگاه تو شکسته اگر
تیغش در آب خورده دهد تا کمر مرا

از بس نظاره رخ گلگون آن نگار
در دیده همچو رنگ گل شد نظر مرا

آزاده ام از ... دل و جان کاوش ازل
داده ست خدا ... دل و جانی دگر مرا

ای ترک سیر شد دلم از سیر این جهان
سوی عدم ببر ز اجل پیشتر مرا

از بهر جمال خود ای آفتاب حسن
آئینه کرده از قدم تا بسر مرا

گفتم برای نامه و نشان لب تو شهید
گر یاد گفتا نیست به هیچ سر مرا

از ... در تکلم نگین شکست دهان را
شکسته لب تو تمکین شکست سخن را

تا آفتاب ... رخ تو ... شاید
کرد افتاده ... دل شمع انجمن را

... است ... قیامت آید
... دل در کفن را

... تو دل آفتاب ...
... زده چاک پیرهن را

... افشانده
... نظاره ... تن را

دل ... نقش نسیم صبح ...
... آمد ... وطن را

... شد اشک ...
... باشد ز تو دل ... سخن را

... آه آتشین
... شعله ... کفن را

بتاب ای [illegible] کنعان که صبا و یوسف تو
نسیم مصر بخشید به بوی پیرهن را

پی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله رویی
چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را

[illegible] ز بیداری دل تو خواب [illegible]
گره گشاید [illegible] شب [illegible] زلف پرشکن را

چراغ [illegible] گلشن شهید
چو گل ز [illegible] شبی [illegible] چمن را

بسکه [illegible] تجلی از در و دیوار را
رنگ رخ [illegible] کهسار را

[illegible] گو کفر باشد [illegible] ایم
سبحه می باشد [illegible] رشتهٔ زنار را

[illegible] دارد [illegible]
بیشه [illegible] گل [illegible] شعله در منقار را

[illegible]
باده [illegible] استغفار را

[illegible]
[illegible] سایهٔ دیوار را

[illegible]
[illegible] دار را

[illegible] تو [illegible] ایم
سایه [illegible] آزار را

[illegible]
[illegible] چمن [illegible] گلزار را

بسکه [illegible] شهید
[illegible] تصویر [illegible] گفتار را

[illegible] بیمار را
[illegible] را

[illegible] آن [illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] را

[illegible]
[illegible] نظر یار را

شد سراز ضعف تا ای چشم گریان گریه کن | ز طوفان نیست چون موجه دریا خطر ما را
سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش | ز جوش گریه نبود نیست چون شبنم خبر ما را
کلیم آتش ز آتش خانه ما نور ... | نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را
چه حاصل از علاج اشک گرم ما که بی رونق | به رنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تاثیر نگاه ما گل آتش بار گردد
شهیدا سر سیر روشنه جنون سر ما را

شکسته دل نبود اگر روز ازل خدا را | سما چرا بیافرید آن قد دلربا را
ز بیمار پا فتاده ام در ره تو خلیسی را | سیاه چشمان چالاک بگیر دست شکسته پا را
اگر بخود شد التفات قدم نهاده | نگاه سیر کشیده خلعت کبریا را
اگر تو پیش عشق گل پرده زنی رنگینی | چه حسرت دل ز جا برد آتش نگفته را
از آن چه سیه ... ابیاره ... ساقی ... | چو ماه ... [illegible] ... باد پا را
خنده وایان ... [illegible] | ... [illegible] ... را
اگر گذری فتنه‌ها ... لاله چه ... | عشق نگاه ... [illegible] ... را
نگاه مرا دل ... لب ... [illegible] | زمزمه خوان ... [illegible] ... را
شب چه ... [illegible] ... | ... [illegible] ... را
... [illegible] ... | ای شهید ... [illegible] ... را
بسکه ... چشم ... [illegible] | نغمه گر ... [illegible] ... را
بهر خم موج سلسبیل سلسله صبا شو | گر بهشت ... [illegible] ... را

روز جزا شهید ... [illegible] | بادشاه ... [illegible] ... را

چند ز دیده خون رود بلبل بینوای را
بر رخ همچو گل کشا سنبل مشکسای را

گر بسوی چمن برم آن مه دلربای را
گل زند آتشی بدل غنچه ورد قبای را

بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
مرغ کباب سر دهد ناله های های را

دوش شب پاس جا گرفت صبح امید دل که تو
باز به رخ فکنده طره حلقه [illegible] را

پیش من حزین بیا رخصت دلبری بده
عشوه دلکشای را غمزه جانفزای را

مایل ابروی تو شد شمع جان آتشین گشت
دل که همیشه می‌شد [illegible] پای را

ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا
تا بفراغ دل کشم ناله های های را

بسکه ز استخوان من شعله چو شمع می‌شود
گرم کند اختر [illegible] صفت هما را

اینکه سپید چشم من دیده آهوان چین
داد کرشمه سپید [illegible] مه سیمای را

[illegible] داغ آفتاب
تا تو عیان نموده‌ای آن رخ با صفای را

[illegible] آفتاب گشت
تشنه زخم دل کند رشک [illegible] را

این گرانی [illegible] دل [illegible]
[illegible] اهل [illegible] خون بهای را

[illegible] شهید
[illegible] سخن سرای را

[illegible] پیدا
[illegible] آتش [illegible] قدم پیدا

[illegible] چه پستی [illegible] پیدا
[illegible] آتش نهان شد [illegible] پیدا

[illegible] سوز نهان [illegible]
[illegible] این کافر [illegible] پیدا

[illegible] باطنی دل را فراغ از درد [illegible]
[illegible] کاهی در دل دیده [illegible] پیدا

[illegible] وحدت ز در [illegible] ذره در عالم
[illegible] از [illegible] پیدا

[illegible] جهالی [illegible] — ز انسان در زمین [illegible] و [illegible] پیدا

[illegible] ان [illegible] — ز نور [illegible] عرش و کرسی لوح و قلم پیدا

[illegible] — [illegible] چون [illegible] فشان [illegible]

[illegible]
[illegible] چون شمع [illegible]

[illegible] — [illegible] خویش [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] باشد [illegible]

[illegible] — [illegible] دل [illegible]

[illegible] دوش [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] جهال [illegible] وارم [illegible]
[illegible] ان [illegible] دیده [illegible]

[illegible] ان [illegible] — [illegible] جهال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible] جهان [illegible]

[illegible] کرده [illegible] ان [illegible] — چه [illegible] ان [illegible]

[illegible] — قالب [illegible] جهان [illegible]

چون [illegible] — [illegible] ان [illegible]

پیدم از شہید کہ طاعت جسے کہتے
گفتار لہٰ شغل وجہ بتان سے [illegible]

[illegible] درگلو مرا
چون خامہ شد گرہ بزبان گفتگو مرا

[illegible] چون گل و چون صبا [illegible]
با خاک [illegible] کو بکو مرا

[illegible] تو [illegible]
[illegible] تیغ تو اول وضو مرا

[illegible] گریبان [illegible]
[illegible] از رفو مرا

[illegible] کرد و یار
[illegible] آرزو مرا

[illegible] خورشید طلعتان
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible] مرا

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز تسخیر نگاهش تنگ شد عرصه به جانها — رمیدن از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صریر خامه او هر زبان قال می برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگویی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا — گره زلف دل فتاده است مرا
سر داغ تو سوخته‌ام چون شمع — پای در گل فتاده است مرا
چون ننالم نگاهش تو که کار — به خطا دل فتاده است مرا
در ره مشکل است طپیدن دل — همچو بسمل فتاده است مرا
سر به یک بار او نظری — سوی محمل فتاده است مرا
سر زلفت کسی بگردن جان — به سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چو شهید
آه مشکل فتاده است مرا

ستانی جان نظر خالی ز اغیار است در بگشا — تو در خلوت سرای دل بیا بنشین گره بگشا
کنج این قفس تخته طپیدن آرزو دارم — رهایی گر همی خواهی خدا را بال و پر بگشا
سینه آسا دل یک آه سوزان در گره دارم — نفس با دم [illegible] این عقده را چون [illegible] بگشا
چو غنچه نیم شگفته دارد گره وقت تماشا کن — نکهت ده خامه [illegible] گل نظر بگشا
سرشته ضعف دل این نازک است [illegible] دگر — به ذوبال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا
منم مشتاق دیدارش رخت نیست [illegible] دارم — ببرد واعظ بر در این دکان جای دگر بگشا
نوا از پرده دل ناوک شیدا [illegible] هرگز — قضا غمها [illegible] حال من بسته بگشا
نظر با دست [illegible] تیر اسیران بلا [illegible] — گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره بیاید سراپا آب گردیدن — دلا همچون حباب از خویش یکدم چشم تر بگشا

خرامان آمد و زد بر مزار من سر پائے — که چشم از خواب غفلت ای شهید بیخبر بگشا

نپسندد کسی قرار مرا — سنگ بیرون کند شرار مرا

نور ده چشم انتظار مرا — رشک آئینه کن کنار مرا

که گره وا د زلف یار مرا — که ز کف برد اختیار مرا

به مزارم که زد سر پائے — که بیفزود اضطرار مرا

خاکساری فزود قدر بمن — بر فلک می‌برد غبار مرا

نخل شمعم که غیر شعله و اشک — نتوان دید برگ و بار مرا

جامه دارد سیاه از غم — که خبر کرد زلف یار مرا

شبنم از آب دیده می‌شوید — هر سحر سبزه مزار مرا

بر رخ زلف اشک خون آلود — کرد وقف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین — رتبه شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما — چون شرر پیدا و پنهان گشته سر زند ناسور ما

خار خار عشق مژگان تو دارد کاوشی — تا دم از خون گرمی نشتر زند ناسور ما

قطره آب از نمک ظرفی نبستاند گره — ملغنه جمعیت گوهر زند ناسور ما

بسکه طوفان جوشد از زخم دل ما دوست — گر بهم سطح زمین را بر زند ناسور ما

گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع — در سر پروانه آتش در زند ناسور ما

سر رشته آتش زد داغ دل به رنگ آفتاب — شعله اندر خس سر بی اختر زد ناسور را

تا ز شگاف سینه ... روان کرد ... [illegible]
... [illegible] دیگر زد ... [illegible]

[illegible] — [illegible] طور را
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] طور را

[illegible]
[illegible]

[illegible] — [illegible] طور را
[illegible] — [illegible] ناسور را
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible] طور را
[illegible] — [illegible] طور را
[illegible] — [illegible] دور را
... دل ... چون آفتاب — از دم صبح نفس شب چراغ طور را
[illegible] — بهتر از دیوان ... [illegible]

[illegible]

ز چشم می‌پرستش پر شده جام صفاکیشان
بجای خون شراب اندر رگ پی می‌دود آنجا

ز علم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران
که می فهمید تنها آنچه از حق می‌شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پرسودا
سحر پیش رخ تابان گریبان میدرید آنجا

خداوند جهان را بود از بس پاس آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می‌آفرید آنجا

درین ایوان سر عرش شد روح الامین آگه
که اینجا نیز دید از دیده دل آنچه دید آنجا

در او چون نباشد سجده گاه قدسیان هم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که خشت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

نگاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
ز [illegible] نگر آتش بزیر آب

از رنگ لاله و شبنم در [illegible] چمن
گر دیده است شعله و آتش بزیر آب

در [illegible] که من افسرده خاطرم
گاهی نشسته افسرده تر آتش بزیر آب

با [illegible] فروغ [illegible]
[illegible] آتش بزیر آب

[illegible] آن [illegible]
[illegible] آتش بزیر آب

[illegible]
[illegible] آتش بزیر آب

[illegible]
[illegible] آتش بزیر آب

[illegible] آفتاب در [illegible]
[illegible] شکفت چون گل تر آفتاب [illegible] آب

[illegible] گشادی از رخ تابان آفتاب در [illegible]

کشید آن نفسی از جگر لهیب نشد
فرو نشسته سر به رنگ حباب در ته آب

رسانیده [illegible] نگار رم از گرداب
فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب

گهر [illegible] گداز [illegible] چو خاک شود
اگر کشم نفس شعله تاب در ته آب

ز عکس [illegible] آتش فشان دل ماهی
عجب مدار که گردد کباب در ته آب

[illegible] مشکین [illegible] پیدا
صدف بجای گهر مشک ناب در ته آب

چرا [illegible] حسود شهید ما بوطن
چه [illegible] گریه [illegible] در ته آب

[illegible] گردی آفتاب
کاش سوی مشرق خود باز گردی آفتاب

[illegible] گردی آفتاب
آتش افتد در جبین گردون نوردی آفتاب

[illegible]
بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از سرد مهری [illegible]
هر سحر بر خویش می‌لرزد ز سردی آفتاب

[illegible] گردون [illegible]
دم زند گر پیش ترک من ز مردی آفتاب

با فروغ [illegible] احتیاج شمع نیست
پیش روی تو شود مائل بزردی آفتاب

[illegible] در گرفت [illegible] عریان [illegible]
چون شهید [illegible] ذره گرد آفتاب

ز مژگان خون دل می‌بارم امشب
بهاری گل کند از خارم امشب

اجل یک لحظه تاخیر [illegible]
بیا بالینم رسد دلدارم امشب

[illegible] ز اوج بام [illegible]
که خورشید است بر دیوارم امشب

بیا بر بام خود [illegible] تماشا
که هر کس [illegible] برد آرم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود
شرر در پیرهن می‌دارم امشب

بیاد زلف او بر خویش پیچم
چه سودائی که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش در نشست خارم امشب

ز سر تا پای من از داغ رشک گلشن است امشب
بگلزارم عجب چراغان روشن است امشب

خیال آن مه تابان در آغوش من است امشب
چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن است امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله
بفرشش خواهم از گلبرگ خرمن خرمن است امشب

ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می‌غلطم
ز هجرش تن من هر سر مو سوزن است امشب

به رنگ شعلهٔ فانوس خندان میگریم و سوزم
شرر از پا و تو ای شمع در پیراهن است امشب

کباب شعلهٔ آواز خود گردیده ام ناصح
زبس آه شررخیزم در قفس آتش افکن است امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چارهٔ خود را
سرم چون شمع بی پیوند وبال گردن است امشب

جگر سوزان دلم بریان ز هر مو دیده ام گریان
چه گویم بی تو با من عضو عضوم دشمن است امشب

شهید آزرده خاطر رفت بی‌تقصیر از محفل
مرا هم با دل زارش بخون غلطیدن است امشب

گرفت سایهٔ آن زلف گره گیر در آب
موج گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

پای اندیشه بلغزد به سر پیک خشک
آشنا در نشود ماهی تصویر در آب

حرف از نازکی طبع تو گفتم به حباب
آب گردید و فرو رفت ز تشویر در آب

ریشه سبز دواند بخیال خط تو
خار خار جگر ماهی تصویر در آب

بیم قتلم خنده گه جوهر دلدوز کشش
راست هر موجهٔ دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید بصدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر ز دم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو لب تشنه در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دم زند صفا سینه از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم از بی تو شکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشمم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گر لب تقریر در آب

پیچیده فغان آتش نفس امشب
هر تار کفن بسوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم سوخت ز یاد تو سحر یار
تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر برگ روان آتش شد چو برنگ گل
خون از مژه می بارد دل هیچ نفس امشب

چون من بفغان آمد مکن که فغان من
در گنبد مینا پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد شنیدم
شد همره صبا بی من فریاد جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان شد
تو سیر تماشایش از ظلمت بس امشب

از جنبش رفتی ای وای شهید با
واریم رست هر لحظه هوس امشب

وداع جان ز جانان است امشب
اجل از من پشیمان است امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی
قضا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان است امشب

دل من زار و آهنگ طپیدن
سراپا خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد
نمیدانم چه سامان ست امشب

جدا گردیدن از یار ست دشوار
ولیکن مردن آسان ست امشب

نگویم حال سوز دل که جانان
نهان در پرده که جانست امشب

برنگ گردباد اندر هوایش
دلم بر خویش پیچان ست امشب

دم نزع ست و بر بالینم آن شوخ
برنگ شمع گریان ست امشب

نیازم را ز ناز او وداعی ست
ز جانان رخصت جان ست امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان ست امشب

همزبان و همقدم دوری یار ست امشب
کاوش دل بجگر و نشتر کارست امشب

هر نفس کز نفس یار پسین دم برزد
صفت شیشهٔ ساعت بشمار ست امشب

دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل
بی تو بیمار تر از بستر خارست امشب

فرصتم ده دمی ای گریهٔ خونین که مرا
با خیال رخ آن سرو سروکارست امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم
دیده ام رشک صد ابر بهارست امشب

آب تیغ تو مدارای دل تشنه نکرد
لب هم جگر تشنه گذارست امشب

دی بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش
لذت هر لب صد صبر و قرارست امشب

شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد
یاد همان بوس و کنارست امشب

آن کف پای نگارین بود شهید
که ز خون پنجه مژگان به نگارست امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب
من و سودای غم خستگی جان همه شب

پریشان

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز
شعله با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ولی خندهٔ ناز
همچو شبنم من و دیدهٔ گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب
من و اندیشهٔ دوری و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم
من و خوناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو در پردهٔ صد شرم و حیا
چشم و گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا بسحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس شد به خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن یاد پر مهتاب شفق گون گردید
خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب

خون شد اینجا دل دیوانه و آنجا که بشست
در حنا بندی آن پنجهٔ مرجان همه شب

مردم از بسکه بپیچید غم زلف او
تا قیامت گذرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون میگریند
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود
بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

تا صبا از سر بالین من خسته برود
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زده روی تو گردید دلم
دیده وا ماند چو آئینهٔ حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب — نگرفت خاره موج گهی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر — صد پرده نازک است دلم از تن حباب

از آبروی خود بودم جامه که آن — محتاج بخیه نیست چه پیراهن حباب

بشکست شیشه دلم از اضطراب خویش — بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام — رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نشود از پیاپی کس بموج — چنبر کشد ز سپهر چه بر گردن حباب

جز خانه شهید که نقش زند بر آب — مشکل بنا ز موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان است امشب — زمین بر خویش لرزان است امشب

ز نور مصطفی هر سو که بینی — تجلی گاه یزدان است امشب

سراپای او که از نور است معمور — تو گوئی عرش جهان است امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح — بگردون زهره رقصان است امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب — شب قدر عزیزان است امشب

دل عشاق از داغ جگرسوز — خوشا رشک چراغان است امشب

بگرد شمع چون پروانه جبریل — بلاگردان بصد جان است امشب

بهر کوی که می بینیم بعالم — بهار باغ رضوان است امشب

شهید بی نوای همچو بلبل — درین گلشن غزلخوان است امشب

ردیف تا

برقی از حسن تابان به دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شور برخاست که آتش به سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر ناب ز شرم دُر دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم است اینکه بخورشید جهانتاب نشست

نه همین خون شفق می‌چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سر شکم زائل
دُرد جام است که در سینهٔ می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو فغان خوناب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صورتگر پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب دندان تو دارم
چون آب نشستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج است
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پرورده آغوش لبم قطرهٔ اشک است
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

بشکفتن آن لعل بیا بین اگر نیست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

تمثال تو هم شب چو خون که دارد
گر شیشهٔ سبز از لعل کشد شانهٔ یاقوت

پروانه شمع رخ تو در ته کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش جگر دارد و لال است زبانش
خون شد دلم از همت مردانهٔ یاقوت

امروز شهیدا گره بخت قناعت
در قطرهٔ خون خم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بمحفل نشسته و نه نشست
خیال سرو تو در دل نشسته و نه نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه
بسینهٔ من بسمل نشسته و نه نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق
غم تو با من بیدل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آینه شود پیدا
تصور تو مقابل نشسته و نه نشست

دلم ز درد تهی گذشت همچو حباب
که نقش پاش بمنزل نشسته و نه نشست

لبان تو که نیاید بکار بوس کنان
بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نه نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست
آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گره غم بدل خویشتنم نیست
چیز است که تعقیب لطیفه ز سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سود شهم شکوه ز چرخ کهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عمریست که بخت جگر از دیده نریزم
این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز
چون آینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گلگل کرده بهار شفق از صبح بهاران
آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره مبر دی عرق آلود تو چون عکس
در چشمهٔ آئینه زند غوطه و غم نیست

اندیشه مکن ای مدعی از شمع زبانم　　چون سایه فروغ تو ببزمی که نشست [illegible]
در خانه شود [illegible] امروز　　چون بانگ جرس جز [illegible] غربت وطنیست

هر مصرع نظم [illegible] تیغ دو دست شهیدا
گر زین نکته از سخن من [illegible] نیست

شوقی که به [illegible] گران ست　　چون [illegible] به تن باشد و از دیده نهان ست
یاد لب عیسی [illegible] جان ست　　[illegible] کوی تو [illegible] ان ست
بی پرده [illegible] که رخت شعله فشان ست　　صبح ست شب و [illegible] کتان ست
بی [illegible] تو در فصل بهاران　　خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست
در [illegible] گل [illegible] چشم　　شبنم همه پیکان بود و [illegible] پنهان ست
پیمانه [illegible] شد اکنون　　هر قطره که از شیشه [illegible] روان ست
زین کوچه پریشان [illegible] بنفشه　　ای باد صبا این نفس سوختگان ست
دل [illegible] که قدش سرو روان　　[illegible] آفت جان ست
پیمان شکن [illegible] دست　　[illegible] زبان ست
[illegible]　　[illegible] جوان ست
[illegible]　　[illegible] روان ست

[illegible] شهید این غزل تازه رنگین
[illegible] که این طرز شهید [illegible] ست

[illegible] ندیدن نیست　　[illegible] ندیدن نیست
[illegible] ندیدن نیست　　[illegible] ندیدن نیست

زبس که نکهت زلف تو التهاب کند / نسیم را چمن فرصت وزیدن نیست
بخویشتن همه پیچیده ام و گم گشتم / نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست
چگونه محو صنعت صانع ازل نشود / که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست
چنان غم دهنش کرد عرصه بر دل تنگ / که آب را بگهر جای آرمیدن نیست
اگر بدعوی حسن تو گردن افرازد / سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست
بجنگ تیر مژه خود زند بسنگ هدف / قد کجم چو کمان قابل خمیدن نیست
عبث وظیفه داغ من شدی گردون / بجز که این گل خورشید بهر چیدن نیست
من از خیال رخش دیده ام تماشائی / که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست
چو آفتاب شکستن بجز سزای صبح / کمال عاشق ز پیراهن دریدن نیست

ملول چه شوی ای حاسد از حدیث شهید
برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر و نظر و دیده و جان و تن همه اوست / هر آنچه هست درین شهر و گلشن همه اوست
صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست / بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست
رباب و چنگ و دف و ساز و نغمه و الحان / شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست
مذاهب چیست بجز راه [illegible] / بهشت و دوزخ و بیم عذاب و کفر و دین همه اوست
فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا / جنون و شورش و دیوانگی و سخن همه اوست
بهر کسی که سحر با شمیم او همه من / چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او
زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست / مرگ با زندگی ما همه شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسیست / خانه بربادی ما موجب آبادی ماست

هر کسی در ره ما عزم چه پرسیدن دارد / رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از ناله ما صورت افسوس دمید / آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

سفها گر نکشاید لب تحسین چه شود / کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم تیشه شد آزاد شهید / شکر الحمد که کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغان من همه اوست / هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان فشان من همه اوست / آه آتش فشان من همه اوست

نغمه‌ام بوستان من همه اوست / بلبل آشیان من همه اوست

چند پرسی ز ماجرای من / ماجرا داستان من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق / در یقین و گمان من همه اوست

فکر تخییل من که بی حد / گه بهار و خزان من همه اوست

من پسا غم که بود و هم و هم / هر که جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا ندارد ای ناصح / [illegible] و فغان من همه اوست

چشم بینا گر هست در عالم / گرچه پنهان بیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید / بسکه آرام جان من همه اوست

[illegible] / [illegible]

خط سیاه و بخت سیه هیچ با که کیست
[illegible] که نور [illegible] ریخته تا تیر آه کیست

گاهی به چشم گرم نگاهی نکرده ام
آئینه [illegible] تو تا [illegible] نگاه کیست

از بس که جای لب ز خم [illegible] چکان
غمزه نگه کرد و چنین عذر خواه کیست

دل دادن و نگاه شمردن گناه ماست
دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

صبح [illegible] پاکی دامان گواه تو
رنگ [illegible] ریختن خون گواه کیست

[illegible] آئی [illegible]
[illegible] که این بارگاه کیست

[illegible] قاتل [illegible] دل
[illegible] این قتل گاه کیست

چون [illegible] دلم
[illegible]

سر بر کشیده لاله ز خاک این مزار کیست
[illegible] دل [illegible] قرار کیست

هر دم [illegible] شعله آواز خود شود
در [illegible] دل [illegible] شکار کیست

[illegible] من [illegible]
[illegible] آن [illegible] در کنار کیست

چشم [illegible] افتادگی گرفت
[illegible] که این رهگذار کیست

در فکر [illegible] خون جگر خورده ام
[illegible]

[illegible] کیست [illegible]
دل [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

دم جان‌بخش مسیحا ز تو نازد هردم
معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگر افگار خدا را برسی
ایکه مسیحای جهان خبر درد الا تو نیست

تا عکس تو بر آئینه زنگار فرو ریخت
خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب
بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دیدی که بهار آمد و از حسرت پرواز
بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد گل روی تو چو شبنم
از دیده بجوشید و بیکبار فرو ریخت

شیرازهٔ دل از سر تمنای وصالش
صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه به نظاره جمالش
خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل ز چمن گشت چو مژگان تو گردید
در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

بگذشت ز من کس که چو من مست و هم هم
چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که به من
لختی ز دل من هم گفتار فرو ریخت

[illegible] دل [illegible] از رشک تو نوشت
هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا
آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت
چشم سیهش خاصیت دل ز من آموخت

بخویش گره خوردن و در پا فتادن
ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه به هر حلقه بصد سلسله ناز
زلف تو گره در و تسلسل ز من آموخت

جان دادن [illegible] تا لب [illegible]
پروانه ز من [illegible]

بیداری و دلتنگی و آشفتگی ما
نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت

حیرانی و سوختن و ریختن خون
آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خراشد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سر تا بقدم آب شدم حالتم این است
چون اشک نخیزم ز زمین طاقتم این نیست

هر جا که به بینم رخ زیبای نگاری
دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست

خنجر بکف آمد ز پی کشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست

در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفتهٔ خود نشود حیرتم این است

چون بوی گل از خویش روم باز نیایم
خود در کمنم از سایهٔ خود وحشتم اینست

تا خود نشوم بین نظر دیده خود را
حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست

خون از دم تیغ تو بصد جذب محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست

در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش
جان می دهم و شکر کنم طاعتم اینست

تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرسانند
از خاک سری بر نکشم همتم این است

فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خوانند مرا حسرتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
برخاست خروشی که بپا تربتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست
لیک هستی من از هر دو جهان ناپیداست

گو شده صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست

پیش یاران ز نگهت مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ حسنت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر کرا ذبح کنی زنده جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست

همچنان زیر زمین داغ غمت بیدارم
لاله‌سان خون من از دامن صحرا پیداست

گر دلش یکسره چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشتهٔ تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع است ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بخوان این غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست
میل پروانه ز رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبای کسی
از رخش چون دل من بستهٔ غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز سیما پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست

من فدای قدش و دانم بالای دگر
از دل شیفته‌ام سنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش حرف تمنا پیداست

لبش از بار تبسم همه یکشست کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

ایکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی رنگ تو چون رنگ رخ ما پیداست

چه خیالیست که جا کرده درون دل سنگ
چه عجب نیست کز آئینهٔ دلها پیداست

قامت رنگ قیامت بجهانی می‌شکست / قامت کیست کزان اینهمه غمها پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان / کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می‌برد / نرگس کیست کزان همچو تماشا پیداست
کیست آن شمع که زو ماه تو شد زرد چو مهر / از غمش آبله در دل چه ثریا پیداست

برخوری کاش از غزلش که شهید است خواند / غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دوش بچه خوردی که ز لبها پیداست / عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست
طرز می خوردنت از نرگس شهلا پیداست / اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست
شب که شد بست کسی تنگ در آغوش ترا / که شکستی دگر از جامه زیبا پیداست
بر دل گرم که از رحم نهادی دستی / که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا / که نشان همه از رنگ کف پا پیداست
که گشاد از تن گلرنگ تو بند قبا / داغ دوری تن از جامه سراپا پیداست
تنگ گرم که افتاد بر دوشت که چو شال / عکس آن زان آینه عارض زیبا پیداست
بوی گیسو که شنید از ره مشکی که چنین / طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
وه چه بالای تو جان که بلاگردان شد / که سراپای تو یکسر ز تمنا پیداست
حلقه چشم سر گردیده پای تو رکاب / نقش خلخال ز پای تو بهانا پیداست
یوسف ناز ترا پنج نیاز از که رسید / که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که دزدیده نگاهی کردی / سرمه را قصه شب خون ز ادا پیداست
شب بی آغوش کسی رنگ وفا ریخته / رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست گو نیست که بود آنکه نوشت بوستان | شوقی از دواعی صفت باده [illegible]

گر شهیدیست مرا سوختی از داغ هوس
در شمع [illegible] شده‌ام در دل شیدا [illegible]

دلم که ناله کنان در شکسته و برخاست | سپند وار بر آتش نشسته و برخاست
خمیر آب و گلم [illegible] داغ عشق تو بود | ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست
ز [illegible] قسمت [illegible] نوشت [illegible] | دلم ز پای تو [illegible] شده و برخاست
و [illegible] | هزار بار [illegible] شکسته و برخاست
[illegible] | برنگ برق [illegible] جسته و برخاست
[illegible] ازل | [illegible] دریا [illegible] و برخاست

ز [illegible] دل آن ترک [illegible]
[illegible] نشسته و برخاست

[illegible] با هم کرده ایم | [illegible] با هم کرده ایم
[illegible] با هم کرده ایم | آتش [illegible] با هم کرده ایم
[illegible] | [illegible] با هم کرده ایم
[illegible] | [illegible]
[illegible] دل [illegible] | [illegible]
[illegible] عشق [illegible] آتش [illegible] | سوزش [illegible] با هم کرده ایم
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] با هم کرده ایم

عشق گیسویش که چون نافه نهان در دلم — در جهان رسوا چو بوی مشک نابم کرده است
قیس پیش عشق من طفلی است ابجد خوان هنوز — عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است
چون سپند از آه سوزان بود در جا کم گره — آتش دل خدمت پای شتابم کرده است
روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب — من همین شادم که او یاد از حسابم کرده است
رفعت شأن من از تیغ برین بالا است — ماه نو خود را هم از مهر رکابم کرده است
آنکه نرگس همسایه سبزه شد بی ترحم — ذوق بیداری که مژگان در همین خوابم کرده است

آن کف پا کشته پامال او جان شهید
چون حنا پابست وقف خون نابم کرده است

یاد رویش روغن گل در چراغم کرده است — اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است
خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب — صحبت شیخ نسیمی بی دماغم کرده است
ساقی مهوش که بر من هیچ ساغر نشکست — آفتاب افسرده آتش در ایاغم کرده است
بعد ازین و دست ... من صحرای عشق — وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است
مدتی از وصال شمع حاصل کرد صحبت — همت پروانه‌ها باز داغم کرده است
در خیال آن کمر از بس که لاغر گشته ام — ناتوانیهای من موی دماغم کرده است
از جهان که چو عنقا آشیان گم کرده ام — عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است
لاله در گلزار از درد جگر آگه نبود — داغ را در دیده از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبز تربت شهید
تا نگاه سبز پوشی عزم باغم کرده است

شدن بسکه خسته ... شد و برخاست — در دیده رسید ابر بهار می شد و برخاست

هر قطره اشکی که چکید از مژه من / از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ز تو بر خاک از دل سوزان / سر تا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بسکه پریشان ز تو شد و نشست / خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر بیت جگر گفت چو منصور انا الحق / هر ناله دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر / هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانه زلفش بچمن خواندم و سنبل / بر خویشتن پیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر محشر و برخاستن یار / جبریل زد این مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم / بر سبزه تر شبنم زاری شد و برخاست

در راه وفا تا بقفس پر تو گردد / هر طایر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو تیر است که در سینه نشیند / از آتش دل شکوه گذاری شد و برخاست

دودی که بشست سر از داغ شهید / در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایه ماه ...

سرو و بالای تو هر گام ز پا هم رستی / طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

تا شنیده است ببالین من ... و سنبل / شمع سحر اسود و شبان هر دو یکیست

روزگاریست کزان سرو گلستان دورم / پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل جان است شهید / پیش عشاق نه زین هر دو نشان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست / مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن رنگ بدن یکسان نشست — قامت و فتنه و آشوب جهان هر یکیست
نزد اهل شناسان خیال نازک — کمر و ناز نگاه و رگ جان هر یکیست
آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است — سحر و ماه و رخ آن فتنه جان هر یکیست
پیش ما گم شدگان ره فکر — تنگی غنچه و دل تنگ و دهان هر یکیست
[illegible] — کج خدنگ و مژه یار و سنان هر یکیست

[illegible] زبان [illegible] شهید
هیچ [illegible] سحر و بیان هر یکیست

سر پا [illegible] آب [illegible] — ای کمین [illegible] [illegible] نشو و نماست
[illegible] دیده و دل [illegible] — امروز دیدن [illegible] آواز درا نیست
سو [illegible] — میل دل [illegible] از قبله نماست
از [illegible] — [illegible] [illegible] نشو و نماست
از [illegible] — [illegible] [illegible] وعدهٔ است
گر [illegible] الان را — [illegible] قضا [illegible] و قضا نیست
دل را [illegible] — [illegible] کجا هست [illegible]
[illegible] — دانه [illegible] عالم [illegible] هست و فنا نیست
[illegible] — مردان یکسان [illegible] فنا هست و فنا نیست

گر [illegible] سنت [illegible]
از [illegible] هست [illegible]

[illegible] — [illegible]

گفتم که تیرش از جگر من گذشته است — نالید سینه کز سپر من گذشته است

یارب چه شعله یار بسر من کنار داشت — کاندر قفس ز بال و پر من گذشته است

تلخ است زندگانی من در فراق یار — زهر است اینکه از شکر من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار — هر قصه که از نظر من گذشته است

بوی جنون رسد به دماغم ز هر طرف — مجنون مگر ز رهگذر من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب — کز شام تیره‌تر سحر من گذشته است

نازم فروغ جلوهٔ او را که همچو برق — بیباک‌تر ز خشک و تر من گذشته است

دردا که درد گوی سبق برده از دوا — از نفع بیشتر ضرر من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین — از ناله‌های بی‌اثر من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم — عمرم تمام در سفر من گذشته است

خوبی عیان ز خرقه زبونی نهان بدل — عیبم فزون‌تر از هنر من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده‌ام شهید — آبش نخست از کمر من گذشته است

آرمیدن در ره عشقم دویدن مشکل است — هم رسیدن مشکل و هم آرمیدن مشکل است

نه همین جان مرا تا لب رسیدن مشکل است — اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سراپا نور و من آئینه دارم بی‌بصر — از ندیدن دیده حیران است و دیدن مشکل است

من هندو او عرب فهم زبانش سهل نیست — ناشنیدن حرف او کفر و شنیدن مشکل است

ناتوانم از ره دلدار دور افتاده‌ام — بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است

دورباش نیشتر مژگان او چون گردشش — بوسه چیدن نیست آسان تا دیدن مشکل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هم شهید
بی طپیدن دل نیارامد طپیدن مشکل ست

بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست | قدم ز خاک سپردیم و جستجو باقیست
نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست | ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست
نمانده هست نشانی ز دل بجز زخمی | عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست
گمان صلح غلط بود و شد یقین امروز | که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست
هنوز هیچ نخورد آرمیم که از تیغش | قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست
ولی نماند که شفقت ز دکان عشق خرد | وگرنه درد تو ارزان بچارسو باقیست
شمیم پیرو هوای نرفت از سر ما | پدید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست
زبان خامه بر آورد مو بوصف کمر | هنوز از آن دهن تنگ گفتگو باقیست
نماز در خم محراب غنچهٔ نازش | نکرده ام که بخون خودم وضو باقیست
ازان بدامن آلوده ام بدیر مغان | نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست
ز سرخوشی به پستی فتم آخر کار | مرید شیشه شدم صحبت سبو باقیست
بزخم تازه نمک ریخت است گریهٔ دوست | بزهر ستیش از خندهٔ عدو باقیست
ز تیغش آب دو دیده است گرچه در رگ و پی | ولی هنوز همان تشنگی گلو باقیست
ز چاک سینه فتد بخیه بر رخ کارم | چو شمع رشتهٔ جان تا بکی رفو باقیست
ز پای خم نکشد خاک من سری به بهشت | که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست
بزیر خاک ز حسرت چو موج می پیچم | که تشنه رفتم و در تیغش آبجو باقیست
بشاهزادهٔ حیدر شکوه آنکه بخلق | شکوه حیدر صفدر بنام او باقیست

وستم این غزل تازه را که قدر سخن — ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینه مرا از طینت است شهید
برنگ آینه زان روی هم آبرو باقیست

بچه ام در کفن و جیب دریدن باقیست — خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست
در رهت بسکه تمنای دویدن باقیست — جوش خون در خم وزان تیغ چکیدن باقیست
نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست — گوش را نیز به پیش تو شنیدن باقیست
آرمیدیم چه از خلق رسیدیم و لے — وحشت آنیست که از خویش رمیدن باقیست
گر ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز — رنگ را از خم آهنگ پریدن باقیست
صورت ناز ترا مصور نتوانست کشید — بر دلم گرچه خیالت کشیدن باقیست
همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن — روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست
عرق افشانه جبین تو ز شرم قلم — لب به حسرت لب خم و غنچه گزیدن باقیست
پرده بردار که صاحب نظران را به نیاز — گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست
سبحه و خرقه و عمامه نماند و ز خمار — بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست
خویشتن را بفروشم چه پسند و خمار — که هنوزم هوس باده خریدن باقیست
در شب وصل تسلی نشود خاطر من — هر زمان از غنچه صبح دمیدن باقیست
در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز — دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج است شهید
کف به حیرت کده حسن بریدن باقیست

میروم جا که آنجا جسم و جان نامحرم است — دل ز خود بیگانه روح روان نامحرم است

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم نا آشناست / حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرمست

راز ه ار آن نیست محمل نشین یکره نشد / ناقه هم ناواقفست و ساربان نامحرمست

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت / زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرمست

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم او مخوان / پیش عشق حق عشق پیر و جوان نامحرمست

تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس / جنس ما را سود نا جنس و زیان نامحرمست

ما متاع درد را در سینه پنهان داشتیم / دل بگفتا در مکانم نه دکان نامحرمست

غیرت یکتاییش بنگر که هنگام خرام / سایه را میگوید آن سرو روان نامحرمست

در چمن بند قبا تا نگشاید آن گل پیرهن / هان صبا غماز هست و باغبان نامحرمست

گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صداست / عقل از ادراک محروم و بیان نامحرمست

کار ما را میکند مژگان و ابرویش تمام / کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرمست

پردهٔ دل کامیاب از نور رخسارش نشد / جلوهٔ مهتاب را این کتان نامحرمست

گفتمش با رمزی باید خیال ما بتو / با کنایت گفت فکر شاعران نامحرمست

نیست محرم آن مکین لامکان را غیر خدا / هم زمین نا آشنا هم آسمان نامحرمست

بلبل نالان نمی فهمد زبان من شهید / با گل گویم راز خود را گلستان نامحرمست

تلخکامم از دهنش لب شکری نیست که نیست / لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

چو آئینه ز رویش نظری نیست که نیست / بستهٔ حلقهٔ مویش شبری نیست که نیست

بسمل خنجر ناز تو چه انسان چه ملک / هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

[illegible] / در ره مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

همین بی‌خبر از ستم خنجر باشد
زان کمر نیز مرا خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک
طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان نگهر سنجیدم
تشنهٔ وصل تو خشک لبی تری نیست که نیست

خاک از کار صبا گر نشنیدم چه کنم
که چو اثر بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر مشهد ما نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نه پیداست که چیست
جز نگاهش باده دیگر نه پیداست که چیست

کشتهٔ من گشت طوفانی و دیگر چه شود
بعد از این مقصود چشم تر نه پیداست که چیست

با سپید شامی رنگ چهرهٔ خود می‌پرم
در قفس جز واز بال و پر نه پیداست که چیست

شهید هر جا که میخواهد مرا با خویشتن
غیر سیل اشک [illegible] نه پیداست که چیست

واعظا تا دم خوب است بیکن باده را
کاش فردوسی که زین [illegible] نه پیداست که چیست

اندرون مضطربان خویشتن هیچ دمی خاکم
غیر کاوشهای دل نشتر نه پیداست که چیست

از تغافل جو مبارا آب حیوان در نیش
تشنه تا آغوشم خنجر نه پیداست که چیست

جرعه از جام میسر گو شدم سیراب گرد
تشنگی یک لب شم [illegible] نه پیداست که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی و این نکته را
معرفت دانستم دیگر نه پیداست که چیست

فارغ از سر و حور بر آستانش نشستن
مذهب دیگر از این بهتر نه پیداست که چیست

گشت بر دیوار در آیینه وارم هیچکس
شعلهٔ عمر این کسی باشم و در [illegible] نه پیداست که چیست

گر ببینم کم شوم چون شنگ خاکستین
از که بودی بالین بهم بستر نه پیداست که چیست

وی شهید و اعظان گردند غوغا بلند
هیچ نشنیدم که بجز [illegible] نه پیداست که چیست

منکر آتش کفرپیشه اند و من ایمان شهید
شرک در توحید پیغمبر نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سرگرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است
تیرے فگنده بود و ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدے
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ایم ز دل کاین شکار شست
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در رهٔ آن نازنین سوار
برخاست از میانه و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه بهیانه برده بود
ایمان من بقیمت لبش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا مشق قضا خط تقدیر مے نوشت
عشق بخونم از قلم تیر مے نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سرنوشت من
از حرفهای جوهر شمشیر مے نوشت

آزادنامهٔ دگران تر و تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر مے نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که مے نوشت بزنجیر مے نوشت

خون مرا بساغر گیر و دار عشق
توام به آب تیغ تو تقدیر مے نوشت

سودا پرست طرهٔ او شد که بیگرفت
در نسخه گر طبیب باشیر مے نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم
خونابهٔ جگر عوض شیر مے نوشت

زان دم حلال تیغ تو شد خون من شهید | [illegible] برات حسن جهانگیر تو نوشت
چشم [illegible] خامه من سبب گرفت | [illegible] تقدیر تو نوشت
رشته [illegible] چه پیدا و پنهان [illegible] | [illegible]
هر جا بماند کلک قضا در [illegible] | [illegible]
روح القدس نگاشتن تو خویش را | [illegible]
یاد آن زمان که شهر [illegible] یادی تو شد | زنجیر [illegible] تو نوشت
کلک قضا هر آنچه پس پرده می‌شنید | [illegible]
[illegible] باید [illegible] پای تو گرد | [illegible]
با [illegible] تو [illegible] فلک آفتاب را | چون [illegible]

خون می‌چکید از رگ کلک قضا هنوز
تا گردن مرا به شمشیر تو نوشت

سینه از ناخن [illegible] داغ از دست رفت | [illegible]
[illegible] دیده بود [illegible] | [illegible]
[illegible] افغان [illegible] | [illegible]
[illegible] داغ [illegible] | [illegible]
خواستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم | [illegible]
[illegible] بود [illegible] باده [illegible] | [illegible]

[illegible]
[illegible] داغ از دست رفت

قاتل به کمین نشست و برخاست / فریاد ازین نشست و برخاست

پیدا شکستن و نشستن او / بالله چنین نشست و برخاست

تیر نگهش به جلوه ناز / با جان حزین نشست و برخاست

دل از کف من فتاد و برجست / صد ره به زمین نشست و برخاست

شمشیر نگه ... با رقیبان / بیزار هم ازین نشست و برخاست

بر مجلس ... / مانند نگین نشست و برخاست

صد ... / زان رهزن دین نشست و برخاست

... / ... همچنین نشست و برخاست

دل از شکست بر لب و جان رسیده است / پیش مسیح طالب درمان رسیده است

جان ... طلب / با جذب شوق دست و گریبان رسیده است

شوریده بلبل زدل آزرده از قفس / ویرانه روی سیر گلستان رسیده است

نالان و ... گرده آشیان / بهر نظاره گل خندان رسیده است

... شکسته آرزو / طالع نگر که در شکرستان رسیده است

پروانه ... گرفت / در بزمگاه شمع شبستان رسیده است

صاحب ... عشق / از بیدلی شکست و غزلخوان رسیده است

نامه شوقی بآن نازک میان خواهم نوشت / بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت

آنچه ... نامه ... / انچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت

گر شفا باشد ... حال دیگر ... حال / حال خود را ... همچون ... خواهم نوشت

... آه ... / من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر نورد ابر تر خواهم نهفت
اشک را در مسافر آه شعله‌ها خواهم نوشت

شیوه‌اش بنشسته جدائی اتصال
با آن حروف تیره‌اش هم جدا خواهم نوشت

آنچه در هر بار سر سجده نتوان تحریر کرد
شوق بی حد بینیدا اثم کجا خواهم نوشت

حضرت یا شد اهل درد از عرض غم
مدعا از نیست در خاطر دعا خواهم نوشت

جز این الهی نیم نامه سر فی ز دیوان عشق
نام او در نامه خود جا بجا خواهم نوشت

آرزوها که اندر سینه دارم نهان
او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت

برمی تا به حریر خامه سیج تا کش
لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت

تا شکستان خاطر عاطر دل زارم شکست
ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت

او امام شاعرانم خواند من او را امام
قبله‌ها را باب عشق و رهنما خواهم نوشت

او مرا گفتا سبولی از رسل در شعر و فن
چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت

حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد
مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت

تا به شش عاره بیچارگان بخشیده اند
درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت

قبله از عدلش تمام اندر جهان جور و جفا
دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

فی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف شای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث
عقده دل نگشودیم عبث

حال ننگی نه پذیرفت اقبال
گفته خود نه شنودیم عبث

دل بیدار نگردید نصیب
سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره نما | از نگاه آینه زدودیم عبث
خود مرض روی به بهبود نداشت | از دوا درد فزودیم عبث
چون حزین هیچ ثمر دیم نبود | هرچه بستیم و گشودیم عبث
شعر با بیخودی افزود شهید
عبث این نغمه سرودیم عبث

ما یتیم شیشه و ساغر درین چه عجب | واعظ تو انگشت میزد درین چه عجب
کافر رود به دیر و مسلمان سوی حرم | ما ایم و آستان پیمبر درین چه عجب
تا زنده ام حدیث حسین است بر لبم | باشد اگر بدست تو خنجر درین چه عجب
ای شیخ نیست چه تشنیع میکنی | هم دیده ایم از تو مکرر درین چه عجب
از تو عزا بماه محرم نمیشود | و ما تمام سال بسر برد درین چه عجب
از تو امام پاره شود خانهٔ خدای | از من گدا و تو توانگر درین چه عجب
گویی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم | با محرم است برادر درین چه عجب
الحق که تو بمرتبه بالاتری و ما | در بد عقیم از تو فروتر درین چه عجب

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان کج زلف دوتا کج | زخمم همه کج شد که ببین دوست تا کج
آن صید زبونم که اجل هم شه پسند | شد سینه هدف من چو کمان تیر قضا کج
از من گله پیر فلک راست نباید | هرچند ره کج رود این پشت دوتا کج
ابرو محبت خون دلم ریخت دیگر | هرچند کلاه هست بود ماه لقا کج
آسان بدل آمد غم زلف تو که این ما | در خانهٔ خود راست دراید همه جا کج

با راستی خود چه توان کرد درین عهد — زنهار قد تیر نگردد بدو را کج

در نثر نبی مضمون اگر اینست شهیدا
چون شاخ چه از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج — در دیدنش بباده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش — ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند همه تیمار دردمند — بیمار عشق را بمسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن است — کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشواره نیست بگوش تو گو مباش — خورشید را بعقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو — خود را ببین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوش تو بهار — دست ترا بدستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام — گوش مرا بقصهٔ فردا چه احتیاج

چون گردباد رقص دارم ز جا ز دم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل مستانه زند موج — چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد — این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم بیاد رخ تابان تو در خاک — خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم — در دشت غبارم چو پروانه زند موج

آرام که جستن ز بتان ست دل ما — پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

نگذار که آن چهره خط سبز برآید — در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از بهر تو لعل لب آن مست قدح نوش
صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز ز یاد تو تهی نیست
در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب بوی تو چون عطر زند جوش
دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صاحب ما هست که فرمود
آن گنج خفی در دل ویرانه زند موج

آهم نه زد آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج
این می بهمین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششی نیست
پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین
در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد جهان خانه آباد
بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو کز سبزهٔ خط گوی سبق برد
اندر شکن جام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست
یکسر مژهٔ من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد
این سحر که در نرگس مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که به پیش لب لعلش
صهبا نتواند که بمینا نه زند موج

غم گل کند از شادی بیگانه چون شمع
از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده گشاید
مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو حزین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامتِ آن خوش ادا و سروِ بستانِ صبح
طلعتِ آن مه‌لقا مشعلِ ایوانِ صبح

ای خمِ ابروی تو کعبهٔ ایمانِ صبح
طلعتِ نیکوی تو حجت و برهانِ صبح

ای قدِ رعنای تو محشرِ میدانِ صبح
روی همه زیبای تو اختر تابانِ صبح

خوبیِ حسنِ ترا دیدنِ ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیرانِ صبح

از رخِ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
منتِ دیدن نهد روی تو بر جانِ صبح

خسته که دیدارِ تو عاشقِ بیمارِ تو
گرمیِ بازارِ تو رونقِ دکانِ صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبیِ طرزِ جدید
مطلعِ تو شد شهید زینتِ دیوانِ صبح

در سجدهٔ چشمِ تو چو قضا شد نمازِ صبح
تا شام تازه بود ادای نیازِ صبح

سر تو شد آفتاب ز زیرِ سجده که در ازل
سودا و نیازِ تو همه بر پای نازِ صبح

در گوشِ آفتاب نگفتیم [illegible]
شبنم شد و [illegible] وفاش کرد همرازِ صبح

انباشتند یکسره صفا [illegible] سینه‌ام
هرگز ز شامِ من نشده امتیازِ صبح

آفتاب و باده و وقتِ آشنا [illegible]
دریاب نغمه‌های صبوحی ز سازِ صبح

افسرده دل کسی [illegible]
از تابِ آفتاب ببین احترازِ صبح

[illegible] نالهٔ شبگیرِ ما شهید
افتاده است در پیِ دامنِ درازِ صبح

ردیف الخا

چشمِ تو در خمار سفید و سیاه در رخ
شد روکشِ بهار سفید و سیاه در رخ

رفتی و چشمِ من شد از اشک لاله‌گون
در بین [illegible] سفید و سیاه در رخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود
از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان
بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمین
صد رنگ زنده شد به بهار سفید و سیاه و سرخ

شیر و سیاه و گوهر دندان و خال و لب
از تبسم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شبنم سرشک شد این داغ خون‌فشان
هر رنگ سا لاله‌زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره کفن
دارم به جسم در هجر از سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط تو دمیده در رخسار سبز و سرخ
پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود
چون طوطی چمن به منقار سبز و سرخ

آویزهٔ زمرد گوش تو دیدنی ست
هر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانهٔ تو ریزهٔ فیروزه و عقیق
پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده‌ام
در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب و بهرهٔ من با سرشک خون
شنجرف خوشنما ست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعلهٔ نیلوفری رخش
این سبز و شمع سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه شود از جوش خون دل
همچون حنا بعهد تو هر بار سبز و سرخ

رنگینی بیانی و سرسبزی سخن
چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خامه ز رشک کلام من
شد روی حاسدان سیه‌کار سبز و سرخ

فکر ردیف و قافیهٔ این غزل شهید
مانند سبحه نامه در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چو باد قبا گستاخ — کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور رخ تو سوخت لب — ندانم اینقدرش کرده چه را گستاخ

سرم فدای تو نازم ترا چه پیش آمد — که بوسه بر کف پای تو زد حنا گستاخ

فتاده ام به سر کوی تو از آن که کسی — چو خار در ره گشتم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی تو بیوفایی را — که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و حیای عشق کجا — سوال بوسه ز شرم چون نکند گدا گستاخ

بیا و شیفته خویشتن ترا نکند — چنین نبود به حضور تو گر ادا گستاخ

نفس به سینه بلبل برنگ خار شکست — گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشکم اسیر بر سان — بگوش یار سخن [illegible] طره دوتا گستاخ

چسان فریفته حسن آن نگار شد — برو ز حشر چنین [illegible] از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق — زند به روی تو چون زلف بوسه ها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوه آن گلرو بگرداند — صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

بشکر دم مرا کشتی و پیوندم که بعد از من — که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

نسیم جنت ما [illegible] لرزم — صبا دامن [illegible] بگرداند

اگر آمد قیامت خیز برخیزد ز خاک من — زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور یا خیال او نخوابیدم — مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوی مشکینش به چمن آرد — یقین دانم که گل را نافه آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش
کباب آسا دلم صد ره اگر پهلو بگرداند

نه بخشد شوکت حسنش چنین فیضی [illegible] که یکتا [illegible]
مژه بر هم زند تا چشم نشتر زا [illegible] بگرداند

شهید خسته را خون تپیدن فرسوده [illegible]
که بعد از قتل در سر کوچه نعشش او بگرداند

نصیب من چو پروانه آن گل شاداب می گردد
نگاه از فرط بیهوشی به چشمم خواب می گردد

چو محو دیدن آن رنگ و عالمتاب می گردد
لبان حیرت چشمم آتشین گرداب می گردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب می گردد
به روی آتشینش می رسد سیماب می گردد

صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد
دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب می گردد

سپند دل نمی یابد رهائی از آتش عشقش
چو رنگ از چهره ها می پرد سیماب می گردد

دلم مست از حباب [illegible] هم [illegible] نازک
از [illegible] چشم [illegible] آب می گردد

تنک ظرفان نمی یابند ذوق مستی [illegible]
از [illegible] می گیرد [illegible] آب می گردد

ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن
شفق [illegible] خورشید عالمتاب می گردد

به خاموشی چنان تأثیر در فکر سخن کردم
که از [illegible] خوناب می گردد

[illegible] افسانه [illegible] نگاهش [illegible]
[illegible] گرداب می گردد

از آن [illegible] سبزه را [illegible]
به پستان غزالان [illegible] ناب می گردد

به دوران جمالش [illegible] عاشق
ز نور چهره اش فرش [illegible] مهتاب می گردد

ز بیت انقلاب [illegible]
[illegible] آتش خاک و خاکم آب می گردد

ز عکس چهرهٔ خود مستی آیینه را [illegible]
[illegible] حباب [illegible] چون گرداب می گردد

عجب حسن صفا داری [illegible]
[illegible] چشم [illegible] یک گوهر نایاب می گردد

بوصف قبلهٔ ابروی تو ای هیزران بیمان
قلم از غایت خم غیرت محراب می‌گردد

ملایم گر شوی رنج درشتی کی رسد از کس
به شبنم خار صحرا بستر سنجاب می‌گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل
که اینجا شبنم اندر گوش گل سیماب می‌گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم که بعد از من
کلامم از یتیمی گوهر نایاب می‌گردد

در گلشن اگر پرده ز رخسار تو افتد
خورشید چو شبنم به چمن زار تو افتد

آگه شوی آنگاه ز حال من مجنون
چون من به خم عشق اگر کار تو افتد

در رهگذر عشق تو خاکستر مجنون
برخیزد و در پای گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفت مهر شود زرد
گر سایهٔ مه بر گل رخسار تو افتد

دانم که مبادا ز غم روی تو خورشید
از بام فلک بر سر دیوار تو افتد

ترسم که مبادا لب غنچه نادرست
تبخاله ز خون گرمی بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوه خزان نیز بیاد آر
گر برگ گل تازه به منقار تو افتد

زاهد نتوان گفت ز رندان لب بامست
وقت است که در میکده دستار تو افتد

گفتار تو صد ره دل ما برد شهیدا
یا رب بکفت کاسهٔ گهربار تو افتد

ساقی امشب که بعزم دل و جان می‌آید
می ز مینا چو پری رقص کنان می‌آید

رفته پیکان تو از دل که سنان می‌آید
رسم دنیاست که بی‌پیر دوان می‌آید

زعفران پوش گلی خنده زنان می‌آید
خوش بهاریست که در رنگ خزان می‌آید

سایه‌سان با تو دلم گرم عنان می‌آید
از پی شعله برنگی که دخان می‌آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل ‏ خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

پر پرستی این شام چو ابلهی چه غرور ‏ صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز دهد جذبهٔ شوق ‏ چون کبوتر ز بر خط بال فشان می آید

لب که سود آمد غم زلف بتان مشکل ‏ نکهت مشک ز هر زخم نهان می آید

نسخهٔ مشک در رگ جان تو شهید

صبح تا شام که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر در حجاب آید ‏ دوام از آب خشک آیینه لولوی گلاب آید

بعالم گرچه خیزد از شکر جوش ملو ‏ دل مرا ... تو بر آب ... آب آید

اگر در روی خندان تو حرفی بر زبان آرم ‏ ز زنده ... بیقراری ها که بیرون ز آب آید

نگاهش آن بهار باغ خوبی میرود شاید ‏ که از دو غنچه لبیان قفس بو کباب آید

چنان سرتا بپای غمگین نالش ز نی ... ‏ سواد ... سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه دریا و بناگوش تو ... ‏ که از سوراخ گوهر ... آب آید

شهید ... چشم ... سر ... می دیر آرد

کس ... ز چون آتش ... آید

پیالهٔ ... چشم ... گردد ‏ زبان ... خواهم که ... گردد

... که آن ... گردد ‏ ... نهالان ... گردد

تماشای ... گردد ‏ ... گردد

... طلعت آن ... ‏ ... گردد

... ‏ ... گردد

نگر فانوس را پیچید در سر درد سودائی
کنم هم‌چون گره باد امشب از شمع بر گردد

دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد
سمندر تا درون آتش افتد چنبر گردد

ز بس هر لفظ خورشید معنی در بغل دارد
بیان شعر دیوان سخن شام سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر شنید معنی شیرین
شکرشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود تشنگی در کوی جانان طرفه‌تر گردد
که دل با هر نفس چون شبنم از خود بی‌خبر گردد

ز سوز ناله‌ام هر شمع گردان شعله‌ور گردد
ز آب دیده‌ام هر جا چو مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد ز آتش [illegible]
سمندر آرزو دارد که دریا شعله‌ور گردد

ز ارشادی بدل آید چو سر آیم به سر گردد
سر اسپان بلبل آید چو آن نوائی باز بر گردد

چنان دریا ز مژگان تو [illegible]
که خون از کاوش دل در گریبان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده می‌ریزد
ز نرگس داغ با قوت هر نگین گوهر گردد

به شوق سرو تابان تو [illegible] سر گردد
که بر شمع چون شعلهٔ مهر زرین بال و پر گردد

اگر افتد ز دل [illegible]
چو سنبل خون سودا در رگ با مشک تر گردد

خط سبز تو با [illegible] لب شیرین
که سیل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

به رعنائی حق جلوه اگر در حسن یا شهید
به الله صورتی که زیبا به ظلمت قمر گردد

شهید یا است که [illegible] می‌پیچم
[illegible] گردد

[illegible] آب گردد
[illegible] سیاه گردد

[illegible] آشنا گردد
[illegible] دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری / غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد
سرشک از دیده رقصان میبرد دامن گویید / که امشب چه از دل تا بلب آید نوا گردد
دلم بر دو کف افسوس می مالد نمیداند / که دل در دست او خون گردد و رنگ حنا گردد
چو آب تیغ نازش بخاطر بگذرد ما را / لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد
غبار ما بکر خاصیت گرداب میدارد / که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد
چراغ دیده داماندست داغ سینهٔ عاشق / که گرد شمع این پروانه هر شب هوا گردد
بدشواری چکد خون گرفتاران زلف او / که آخر چون بهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامهٔ دیگر بپوشانم
شهیدا تار اشکم بخیهٔ چاک قبا گردد

شمیم طرهٔ او مشک را خون در جگر پیچید / نسیم صبح از مستی به نکهت یاسمن پیچید
هوای عارض سودا زلفش تا بسر پیچید / چه دود شعلهٔ آه و جان من بیکدیگر پیچید
رسد زلف درازان پری تا ساق سیمینش / چو ماری بر شاخ صندل بسته پیچید
شکم آینه ما گرداب شرم میسازد / ز رشک تا فنا در خویشتن بس گهر پیچید
تماشا کن که در بزم بتان ناز نگاه من / بهم پیوسته گلدسته با نکهت جگر پیچید
بهر شب سوختن چون شعلهٔ شمع سیستار من / تبسم بکداز دار آتش نفس با شعله در پیچید
مثال آن کمر زین سبب نمیدانم که ترک من / رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید
زبس با پیچ و تاب زلف مشکینش سری دارد / چو سنبل سطر سطر این غزل بیکدیگر پیچید

شهیدا از طالع برگشتهٔ ما خود چه می پرسی
که حسرت خاک ما بر نشیمن در سر گردون پیچید

عتاب آگین دگر سوی من بیتابی می آید
دگر این شعله پرخون گرمی سیماب می آید

اسیر زلف شبگون با رخ تابان سحر دارد
ز دل امروز کار کرمک شب تابی می آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من
بجوش و پیچیده همچون حلقهٔ گرداب می آید

ز رنگ و بوش حقیقت را بر آوازهٔ تو میدانم
درین صحرا صدای یا رب از سیلاب می آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتاب می آید

بوصف قامتش هر مصرعه گر خامه سر بر زد
بچشم من همه از شاخ گل شاداب می آید

گرانبهای خواب بخت ما نازم که تصویرم
اگر آیینه می بیند بچشمش خواب می آید

بجز برق تبسم گرد دندان تو نمی بیند
چنین آتش کجا از قطره های آب می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر ناب می آید

ز شمع صبح شد رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیش از وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم سپه بوتراب زرد

چشمم که زرد از یرقان و تب غم است
ریزد سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد
اندام زرد و چهره و چشم پر آب زرد

با رنگ زرد گر نفس طوطک در آب
چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد

میکرد عرض سیر برنگ پچیده ام
گردیده روی برق براه شتاب زرد

رنگینی بیان شهید هم نگر که شد
روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده زلف و رخ پرنور تماشا میکرد
آفتاب و شب دیجور تماشا میکرد

دی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود مشعل بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و مسیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آیینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور حسنی که ز روی تو عیان است کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه انشا میکرد
رنگ و خواهش بال و پر عنقا میکرد

پیش ازین کشته بخون چه تمنا میکرد
کرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزی که کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آیینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازه رخش می آراست
چهره با [illegible] میکرد

بسکه از جوهر دل شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده به لبهای مسیحا میکرد

آتش تیغ تو در سینه [illegible]
دل ما را آبله‌ها رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آیینه صفائی میداشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد آن سرو قدان بسکه [illegible]
شغل الفت همه با حسرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت زیبا میکرد

بود دیوانه که دی تو دلم پیش از آنکه
شعله طور صفت گرمی سودای مسیحا میکرد

سنگ دیوانه سر بود که خاک کی بیش
پا درازی همه دامن صحرا میکرد

قاتل عجز خود استم اصلا لیکن　　کمر یاری نمی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگویی که به آن نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت نگین ادا خیزد　　به گلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر　　غبارم گر به دوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من به نقش رنگ سودا را　　ز گرد دامنم سوده مشک ختا خیزد
خیال سرو مه سیما مرویان زلبس دارم　　ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
شرر سان گرم راز سوز تخم شعله میگویم　　اگر یک قطره بر خاکم چکد آتش به پا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی زیبد　　درین محفل صدای دستک از رنگ حنا خیزد
بعشق آرد نوای شعله طینت بیدلی دارم　　ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد
نشانت کرد درون سینه آید جان و دار تن　　چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظمش بتسلیم دعا خیزد

ز تشنه ... با آتش نشست و نشنید　　درین آتشکده مجنون چو خس نشست و نشنید
تماشاگر بود سیماب آتش هم گریزان شد　　بدان شعله طینت یک نفس نشست و نشنید
دلم از رخنه تا سینه بجوید ... قاتل　　چو آن مرغی که یکجا در قفس نشست و نشنید
چه کم گردد زنو گر با تو بنشینم من مسکین　　غباری بر دل آتش نفس نشست و نشنید
چو گرد کاروان درد و غم خانه بر دوشم　　دلم غافل ز فریاد جرس نشست و نشنید
به رنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را　　پری هست آنکه با چون عسس نشست و نشنید

چنان ز هر بلا اهل جو شد از هر زخم خنجر اش بس
که بر خون شهید تو مگس نشست و گشنید

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد / خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد

تیر به سینه ام نهان کرد که کرد یار کرد / پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد

تاب و توان صبر و هوش برد که برد یار برد / بیخور و خواب خسته جان کرد که کرد یار کرد

رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت / چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد

همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت / خاک به روی گلستان کرد که کرد یار کرد

در همه عاشقان هر انگشت که کشت یار کشت / بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید به سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که کسی با دل مضطر دارد / رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد

بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد / کشتی چرخ ببین حاجت لنگر دارد

حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم / بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد

بسکه هر صبح به باغی غم زلفت می سوخت / جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد

آینه چیست که از بیم نگاه جگرش / قطره عرقم گذر از سد سکندر دارد

خالی از ورد عشق تو نباشد عالم / جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد

چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب / مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد

می نویسم به تو مکتوب و صریر قلمم / عالم نغمهٔ خلخال کبوتر دارد

دعوی بی هنری هم صاف دلان را هنر است / عیب آیینه همین است که جوهر دارد

نیشکر نیست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو مهر طپیدن در اضطرار آمد | ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد
تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد | که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد
شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد | عرق فشان صفت دانه انار آمد
بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود | بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد
حکایت شب هجران رقم زدم شاید | که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد
بحلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید | که آب رفته و آسوده سوی جویبار آمد
خیال طره مشکین تو چنان دارم | که جیب زخم پر از نافه تتار آمد
بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان | بدور حسن تو آیینه بهار آمد
و جیب و دامن دل بوی عطر می آمد | خیال تو چو شبی در بر و کنار آمد
جگر که سوخته داغ لاله رویان ست | برون ز سینه سوزان سپند وار آمد

برنگ آینه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحگه پرده از رخ زیبا بر افگند | خورشید را بخاک تیمم انجا بر افگند
هر موج می که موجب جان گرمی دل است | بر آفتاب لرزه دریا بر افگند
رضوان بره کوی تو بر دوش باد صبح | هر صبح بار نکهت گلها بر افگند
عقل است سخت نازک و عشق تو سنگ هم | این شیشه را ز طاق دل ما بر افگند
دندان او بوقت تبسم ز رنگ پان | رنگ شفق بروی ثریا بر افگند

رسوا نمی‌شویم اگر طشت آفتاب
از عارض سپهر مسیحا بر افگند

در دیده ستاره ز شب سرمه میکشد
تا تیغ بر تو چشم تماشا بر افگند

هر عقده‌ریزی قلم موشگاف من
تب لرزه بر عظام کلیسا بر افگند

فکر رسای کس نرسد با تو ای شهید
هر چند سد راه تمنا بر افگند

زنگی بدار رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطره اختر فرو چکد

گر جوش گریه تو همین ست بعد ازین
دل همچو اشک از مژه تر فرو چکد

از رشک چهره عرق آلود او چو صبح
خون گردد آفتاب و ز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

ور نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
وا شد به التجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون به دیده رسد دمبدم ز دل
چون می که از آبگینه به ساغر فرو چکد

وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیده اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شهید
جا ست نقطه کز کلک تو گوهر فرو چکد

به توصیف چشم گر کشم تصویرے لرزد
چو شاخ بید چون خامه در تحریر میلرزد

به قتل کیا امی تشنه داری اضطراب ای جان
که پیچان موج بر خود چو جوهر شمشیر میلرزد

نهالان تب لرزه عشق تو از جا برد دلها
کز این بیم هوالیش پیکر تصویر می لرزد

ز بیسعه سینه من سو برا نام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیری می لرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر [illegible] می لرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتاد دست بر گردون
ز هیبت پنجه خورشید همچو دست پیری می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهیدا شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب و پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون سر چون خار می باید

ترا چون نور مه برچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت غبارم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سرکشیدن می سزد از من
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من زیبا بود بیمی ز بدنامی
مرا همچون شهید از ننگ نامی عار می باید

بعشق دل جگر بریان دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دریا بار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان داریم ای گلچین
دمی فرصت برای سیر این گلزار می باید

در ایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم نظارگی باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و در گردنم زنار بسته باید

لب پر زخم دل خشک است و دل سینه پر خون
بکام تشنه آب از خنجر خونخوارے باید

اگر ویست ور دل خار خار عشق تو نرگس
چو ماهی در تنم از هر سر مو خارے باید

سر سر کردم بکشتن تیر جفا از رخنه پهلو
خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید

بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا هر دم
گریبان چاک بهر عندلیب زار می باید

دل دیوانه ما را کسے از نسیم میگوید
که بهر هیچو وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کمتر کن
که بهر انتهایش ته بسیارے باید

شبے که آه مرا بر فلک گذار افتاد
شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد

چنان به جسن کسے شهرت بهار افتاد
که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد

هر استخوان ز تب غم چو شمع کافور ست
ز سوز عشق تو آتش به پیچ زار افتاد

بیاد سرخی لعل لب تو اشک از چشم
به رنگ دانه یاقوت در کنار افتاد

تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید
که گل ز گلشن و بلبل ز شاخسار افتاد

کنون چه چاره کار سر کنم که صبح
که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دو تا دارد
الف آتش جگر سودا و جان در شعله جا دارد

ز دود آتش سودای عشق و شعله آهم
زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد

تب غم گردش بخت زبون داغ جنون هم
تنم را زار و دل را خار و جان را مبتلا دارد

ترا یاد آن آشفته جان مبتلا هم من
سر سودای غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودای غم و بیم طپیدنهای من هر شب
ز آتش هجری و دلتنگی و شور بکای من
گل آتش غنچه دلتنگی صبا شوریدگی دارد
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون دیگران رنگ حنا دارد
دل من چون سپند از شعله و ز آتش سر پا دارد

چنان شوق تپیدن در ره کوی دلربا دارد
که رنگ چهره من بخشا پیک صبا دارد

ز بس سودای گم گشتن به گیسوی دو تا دارد
دل من چون صدا در خانه زنجیر جا دارد

نه من با او نه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آئینه جا دارد

به رنگ صبح دارم در تپیدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر خوبان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو در شب رقم کردم
دماغ خامه من نکهت مشک ختا دارد

مگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک سر در قفا دارد

ز بار میوه تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان دو تا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زارها آفتاب
ز سوز ناله من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه‌ام چون رشته گلدسته رنگین شد
مگر یاد صبح و گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان بس
چو شبنم نی زبان نی دارد و نی دست و پا دارد

چو سر در هم از رقص بسمل زمین جنبد فلک لرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین جنبد فلک لرزد

من آن اسیر جنگ جگار هم به بعد مردن دل سینه من
اگر جنبد سنان قاتل زمین جنبد فلک لرزد

اگر از تب لرزه سایه فگن شود دل من به بنگ نشان
ز سر رفتن کوه پا در گل زمین جنبد نباشد

ز گریه طوفان نوح خیزد و ز ناله محشر بجوش نشیند | بموج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم تا که شکوه سازم چها کشم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بندد و بشکند | تا پر و بال من بیمار بندد و بشکند
از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش | دست و پای عاقل و هشیار بندد و بشکند
بر جگر دندان فشارد لب به لعل گوهرش | اشک من شکل دُر شهوار بندد و بشکند
جان اگر در چشم آفت خیز و زد خون کند | دل اگر در طره طرار بندد و بشکند

بشکست رنگ و نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بندد و بشکند

کسی به بزم بتان پرفن کجا نشیند چو یار خیزد | که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
من به او اگر چه جان بجان غماست ای طبیبان | ز بسکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان بگلشن بر این حکایت بگید وستان | چو عندلیبی بر این نشیمن پا نشیند بهار خیزد
بدور حسن تو دور باشد بکشید سلطان عشق از دل | که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

لطیفه تقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده کوی
به بزم خوبان همه دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند | گر هم رسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه ز مستی شب توان برد جسم او | رنگ از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر امید گرفتار شکسته | یعنی که دم صبح طپیدن نتواند
گر هست شب هجر ز زلف تو برابر | تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رویت ندهد رخصت جنبیدن مژگان — آیینه سوی غیر تو دیدن نتواند
حیرت‌کده گردید ز حسن تو گلستان — وقتست که گل جامه دریدن نتواند
من کشته و از حیرت نظاره‌ات خفت — آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند
زلف تو ز بس دام زد و چید بهر سو — باد از سر کوی تو وزیدن نتواند
ناصح نبود در دل تخم اثر پند — کشت بر سنگ خلیدن نتواند
سودی ندهد دیده اگر نیست نظر بیت — نرگس به چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

ز داغ سوختن من مگر خبر دارد — که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد
چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد — مگر به روی تو آیینه هم نظر دارد
نهال عشق که پرورده تماشا سلیست — ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد
دلم فتاده به راهش که گشتش قدم — بود که دامن نازش ز خاک بردارد
به حال تشنه لبی تشنه ستم کن که هنوز — به سوی آب دم تیغ تو نظر دارد
اگر علاج غم عشق تست جان دادن — ق محال نیست که پروانه بال و پر دارد
دلم چه بیند از شمع طرفه می‌سوزد — که پر ندارد و هم شعله در جگر دارد
چو غنچه سیر گلستان کنی، بلبل کن — که آشیان خود از شاخ سرو بردارد
کسیکه وقت نگاهی بود چو شبنم زار — کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد
دلم به یاد رخ و زلف آن پری چون شمع — سری به سوختن از رشته هم کمر دارد
ز بار سایهٔ مضمون پیچ و تاب آید — رگ خیال که بار سبک کمر دارد

ز رخ ما مرا همه بتخانه جای نقطهٔ خالم	اگر حدیث تب غم حسین اثر دارد

هزار جان به تن مرده میدمد قلمش
شهید خستهٔ ما رتبهٔ دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد	دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر	مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او	سخت دشوار شد چه باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون	شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه آزار من صفایش بود	حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر سر برکشید از اسلام	سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنهٔ او	باز بیدار شد چه باید کرد
هوش حسن خودش نبود کنون	طرف هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه	خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من همه دم	دیدنش عار شد چه باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس	دست بیکار شد چه باید کرد

ز کلک شهید خسته چو شمع
خود شرربار شد چه باید کرد

خواهش روئی مرا دیوانه کرد	عشق گیسوئی مرا دیوانه کرد
جان و هم در سجدهٔ محراب تیغ	میل ابروئی مرا دیوانه کرد
کفر نیز آراست از ایمان من	خال هندوئی مرا دیوانه کرد

شد کمند جان من سودای کیست / حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد
حیف و قتیق سنگ طفلان شدم / [illegible] کوئی مرا دیوانه کرد
هر چه چون گل گریبان [illegible] / جسته بوئی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روئی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی بر کشم کوه گران آتش / زمین در لرزه آید عرش چنبد آسمان آتش
[illegible] من اضطرابی در جهان آتش / گل از [illegible] شاخ مرغ از آشیان آتش
[illegible] / جگر چون [illegible] آتش
[illegible] نفس بر شمع سان [illegible] / [illegible] آتش
[illegible] ترحم سازم / [illegible] آتش
[illegible] دل [illegible] / هوا گرد و غبار [illegible] آتش

قیامت از خیال [illegible] خویشتن باید
[illegible] شهید [illegible] آتش

اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] آتش / دلم [illegible] آتش
[illegible] / مبادا [illegible] آتش
[illegible] / چنین [illegible] جهان آتش
[illegible] جان من [illegible] / [illegible] فغان من [illegible] آتش
دلم [illegible] / زبان [illegible] الامان آتش

زبس از زیستن سیرم بمرگ خویش میخندم
مرا سی صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمان
که چشم ناصح نادان برویت ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

سبک افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد
که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانه سوزیم به هر زبان افتد
که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

اگر از رنگ رخ من به توی به گلستان افتد
بهار روی گل چنان گردد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنایی که از تیغش
چکد یک قطره آب و بکام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن
هما گردد کباب از چشم او بر استخوان افتد

مدارا پرده از رخسار گلگون در چمن بکشا
که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده دادارد
که پیکانها بسر پیکان ستاقی بر نشان افتد

دل صد پاره را خواهم که در شش واگردد
که هر دل سایه باو مثل قفسه بر کمان افتد

سپند آسا بسوزد آتش سود من چنان باید
اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود امی بیوفا بکشا
مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از حباب ناتوان صد چه ره نازکتر
فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بیرون میبردارم
گر سایهٔ چشم من بهر سو آن جهان بهاران افتد

بیا و آن زهر ننگست ابروی ل عرصه جا نخم
مبادا راه این پر آنه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر هوای میان تو
نگه از سایهٔ خویش تن من بر گمان افتد

به پهلویم نشسته گر نگیسا تو یکدم
دلم از سینه بر خیزد و دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آیینهٔ رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا لغزان افتد

شهید از نگاهت تو تنها لاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسان کجا آمد میان گم شد
حباب است اینکه تا گردید پیدا ناگهان گم شد

هنوز هم نالهٔ بیتجر زجان و آشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز شوق جلوه سیر گل ندیدم نکهت از گلم شد
و زان سو باز دیدم رفتم آشیان گم شد

شب وصلت بالش خواستم گردون بسر آمد
میان او بیاد آمد ره مضمون از میان گم شد

بیک تا شمع و شب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل فرصت از دستم
چو دل از سهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم چون از لعل خال خطش حسرت و شید پیچو
عنانش ساده روی دگر رو در بهاران گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چه بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشه‌ام آخر بفکر آن دهان گم شد

بداغ سجده‌اش تو جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

شد اکنون خون خویش را بدو وقت پیدا آمد
چو اد... آن چه پیدا جل... گم شد

... نشان من ... نقطه گم
... در زمین ... زمان گم شد

شهیدا چون حیرت شمع دیدارم در محفل
که ... چون گرد باد کاروان گم شد

تماشا بالین خویش سر هم با تو آید
سپند آسا دلم را سینه بیتابانه می‌آید

ز رنج ... جلوه ... ما نه ...
... ... وحشت ویرانه می‌آید

درون سینه صد چاک جا کرده است سودایش
بآئینه که موی زلف او در شانه می آید

هنوز هم بی قراریهای دل از خاک می جوشد
سپند از کشت زار من بجای دانه می آید

همان مستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه می آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خواهم در آتش خانه می آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و می آیند
که از صحرا شهید خسته دیوانه می آید

همیشه نرگس مستانه یاد می آید
مدام ساغر و پیمانه یاد می آید

مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد می آید

رسید صبح و گریبان صبر چاک زدم
بیاد من گردن جانانه یاد می آید

شده است کعبه فراموش در خیال بتی
که هر زمان حرم بتخانه یاد می آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد می آید

گهی ز نامه اعمال نیست پروائی
مرا الطاف جانانه یاد می آید

ز رفتگان خود یاد کس نمی فرماید
شهید خسته دیوانه یاد می آید

آتش زده عشق تو بجانم چه توان کرد
من چاره کوی تو درد نهانم چه توان کرد

ریزد همه عضوم اشک بگذر و چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توان کرد

جانان لب شکر [illegible]
بیان [illegible] همزبانم چه توان کرد

هنگام [illegible] دل [illegible]
[illegible] چه توان کرد

ای جان جهان برد غم عشق تو از من
صبر و خرد و تاب و توانم چه توانم کرد

رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت
سر میکشد آتش ز فغانم چه توانم کرد

گفتی که علاج دل سودازده صبرست
من صبر دمی هم نتوانم چه توانم کرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که بود این
خواب از ره چشم نگرانم چه توانم کرد

جز حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم
آزاد ز قید دو جهانم چه توانم کرد

دل را بتو می بخشم و تو از ره شوخی ناز
گویی که چنین دل نستانم چه توانم کرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت
گوید که درین شهر نمانم چه توانم کرد

آواز شکستن دل آمد
آن شوخ مگر بمحفل آمد

تا همسر تیغ قاتل آمد
دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم
صد کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید
تا آینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف
در گردن جان حمائل آمد

در زیر هلال ابروی تو
روی تو چو ماه کامل آمد

ق
هستی همه آب بی ثبات ست
دنیا همه نقش باطل آمد

با این همه فلک قصر و ایوان
بنگر که بشر چه غافل آمد

او از پس مرگ به هزارم
آمد لیکن چه حاصل آمد

بنشین دمی ز شمع کاش گر تا به
جان دادن من چه مشکل آمد

هر جاست بزم خنده رویان
وقتیکه شهید بسمل آمد

تنم تمام نگاه نظاره می‌گردد / نگاه وقف تماشای یار می‌گردد
نفس به سینه‌ام اول بخار می‌گردد / بدیده می‌رسد ابر بهار می‌گردد
بسکه بهر وی روانم سوار می‌گردد / چو گردباد بگردش بهار می‌گردد
اگر بآن گل خوبی دوچار می‌گردد / خزان هم آینه‌دار بهار می‌گردد
چه محو دیدن آن گلعذار می‌گردد / نگاه من رگ ابر بهار می‌گردد
بیاد خال رخ آتشین او هردم / سپندوار دلم بیقرار می‌گردد
بشمع سوخته‌جان ناله‌ام نزند پهلو / حدیث دل نه باشم شرار می‌گردد
ز بسکه غیرت موی میان او گشتم / کمر ز لاغریم شرمسار می‌گردد
متاز اسپ جفا انچنین که از خونم / بکوچه تو شفق‌گون غبار می‌گردد
سواد نامه نهیم و دیده از کاغذ / سفیدتر بره انتظار می‌گردد
قدم درون رکابش فتاده و بیرون / عنان من ز کف اختیار می‌گردد
ز لاغری من گم‌گشته را نمی‌یابد / اجل ز بستر من شرمسار می‌گردد
غزال جان من از غمزه و کنایش / بر آید از قفس تن شکار می‌گردد
به هیچ یاد که از شیشه می‌شود پیدا / ز سینه خون دلم آشکار می‌گردد
بهار گل شنید از داغ دل اگر بیرون / مزار کشته تو لاله‌زار می‌گردد
چو دید پر پروانه خسته دار جهان / اگر خیال تو شمع مزار می‌گردد
بیاد آن گل زیبا به شب بلبل زار / چو صبح بسمل این صد هزار می‌گردد
خضر بکوچه او تشنه‌کام می‌آید / مسیح بر در او امیدوار می‌گردد
شهید غمزه آن نازنین نمی‌میرد / قضا ز کوچه او شرمسار می‌گردد

گفتم چه کار تشنگان در جهان کنند
گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند
گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم چه هست رندی که بود گناه
گفتا اگر اجتناب ازین و ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست
گفتا اگر نظاره حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم
گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر
گفتا بجرعه می تا لبش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود
گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که نکهت عاشق که می برد
گفتا بپوست شکرش در دهان کنند

گفتم چسان بنده شود با خدا قرین
گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم ز باده توبه کنند زاهدان
گفتا دهند سود ز دست و زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان
گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادر است گشتن شهود در غیب
گفتا ز فیض عشق هم این و هم آن کنند

گفتم خبر دو از چشم ساقی خدا
گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه پیشانی پیسان خاص را
گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهید
گفتا این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند
ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو غیر
ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ به نور گل کرد
کز ان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو / که از روی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند زان رخسار گلگون / بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس از روی تو گل / وز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم / در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهرهٔ تابان گشادند / که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند / از ان شام غریبان آفریدند
ازان ابروی برای جان نثاران / هلال عید قربان آفریدند
ازان چاه زنخدان قطره ریخت / زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه است را / ازان هر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش / که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجدهٔ محراب ابرو / بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزلخوان آفریدند

پامال شده همچو حنا رنگ بر آورد / آخر دل خون گشتهٔ ما رنگ بر آورد
از پرده برون آ که ز صد پردهٔ نیرنگ / تا زه تو گل افشاند و ادا رنگ بر آورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو / اینجا دل و آنجا کف پا رنگ بر آورد
از بسکه ترا تنگ در آغوش شهیدت / چون برگ گل تازه قبا رنگ بر آورد
چون رشتهٔ گلدستهٔ نظارهٔ رویت / تا رگ نگه اهل صفا رنگ بر آورد
ز آتش نشود گرچه بهفت آب بشویند / یک داغ که در خرقهٔ ما رنگ بر آورد

رخسار تو گل رنگ شد و چهره ما زرد / تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد

گیسوی تو بگشاد و صبا بوی برافشاند / بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد

بر گلشن دو رنگ و [illegible] که نه دو سرشت / خون دل عشاق چها رنگ بر آورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونیم / این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد

در دیده تو زبس رنگ بقا ریخت در دل / تا شیشه نخواهند دوا رنگ بر آورد

شرمش نگذارد که دمد صبح قیامت / بالای تو امشب چه بلا رنگ بر آورد

رنگین تر ازین رنگ شایست نتوان ریخت / در پرده رنگ تو خدا رنگ بر آورد

تا رنگ و عار ریختی از آیه تطهیر / از سر تو آل تو [illegible] رنگ بر آورد

الحق که بجوش گرمی رنجور سجاد / در کرب و بلا خاک شفا رنگ بر آورد

این فارسی ساده که شد ریخته طبع / زد غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا / صد بار دو جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

از دلم شوق بتان خوب بود آخر نشد / شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پا بهم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد / طاقت رفتار خون شد جستجو آخر نشد

در فن شوخی سخن با هم بود از شب تا سحر / خود چو شمع آخر شدیم این گفتگو آخر نشد

من اول روز میگفتم که ای قاتل مرا / زاب تیغت تشنه خواهم شد [illegible] آخر نشد

بر نمی آید از جام و شیشه ها تشنگی [illegible] / [illegible] شیشها هم [illegible] آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند / ناخن بیچاره در فکر رفو آخر نشد

باده بیهوده هم تا می بود در خم و زمانه / یاد می بیهوده [illegible] آخر نشد

به دیر پیر مغان رفتیم تا حاصل شود — نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد
داغ عشق در خرقه ام هرگز داغ لاله بود — شستم از هفتاد آب شست و شو آخر نشد
خویش را یک لحظه فقط گر بسوزم هم چو شمع — تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شهیدی
حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

تبسم لعل تو در آستین حیا دزدید — تبسم و هشت غنچه در قبا دزدید
خیال بوسه خط [illegible] دو تا دزدید — چو خواستم ز کف پای او حنا دزدید
چو نافه بود نهان بوی زلف تو هم — نسیم صبح ندانم از کجا دزدید
حواس هوش مرا برد و ناز و غمزه او — شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید
نصیب خضر نباشد ز چشمه حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید
بده بزد و حساب [illegible] که بگریزد — تو سیه رنگ کبریش که رنگ را دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان — اشاره کرد بسوی من که این گدا دزدید
نشسته بود و دامن و گریبانم — که کی گرفت و کجا برده و چرا دزدید
یکی بگفت که این شیوه اش شراب و کلید — هزار بار گرفته است و بارها دزدید
بگفتمش که نیم ده کلید خود بستان — دگر مگو که برای چه مال ما دزدید
شمیم طره او بود ای صبا حق من — تو بردیش حق منت که ز خطا دزدید
ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود — دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید
نگه گرفت و نگاه ندانست چه کسی — که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید
[illegible] عشق — که سایه قد تو سرو از قفا دزدید

حنا بران کف پابسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون ناخنش پا و ندید

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد — وزان دو چشم ستمگر کلام کرد و نکرد
بیان لفظ از نقش میم بست و نبست — کنایه زد و تصریح تمام کرد و نکرد
برای کشتنم آماده بود گشت و نگشت — ز در درآمد و کامم تمام کرد و نکرد
مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید — به نیم عربده بست حسام کرد و نکرد
اجل بجستجویش پای رفت و نرفت — بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد
بتیر زلف از آن خال دانه داد و نداد — دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد
خدنگ یار و جگر گرم نا گذشت و نگذشت — درون سینه بتیر خون قیام کرد و نکرد
دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود — خیال او بلی سیرش حرام کرد و نکرد

شهید عهد وفایش بیاد ماند و نماند
که یار وعده بهر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی گنجد — اندرین غنچه بو نمی گنجد
گفتگو شرح شوق می خواهد — شوق در گفتگو نمی گنجد
آنچه بست اینکه از شوقش — باده اندر سبو نمی گنجد
فکر چاک دلم مکن که در آن — رشته اندر رفو نمی گنجد
بسکه تنگ است عرصه بر جانم — ناله اندر گلو نمی گنجد
هر دو عالم پرست از و لیکن — خود به هر چار سو نمی گنجد
[illegible] دل [illegible] خیال تو نیست — [illegible] او آرزو نمی گنجد

خویشتن را بجز وی نمی یابم — در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان آن نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

بگشا پر و بال بسته چند — ای بسته تو شکل پسته چند
خیزند بچون نشسته چند — از لاله بهشت دسته چند
در دام تو اند بسته چند — چون زلف بخود شکسته چند
فریاد که چون سپند شد سرد — سنگی که گرم جسته چند
از زلف تو چون گره کشاید — جانها بکمند بسته چند
خوبان دل زشت من نخواهند — صد ره ببر و هم نشسته چند
مانند صبا ببوی زلفش — مست اند عنان گسسته چند
افسوس که دل نبست طرفی — زین طرف کله شکسته چند
دارند جهان سمند اسیری — دلهای ز دامم رسته چند
ناصر علی آنکه نامه اوست — قطعه — مرهم بزخم خسته چند
پیشانی گرم او بقوسش — تعویذ سر نفس نشسته چند
الفاظ حیات می نمایند — مانند شرار جسته چند
زین طرح درست بست نقشی — بر لوح دل شکسته چند

ما خیز بخون او شهیدا
بندیم سر شکسته بسته چند

رستیم پیش که ذوق باده و پیمانه می خیزد — نگاهش مست چون ساغر بکف مستانه می خیزد

بهر بزمی که آن بیکس نشیند تا نمی خیزد
صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از بهر دو خشک جهان نا آشنا بودم
سر از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

مرا با شمع در دست شعله می خیزد از هر مو
کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم
بجای سبزه تر خار از شکل شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش کشته
سپند از بیقراری ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من
نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز پستی با در رفتن ندارد [illegible] تو
نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

نمیدانم که رفت ابر و زمین ماتم سرا یارب
که شور ناله و فریاد از هر خانه می خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم
که از هر کنج خاکستر هم پروانه می خیزد

پس از خون ریزیم خواهد که سوزان جگر گردد
لب آن از شمشیر او مردانه می خیزد

ز تنها گرد اندام شنیدن از زبان من
ز شرح درد من بوی آن افسانه می خیزد

من مخمور رفتگیها در خیال او شدم
که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه می خیزد

قناعت کرده ام بر قطره [illegible]
چکیده از دو [illegible] دانه می خیزد

نظیری [illegible] زمین فرمود حال من [illegible]
شهید [illegible] از لحد دیوانه می خیزد

چو بر خیزد ز تنها یک جهان خیزد که بنشیند
ز محشر [illegible] شور الامان خیزد که بنشیند

[illegible] ز تیغ نازنین [illegible] خیزد
ز لب تشنی بجای خویش جان خیزد که بنشیند

[illegible]
غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

[illegible] که بنشیند که [illegible]
[illegible] که چی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پر چین در کمین دامی اگر چیند
سحر جا شب‌شکار مرغی ز آشیان خیزد که بنشیند

نیامد بر مزار آرزومندان از آن ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

سپارد گوی او از بسکه داد و جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گر همعنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده نازش قم فانظر زان قد موزون
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از عاشقانت بود باقی ریختی خونش
که اکنون در رهت گرم فغان خیزد که بنشیند

خونم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

ناصحا دوش همانی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ ست که با پای خیال
رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حال ست که چون نبض سقیم
نامه‌ام خویش طپیدن دارد

این چه شوقست که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوق ست که کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چه دردست که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیدست ز رویش که چو من
حادثت جامه دریدن دارد

سرو اینجا که چنین بسته سر و پا
اشک من سر به دویدن دارد

بلبل آهنگ ثنای که چوید
گل همه گوش شنیدن دارد

سایه و برگ تو افتد چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الدوله
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا | از غم دهر خریدن دارد

تا رسا طالع ما نیست شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال که داشت چه بجا شد | نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد
ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود | سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد
زان پیش که با خاک سپارند تنم را | خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد
بر سینه زدی تیر و مرا بر جگر آمد | این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد | آتش از رشک برون جست و بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید | سایه از نور ببالید و بالا نگرید
عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد | خود تماشائی خویش ست تماشا نگرد

وله

دیدار تو در دیده اغیار نگنجید | خورشید درین روزن دیوار نگنجید
افتاد برون روشنی روی تو از زلف | مهتاب در آغوش شب تار نگنجید
در باغ جهان جوش بهارست ببینید | گل منتظر بلبل زارست ببینید
پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش | در پیرهن شمع شرارست ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار — سرخوش زمی بوس کنار ست ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید — زیب چمن لیل و نهار ست ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهارے — گلگون چو شفق رنگ غبار ست ببینید

از خویش گذشتن رخ مقصود نماید — حیرت همه جا آئینه دار ست ببینید

در کون و مکان رو کش گلزار تماشا — دیوار و در از نقش و نگار ست ببینید

آهسته بر آرید باندیشهٔ صائب — در پیرهن غنچه چه خار ست ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز مگر دل — پنهان بخم زلف نگار ست ببینید

هر راز که پوشیده لب راز ست بجوئید — هر نغمه که روپوش بتار ست ببینید

در بزم شهید جگر افگار چه رایست
دیوانه کجا و بچه کار ست ببینید

زود آکه بے تو دل چو شرر موج می زند — زود آکه شعله ام بجگر موج می زند

زود آکه در رهٔ طلب خاک پای تو — مانند سرمه نور نظر موج می زند

زود آکه می بشیشه نگیرد دمی قرار — در آب خشک آتش تر موج مے زند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم — هر لحظه چون نسیم سحر موج می زند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار — نظاره ام به راهگذر موج می زند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو — هر دم چو نکهت گل تر موج می زند

زود آکه هر نفس تمناے آبرو
اشک شهید همچو گهر موج می زند

ردیف ذال

[illegible]

چو شد وصف خطش [illegible] ورکاغذ

[illegible] نقش خط شد بدست صورتگر

[illegible] ز دست من

[illegible] نوشتن [illegible] را

[illegible] قرطاس ساده [illegible] قاصد

[illegible] دست و پا گم کرد

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد به ویران بهار / سوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طره سنبل شکست / شد صبا مشاطه حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار / جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم است برگ ورقهای غنچه را / تا بخوانند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق / گفتمش لب تا گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم / کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با سر پیچ سخن آمد که خوشبو آخر گرفت / سنبل کاکلش هم پی بی لبستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب / خار در پیراهن گل آمد نگهبان بهار

بیت چون گرد اله آباد و میدارم شهید / خانه بر دوش هوا از پا وحشتان بهار

خاکم از یاد خط سبزش به دوران بهار / همچو طاوس است رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار / باد چون پروانه می‌گردد به قربان بهار

آسمان یکسر ز گلگون شفق موج رنگ / بعد از این جز لعل شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش / گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آید بر زبان / لاله سر بر زد به رنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریه من بکشی / گاهی از شبنم شده آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمکسود نگاه شد چمن / گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل با گل بوده با هم خفته در آغوش هم / من ز شوخی‌ها در افتادم به بستان بهار

داغها در مجمر لاله سپند چشم بود / شهرت عطر است از شب جیب و دامان بهار

از ازل رابطه نیاز آمد بناز بی نیاز — تا قیامت دست گلچین است و دامان بها
تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بها
در میان [illegible] گل [illegible] دستان [illegible] — [illegible] باغ است بلبل [illegible] طوفان بها

در اله آباد یاد لکهنؤ دارم [illegible]
در قفس خواهم وصال [illegible] بها

ولہ

ای [illegible] شمع شبستان بها — [illegible] گل [illegible]
دیده از [illegible] نگاه — [illegible] رشک [illegible] بها
[illegible] — [illegible] بها
[illegible] دل [illegible] — [illegible] چراغان بها

[illegible]
[illegible] بها

[illegible] — [illegible]
[illegible] عشق [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] سلسله عشق [illegible] — [illegible] دست [illegible]
[illegible] دارد — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چیاره ... که جدا شد دست تو ایم
... گرفتار ...

جهان چو ولی و جهان ... جهان [illegible]
شو وبال نفس ... کشان [illegible]

... [illegible]
که از فراق تو دارد به لب فغان زنجیر

[illegible] خش گل ... لعل ... [illegible]
... [illegible]

... جالش ... [illegible]
... [illegible]

... ان و ... یاران ورق گل ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... دل ... [illegible]

... چون ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
... [illegible]

قدِ تو فتنهٔ محشر خد تو غیرت شیر	دل تو ره و کش، حسب لب تو بادهٔ احمر
سر تو سایهٔ یزدان درِ تو جنت حوران	ره تو کعبهٔ ایمان، می تو مشعل انور
غم تو راحت عالم دم تو معجز اعظم	مهِ تو رهزن جانم، خد تو حجت اکبر
خط تو زینت هر شب شب تو معدن کوکب	رخ تو موجب مطلب، لب تو بادهٔ کوثر

درِ تو قبلهٔ طاعت رهِ تو غیرت جنت
همه تو حسن و صورت همه تو شهد و شکر

اے رخت گل سخنت صبح دهنت غنچه تنت جان لبت لعل قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان خجل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
روش خمل بهشت سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بهر چراغان بهار
تو چو سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میان تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و یکبار حقیر
که صبا تختهٔ تابوت روان و کفن از برگ گل تازه بود بهر شهیدان بهار
موسم جوش جنون است و دم عیش فزون است غم از قید برون است گل کرده عالم
از هم داغ دل تفته و خون جگر خسته و غم سرو اندوه سامان بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من و بی خستگی و غربت و تنهائی و وحشت به چه سامان بکنم سیر گلستان بهار
به چه امید روم وانه قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از ره لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی سلطان بهار
بوسه بر آستان دربار و شیرین لب جانان و کن عرض بیان ز من بی پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهیدست جگر تفته و پژمرده و افسرده و غم دیده و شوریده کو شگفته دماغ
کز دیوانگی وحشت سودا و جنون و غم و ادبار زبونست غزل خوان بهار

گر شکست آمد بتان را زلف پیچان تا کمر — بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر
گر رود سوی چمن برچیده دامان تا کمر — در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر
بسکه از روی عرقناک تو بیحد شد سحاب — غوطه زد دل نظاره در اشک گلستان تا کمر
آن درون جسم مخفی این میان جان نهان — فرق باریکست پیدا از رگ جان تا کمر
تا بزانو پای در گل دانم شب همچو شمع — آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر
موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم — سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر
چشم بد دور از چنین فتن که نیکو میرسی — طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر
بسکه صد ره گم شود از جا دو که موی میان — هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر
از کجا می آئی ای گلزار خوبی سست ناز — عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر
موج موج از بسکه چون سیل بی پروا گذشت — غوطه بازد کوه در خون شهیدان تا کمر
رحمتش شد دستگیرم آورد بیرون ورنه من — بوده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر
ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون گنگ وان — قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر
غیر زلف او ندیدیم هیچ شام صبح خیز — جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک شد وارهم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر

ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی نبت سبزه رنگ سبز — با خضر سبز پوش سپرده پلنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افکند — گل نور مهر چو شبنم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لب رنگین بود — از خط تو که شیشه پری در شکست سبز

تاثیر زهر خنده جراحت بهر چه الیست — گر نیست حرارت آن شد غنچه رنگ سبز

از سیل آب آبله من زمین چمن — تا از شکست شیشه نگینت است رنگ سبز

رویش بخط سبز ز پی زهر مار زلف — خوش زهر مهر الیست که آیینه رنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم بلا نیست — طاؤس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست هیچ جدول فیروزه از بلور — گر نه ز چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق — از نگار پستان دانه تر شده رنگ سبز

آتش ز دم بهیچ عجب نیست گر شود — از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

تا زدم آبیاری کلک قضا ای شهید — گردیده زین غزل سخن قیمت رنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال انیست و بس — نیست جانان شو وصال انیست و بس

یکدم از یاد خودش غافل مباش — شمع فانوس خیال انیست و بس

خویشتن را یافتن در جستجوی — پیش مستان تو حال انیست و بس

مردن آسان است لیکن زیستن — بی تو یکساعت محال انیست و بس

دید تا روح الامین سوی تو گفت — ای سرت گردم جمال انیست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال — کرده شیدا کمال انیست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم
آنچه میداریم مال اینست و بس

بادشاها بر گدائے یک نگاه
در حضور تو سوال اینست و بس

در نگنجد شوق تو در گفتگو
آنچه می‌گنجد مقال اینست و بس

رفتن از خویش و بهر گامے ز خود
با خبر بودن محال اینست و بس

بیوفائی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کباب هم چو بسمل گهی بآب و گهی بآتش
ز بارش اشک و سوزش دل گهی بآب و گهی بآتش

گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم [illegible]
چو شمع سوزان بنم محفل گهی بآب و گهی بآتش

خراب بازی کودکان شد دل حزینم [illegible]
فتاده در دست طفل غافل گهی بآب و گهی بآتش

سرشکم از سر گذشت و پیش فگند برق بلا بجانم
همیشه باشم ز جور قاتل گهی بآب و گهی بآتش

سمنبری یاسمین عذاری ز سرخی پان لب و دندان
فگند جان شهید بیدل گهی بآب و گهی بآتش

بحکم آمرزگار مختار خاک و باد است آب و آتش
وگرنه اصل هیچ کاره خاک و باد است آب و آتش

فتادن از خویشتن بمیدان بخاک رفتن [illegible]
خواص این چهار تا چهار خاک و باد است آب و آتش

تو پرده از روی کار بردار و خود ملک خویشتن کن
که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش

نهاده ترکیب جوهر قدس [illegible] عالم
سر رشته نور ذات بود خاک و باد است آب و آتش

شهید خود را نمی‌شناسی مرا بخفا می راز گوئی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش
خون شد دلم برنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دوری زلف دراز تو
آزرده ام ز خود دلم بروزگار خویش

ایمان ما توئی به تولای تو قسم
ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به تیر نگاه تو
از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست به بالای تو قسم
جان در هوای تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو
خواهم نصیب نیست به شبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ ها همچو شمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش
فریادی گشتم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش
چون بادی شدیم روان در غبار خویش

رفتم ز خود و بیاد فراموش کار خویش
دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش
گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشکم کباب از نفس شعله بار خویش
از خویش جوشم و چکیم اندر کنار خویش

بستم بهشت رخت سفر در وطن ولی
بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت جوش شد از دل سختم شرار شمع
این سنگ آب گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه می شوم
سر تا قدم چو آینه حیران کار خویش

از آشیان خود بگلستان ناز داد
بی خار و خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز ناله من بر زمین فتاد
بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا نفس نمی شود از یاد او جدا
گو [illegible] بیرون کشد ز جویبار خویش

آن آه دل کشم که بداغ تو بعد مرگ   خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی‌کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع   که چنین نیست فروزان گل و آئینه و شمع

هر دم از عارض تابان کسی می‌باشد   خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن با شعله دل   از من آموخته‌ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه سحر شام و پگاه   کرده بهر رخ تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامی که تو باشی نتواند که شود   زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق در آب و آتش   جگر و چشم و بر و جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی‌خواب   سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو شد زرد بجوی دربازار   گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند   از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین و تش صاف و فروغ معنی   هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
که نگفت بدینسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک   مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا بجا رحمت سیلاب کشند اهل زمین   من بجان آمدم از دیده نمناک بخاک

بسکه داغ دل پر درد جنون می غلطد
لاله سر می کشد از سینهٔ صد چاک بخاک

گر کشند آن بت بدست نگاهی بچمن
قطرهٔ بادهٔ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر بین که بنگار
آب چو جان کرد عطا ای نهر پاک بخاک

بعد ازین مرگ گر آزرده گذارد بجهان
تا در آید حسد صاحب لولاک بخاک

همچنان چشم شهید ست براهت نگران
تو مپندار که آمیخته شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوخته آتش عشقت جگر و سنگ
پنهان شده تو در دل من این شرر و سنگ

زر دید دل سخت مرا آمد میانش
با یکدگر آویخته تا زر و گهر و سنگ

دیوانه او رنگ ز شیخ یافته امشب
بر شانه ستاد از چه بدن نشتر و سنگ

باشد دل سنگین بحکایت الفت خوبان
زانرو که بود الفت باهم زر و سنگ

سوزد ز شرار تب هجران و نمیسر
نادان دلم از پنبه بود مرهم زر و سنگ

دیوانه صفت گرشتم آست ز دل زار
نالان شود از نالهٔ من بام و در و سنگ

این کلک شهید ست که در گوشهٔ عشقی
سنجید به ترازوی بلاغت گهر و سنگ

ردیف لام

ای همه در زلف تو سودای دل
خون شده در سینه ام الوای دل

از دل سخت تو ام آزرده جان
بشکند از سنگ تو مینای دل

ابروی تو رهزن جان و جگر
گیسوی تو موجب سودای دل

صورت تو راحت ز دیگر روان
طلعت تو مشعل شبهای دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا　　محشری از شورش و غوغای دل
عشقِ تو از شیوهٔ جور و ستم　　بشکند اندر رهِ تو پای دل
این غزل از غوطهٔ فکر شهید　　آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیده است آن گل　　کند امشب بهاری از خزان گل
ولیکن خویش می بالد ز شادی　　نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تأثیر صفیرم　　کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من　　گلستان گل زمین گل آسمان گل
شهید از بهر محبوبان فارس　　به ایران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندام گل　　رایگان شد ساز و برگ عشرت و آرام گل
بی تو جامی بادهٔ گلرنگ در فصل بهار　　خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم　　غنچه سان هر دم دلم بشکست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن　　بجز آتشپاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار　　قطرهٔ شبنم نمک شد بر لب پیغام گل
تازه از رنگِ علی شد رنگ‌های حسن و عشق　　جوش زد این می ز جیب عندلیب و دام گل
رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید　　داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل　　داد از دست بیقراری دل

سوختم سوختم به رنگ شمع / شب هجران ز شعله باری دل
حیف هرگز نه شد و سر سبز / نخل عشقم ز آبیاری دل
ساختم هم نساخت پیکانش / آه از سنگساری دل
خون دل ریزد و همی خندد / سرخ رو هم ز پرده‌داری دل
گوهر اشک بر در تو نریخت / آب گشتم ز شرمساری دل
گشت پامال توسن نازش / خاک بس از خجسته کاری دل
بعد عمری بکار هم آمده است / درره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد / می‌چکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل / لعل کرشمه‌زای تو روح فزای اهل دل
آینه لقای تو نور نگه‌ربای اهل دل / حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل
گیسوی شب‌نمای تو عقده‌گشای اهل دل / ابروی دلگشای تو قبله‌نمای اهل دل
نرگس سرمه‌سای تو عشوهٔ دلربای تو / غمزهٔ غمزدای تو رهزن جان اهل دل
ساعد چو آفتاب تو عارض صبح‌لقای تو / جلوهٔ بی‌حجاب تو پرده‌گشای اهل دل
آینهٔ ادای تو برده از دل و جان چه شد / جان چه اهل جان و دل به فدای اهل دل
در ره عشق کوچهٔ گشتن گشته‌ام سر / گوشهٔ آه اهل درد دیگر نوای اهل دل
ای زلف توست خوش و فتادگان زرد / شوق این مراد بستهٔ فرش سرای اهل دل
ای نغمهٔ عشق تو عیان هست علم در جهان / تیغ وفا با جاودان درد و دوای اهل دل
شهید نوشته در بیاض ظالمین سر ترا / انگه بود بی‌خدا دست دعای اهل دل

در ره تو چو نقش پا گم شده اند جابجا
میزند اینچنین فنا دم ز بقای اهل دل

روی تو مظهر خدا بوی تو در دلا دوا
سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاک ره تو جاودان باد ز زر و عز و شان
افسر جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم
حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

کلام شهید مدح خوان میزند آتش نهان
رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لب خشک و مژهٔ تر دارم
رخ زرد و تن لاغر دارم

آب میگویم و در خون غلطم
نظری جانب خنجر دارم

ناتوانم نتوانم هرگز
که ز روی تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی
خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا
کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شیشهٔ تو
خویشتن را همه در بر دارم

سر در راه تو در آینهٔ دل
صفت سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند
بار بر دوش خود از سر دارم

سربلندی منست اینکه کسی
همچو منصور کشد بر دارم

منم آن کشتهٔ مژگان که ز آه
در جگر کاوش نشتر دارم

قدر دان نیست درین ملک شهید
ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم
چون شمع جا با اشک شرربا گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم
گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم
زینگونه حسرت گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع
یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طرهٔ زلف تو چون قلم
اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان
شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندم اشک خون ناب
دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم
از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن
وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر بیشه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت
از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

وارونه بسکه هر مژه طوفان در آستین
چون موج کرد جنبش و دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان
خون تا جگر بتمنا گریستم

ساقی بذوق مصرع بیدل شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم بنشینم و برخیزم
گرد سر او گردم بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جای در افتادن
هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم می‌جوشم و میریزم
در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

اوراق صفت رفت و من از ره بیتابی
چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود بخشند هم دستگیرم
دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم ‌ ‌ ‌ فریاد بلبلم که چمن آشیان کنم
شمعم پریده اشک مسلسل زبان کنم ‌ ‌ ‌ پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده ام ته دامان نهان شوم ‌ ‌ ‌ رنگ پریده ام که گلستان خزان کنم
شانک خودم که پرده ناموس می درم ‌ ‌ ‌ ریگی شکسته ام که نگه زنام وفشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دل دادگان برم ‌ ‌ ‌ خوشتم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم ‌ ‌ ‌ داغ دلم چو لاله زمین ارغوان کنم
آهم که بر دمم از دل صد چاک سر کشم ‌ ‌ ‌ دردم که جا بسینه دل دادگان کنم
ابرم همیشه مایه خود را دهم بباد ‌ ‌ ‌ بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک نغمه ام زکلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم ‌ ‌ ‌ بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه به بزم بتان کنم ‌ ‌ ‌ پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم ‌ ‌ ‌ کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز خنده دهم جنون ‌ ‌ ‌ خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دسترس مرا ‌ ‌ ‌ مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی ‌ ‌ ‌ نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظاره گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم ‌ ‌ ‌ چون شمع خویش را همه تن زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم / تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم / همسایگی بلبل بخیانان کنم

اندیشه رخ تو بدل همزبان کنم / در شیشه آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهره ز درد اشک لاله گون / خون بهار غازه روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه ام / آتش ز دل بوا مگیرم فغان کنم

از خویش رفتن است بکیش سفر مرا / از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز و چو موم شمع / پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن است آیه کشتن ز دست تو / خواهم گر این کنی تو نخواهی گران کنم

قالب تهی ز خویش کنم [illegible] چو نی / تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر جنبشم بهر سری نالهٔ جرس / صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چاره جگر جان خستگان / من هم دل شکسته بهم امتحان کنم

بی اختیار میکشدم دل بکوی تو / ای دوستان چه چاره درد نهان کنم

تو غنچه سان بخنده درآ من چو [illegible] / از سیر من [illegible] و شکوه جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال / خود را سزد که جیب تنگ میان کنم

رقصنده همرهان ز درین راه چون صبا / من جستجوی قافله رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بصحن باغ من / تا شیشه پیش رخ تو گلستان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب / با دل شکسته من ناتوان کنم

تا رنگ خیال تو دلم میبرد شهید
جان را فدای [illegible] ز فرقت آن کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم ز تاب شعله آواز خود کباب شوم
ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم ز سیل خون نفسی بر چشم حباب شوم
چو شبنم از همه تن میل یک نظاره کنم عرق شوم ز رخ او چکم گلاب شوم
دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی که در رفته رفته بگرد حلقه رکاب شوم
گهی چو خاک روم در هوای او برباد گهی چو موم در آتش گداز هم آب شوم
لباس شب چو هوم از کتان دوزم برآیم از دل هر داغ ماهتاب شوم
کنم ز خویشتن آتش بلند و بنشینم بدانه‌های سپند افتم اضطراب شوم
ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم
بدامن از سر مژگان آبیاری دل چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم
تمام خستهٔ سودای زلف او گردم نخست خون و ز خون شاه بمشک ناب شوم
بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی که خاک کوچه فرزند بوتراب شوم
ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت که خویش را فکنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکویش تا بکی نقش پا سر بر زمین دارم چو خورشید درخشان یکجهان زیر نگین دارم
چو گوهر قطره از آبرو در آستین دارم ز آب و دانه باخود آنچه میدارم همین دارم
نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم رقیبان را کشد آن ترک بدخو رشک این دارم
خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم
ز نیش قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او چو نی خود را سراپا گرم فریاد حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
زبس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغش هر شب به جیب چو فانوس
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

هنوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در سر همان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام بر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره من چه پیدا آرم همین دارم

بجنبش گر بریزد عالمی از سخن من هم
سر پرشوری دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آن قدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده‌اش چون ماه تابان بر جبین دارم

لبت من زد مسیحا کم زنده گردیدم
من از شب گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دمم نزع است من خاموش و جانان پرسشی دارد
بحالم گریه آید یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروایی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمه دیگر
که مثل آن نباشد نغمه دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت به رو تا نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار خاطرم با خواهش آرام کین دارم

کمند عشق را طوق بلا در گردن ندارم
سپندم جگر پنهان یک آه آتشین دارم

غبارم در فراق کاروان فتنه سرگردان
شرارم گرمی درد نهان در آستین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن می‌جوشم و می‌ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم از شکستی باز خویش بنشینم
کبابم سوزم و در دیده اشک آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی‌نیاز از ما
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را در دل آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

یکی سر به پا افگنده احسان تیغ او
شهید خونبهای رنگ حنای نازنین دارم

بسکه از اشک آبرو دارم	تا به چشمم بگریه خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم	چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون	گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم	آب با تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلست نهفت	رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز غنچه‌اش که پیش او	سر شوریده را فرو دارم
از دو فا غنچه کن بتا نگاه	دیده گر حاجتی رفو دارم
من در آیینه دل حیران	از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان	هر دم از خویش جستجو دارم
لب زخمم حدیث سخن چون بست	با اشارات گفتگو دارم

بهر مزار شهید خواهم نشست
خون دل از پی وضو دارم

سحرم ز بسکه در چشم شگفته شبنم	[illegible] عارض شگفته شبنم
نه چنانم که بجز موی میان نیست مقامم	[illegible] شبنم
نازکترم از وهم و خیال کرده	چون نکهت [illegible] شبنم
غنچه نازبتان در گره خویش ندارم	از بهر چه در گوشه [illegible] شبنم
مشکم که [illegible] در هم پیچ و ناموس	در پرده [illegible] آهو شده شبنم

عریانم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست
در پیرهن گل صفت بو نه نشینم

ازبسکه شده محو نگاهش همه چو پیکان
پیچیده‌ام و در رشته نه پهلو نشینم

آن کام که نه ز مژگان نگاهم از جوش غم دل
با مردمک دیده به پهلو نه نشینم

از سختی ایام شهیدا خبرم نیست
گر سنگ شوم غیر در یار او نه نشینم

صد رنگ ز یک شعر ار شکستیم و نشستیم
یعنی سپند وار شکستیم و جستیم

آهی ز درون دل اگر هیچ بود چون سپند
یک شب چو سپند از شکستیم و برستیم

چون شمع ز عالم نه رسیدیم تا صبح
رنگی بپریدی که ار شکستیم و گسستیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما
بال و پر هزار شکستیم و بستیم

با نغمه ای چو بلبل تصویر در گلو
از آتش بهار شکستیم و خستیم

از رشک آنکه زد به چمن لاف سرکشی
گل را ز شاخسار شکستیم و رستیم

افسانهٔ شهید چنین گوش زد شد
کلک سخن نگار شکستیم و نوشتیم

شعله آلوده شده‌ام دیده پیدا گشتم
داغ دیدم تکلف دل پیدا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا شده‌ام
سوختم دود شدم آه نفس جلوه‌نما گشتم

بخت بنگر که شبی در عرق رخ بنهد تو خواب
رفتم و خاک در شیشه سودا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته‌ام
غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف سپر دیدهٔ وحدت بودم
بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره‌گی گردیدم و از شوق چنان جوش زدم
که چکیدم ز مژه تا قطره دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز
خنده گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا به پیشم گل رخسار تو بی منت غیر
همچو شبنم به چمن رفتم و رسوا گشتم

طی نشد مرحله عشق و من از شدت ضعف
بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل خویش و از یاد دگر دندانش
آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس شبیه تو در آئینه دل
من حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینه رویش همه تن شبنم
جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد به من
مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

شد شدم همدم زمزمه سنج است شهید
خامه سحر بیان از همه اعضا گشتم

رسیده دم که بباغ تو با صبا رفتم
رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بجز لبش به هزار رنگ چهره زرد شدم
برنگ کاه به همراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال مین خیزد
نگر برو ز شده محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد
بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش
برنگ قطره شبنم به پشت پا رفتم

برای بوسه آن پا ز دیدن هر روز
تمام خون شده در پرده حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر بگذشت
دلم چو سایه بجا رفت و من بجا رفتم

خیال زلف بتان بود در دل صد چاک
رشته گشتم و در طره دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسه چشم
پی نظاره روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق تو ام آنقدر جگر خون شد
که دست لاله ز نا که هر کجا رفتم

شهید چشم تو گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی شود که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آیینه نیستم که ز رویت جدا شوم — در سینه گشته‌ام خیال ترا قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو گر بپا شوی و من آن من بپا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نیفکنم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره را تا نگشائی من از بیان — هر سجده‌ام بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش پیچ آن غبار سیه چشم سرمهٔ تو — خود را به چشم خود فگنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن دلربا رسد — پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

هر شمس چو گریم تجلی شود [illegible]
بیهوش تر ز ذره [illegible] بپا شوم

بلبل از دم چو شوم اگر [illegible] شوم — میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
خنجر دهم چو گرد باد زمین بر فلک [illegible] — چون دود سرگشته‌ام زمین آسمان شوم
با موج [illegible] کهکشان کهکشان — هوی گشته‌ام [illegible] کهکشان شوم
از گریه [illegible] بحر چو آن روم — ور [illegible] چمن آشیان شوم
[illegible] بیان — [illegible] خیال چو موی میان شوم
[illegible] شوم [illegible] درد هم — [illegible] پاسبان شوم
[illegible] — [illegible] شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع
تا مغز جان خود همه قفل زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل ست و بس
سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلم جان دمد شهید
گر طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم
خود را بر وی گل فگنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم
از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم

خود سر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم
بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تا بنظر شوم
پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

با رنگ و بوی خویش چو هم بال و پر شوم
خود شوقنامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
چون تیر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می‌چکد
گر چون نمک در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم چو تخم سپند و آه
گه در دل سپند نشینم شرر شوم

بر خیزم از رهش چو غبار و ز آرزو
در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظارهٔ اش
در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود
از جیب آفتاب برآیم سحر شوم

بر خستی ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم
تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم

جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع
در بزم گلرخان شجر بارور شوم

تا آن بر من ست معنی خونریزیش تمام
تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بهم بستم سپرده اند
آتش نشیمنم و درین قفس مشت پر شوم

میرد کسی بدیر و کسی در حرم شهید
من خاک آستانه خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم
تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم

تو همچو آفتاب کنی جلوه در چمن
من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم

تو همچو شعله چهره فروزی ببزم حسن
من تفته سوز و گریه چو شمع سحر شوم

تو غیبت شراب کنی از کف رقیب
من غیرت کباب ز لخت جگر شوم

تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل
من پرده در برنگ نسیم سحر شوم

تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی
من بهر سوختن بقفس مشت پر شوم

تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی
من در میان آب نهان چون شکر شوم

تو از پی کعبه روی حج ادا کنی
من خاک آستانه خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من سید هم فدای چنین نکته ور شوم

سودا پرست طرهٔ آن سیمبر شوم
عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم

لعل لب تو بوسم و گلگون تر شوم
شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم

زان چشم و زان نگاه و مژه جهان بخود
پیکان شوم خدنگ شوم نیشتر شوم

تیغ و شرر بود گل رعنای باغ من
صندل شوم علاج شوم درد سر شوم

شعور از خود فشانم و جوشم ز خویشتن
دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم

در دست انقلاب عنانم سپرده اند
زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم

از [illegible] پیکر پشت [illegible] شکسته نشتر شوم
مژگان شوم [illegible] شوم [illegible] چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سم اسپ او فتد — صرصر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از لعل تو شهد معانی چشد شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم — خونابه که می‌چکد از چشم تر منم

صیدی که ریختش بقفس بال و پر منم — هر جا که ز آستانه ندارد خبر منم

چون موجه‌ام روان و همان ساکنم در آب — دارد کسی که در وطن خود سفر منم

زانسو بیاد رفته وزین سو نیاد دل — مضمون نامه که فتد از کبوتر منم

خط در کمر پیام بلب حسرتی بدل — جان داده در میانهٔ ره نامه بر منم

نه مرده‌ام نه زنده ندانم که چیستم — آن من که بوده‌ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه‌بخت بوده‌ام
هر شام دوریی که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزه و ادا منم — غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم

شاهد مه‌لقا منم عاشق مبتلا منم — نکهت گل منم صبا منم بلبل خوش‌نوا منم

در دل غنچه بو منم باده هر سبو منم — حسن رخ نکو منم عشق جنون‌فزا منم

زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم — سود منم زیان منم درد منم دوا منم

جذبهٔ عاشقان منم جلوه‌گر بتان منم — گریهٔ خون‌فشان منم خندهٔ دلگشا منم

جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم — آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله منم بقتلگاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم
به رنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

ز بس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گرد باد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالین نیست کاهیدن
چو شمع وقف خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم ور خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

سپر فغان نفسی نیست در زمین باد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

ز بسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمده در انتظار خویشتنم

به کوی زلف تو رخش صبح و شام میگردم
همین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا نه داغ غم عشق تو پیش هر دل
همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
به رنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمه شوق تو شنیدم لطف دیدن یافتم
چشم دیدن یافت کز گوش شنیدن یافتم

خود نمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

پرورش دیدم دل خود را به سوز من [illegible]
از بسکه [illegible] چیدن یافتم

صبح را بینم [illegible] گردد آن [illegible] چنین
در [illegible] از [illegible] یافتم

وقت [illegible] شد [illegible] آن [illegible]
چون [illegible] یافتم

باز دل [illegible] پرس از من چه پرسی [illegible]
آنچه [illegible] یافتم

[illegible] آمد [illegible] دیده [illegible]
[illegible] یافتم

قطره [illegible] شهید از دانش [illegible]
از [illegible] چیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپای بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافله بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ زدم بر قدم جان چو سپندی
خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم همه پروانه و بلبل همه دیدم
نظاره ی هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکر خای سخن رفت
پرواز به بال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر ناله ی خود بسکه دلم سوخت شهیدا
خود همت فریاد رسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت بجهان بردم و رفتم

جان پیش کش پیر مغان کردم و رفتم
در کیسه جهان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندیکه ز جا گرم بخیزد
بر چشم و خود را لب فغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیچاره وفای تو گمان بردم و رفتم

هر شب به هجر تو تا صبح نخفتم
چون شمع سر شی زبان بردم و رفتم

بیچارگی [illegible] گذشت در رقیبان
داننده لب از دست تو جان بردم و رفتم

[illegible] گشته ام [illegible] ل آزرده
چون تیر سگو [illegible] کمان بردم و رفتم

گو هیچ توام زهر چشانید ولیکن | از یاد تو شکر به دهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق بپرسید بپرسید | رازی که بدل بود نهان بردم و رفتم

مُردم به قفس بوی بهاری نشنیدم | بر سینه خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصهٔ من کعبت سول ز ازل افتاد | گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من مونس جان بود | راحت دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت | بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان که ز میانش سخنی رفت | ننگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرویش هلال و از رخش خورشید گردیدم | به هر رنگی که جذب عشق گرداند گردیدم

الهی جانم از قالب برآید که من اکنون | ز وصل آن پری رخساره ناامید گردیدم

ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آئینه | سراپا دیده گردیده به هر کو دیده گردیدم

بیاد زلف او در برکشیدم جامهٔ ماتم | خیال ابرویش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن همین راه عدم پیمودم ولیکن | ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم

قیامت را نشد یا قامتش یارای همپایی | منش تا چند صد در پیچ تابید گردیدم

زمین نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی | گهی تا در دل او بردم گهی تمهید گردیدم

هراز ماتم ماه محرم گردایا سی | به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاک است هر کس را پس از مردن | چه حاصل گر به تخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق بی معنی درین گلشن | چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شهید از رنگ وحدت از احد شد حصهٔ احمد
من اکنون واقف از یکرنگی توحید گردیدم

چون شمع سحر بزم سبکبار نشینم / کار دگران سازم و بیکار نشینم
چون بلبل تصویر سبکبار نشینم / در کار نظر باشم و بیکار نشینم
تصویر نمط پشت به دیوار نشینم / از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم
لختی بغم آن خط رخسار نشینم / یک لخت چو آئینه به زنگار نشینم
تا کی پی آزار دل زار نشینم / تا چند درین آبله چون خار نشینم
از صحبتم آزرده مشو من چو سپندی / یکبار ز جا خیزم و یکبار نشینم
خود محو تماشای بهار خودم امروز / از داغ تو تا سینه بگلزار نشینم
برخاسته خاطر شده ام از چمن دهر / آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی تو / هر جا که نشینم پی دیدار نشینم
از سبزهٔ نورسته شوم نخل ثمردار / خیزم سبکسار ز خاک و گرانبار نشینم
شبها همه بیدارم و در خواب ندیدم / روزی که دمی با دل بیدار نشینم
در کوی تو سرگشته غبارم که بیک آه / خیزم ز سر جان و دگربار نشینم
باشد چه حباب آمدنم بهر رفتن / برخیزم و از جنبش رفتار نشینم
منت کش هر گام قدم رنجه نماید / تا بهر علاج دل بیمار نشینم
من وهمی شناسندهٔ خود نیک شناسم / مفلسم و در ملک خریدار نشینم
هشیاریم اینست که بیهوش ترافتم / بیهوشیم اینست که هشیار نشینم
بیتابیم جای نشستن نگذارد / برخیزم و چون موج بتکرار نشینم

چون برق سری بر کشم و از تتق مسلسل — تا چند درین بحر هوا دار نشینم
پرسم خبر بخت سیاهی چو از دل — از بیخودی خویش خبردار نشینم
همسایه عنقا منم اکنون که ز وحشت — یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم
فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس — خیزم اگر از دشت بکهسار نشینم
جویم خبری از دل و در رهگذر عشق — فریادی این چشم تلف کار نشینم
در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی — در ماتم بیقدری اشعار نشینم

خورشید سر از نم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر شب تار نشینم

از دست رود کار من و بیکار نشینم — این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم
سودا شوم و در دل افکار نشینم — در آینه خویش چو زنگار نشینم
در فکر سراغ کمر یار نشینم — از دیده نهان چون نگه زار نشینم
پیچیده به برگ موج صبا رشته جانم — تا در شکن طره طرار نشینم
زنار شوم از پی دیدار سراپا — در مردمک دیده بیدار نشینم
برخیزم و چون نکهت گلها رم از خویش — در بزم تو بی منت اغیار نشینم
در پرده نواسنجم از وصف بیانش — از نغمه نهان در رگ تار نشینم
چون شیشه و پیمانه بجز از گرمی شوقش — صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم
خیزم اگر از راه است صفت گرد — در بال و پر مرغ گرفتار نشینم
چون در پی نجف موی تو گردد رگ جانم — فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم
چیزی نبود چاره بیهوشیم آری — بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات — رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کنم جلوهٔ مهتاب — هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل است که خیزم ز سر هر دو جهان لیک — این سخت محال است که بی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد — شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم
تا ناقه عیاش نهد پا بسر من — در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وارهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون در شهوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم — تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه بپا پی زنی و من — از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من — از پرتو نورش به سمن زار نشینم
تو از دم گرم عرق آلوده نشینی — من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس در آیی — من در کش آئینهٔ دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید — من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف گشائی ز سر ناز چو لیلا — من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی — من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیز چو حسن بره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم — عکس صورت شدم آئینه حیران گشتم
تا نشان کمرش جستم از آن لطف دراز — رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تب عشق جگر تاب زافسرده دلی
همه تن درد و خود چاره گر خویش گشتم
آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش
طرهٔ نرگس جادوی دوتا یاد آمد
گشتم و دامن نازت نگرفتم به نیاز
از پی خون دل و داغ عقیق جگری
ناقهٔ محمل نازش به سرم پا ننهاد
تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید

چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم
نبض بیمار شدم دست طبیبان گشتم
قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم
نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم
خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم
جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم
خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم
زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمرکه نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم
همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم
آتش از برق گرفتم که سراپا بسوخت
وز هر خنده که دل از تلخی آن گرید
حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم به سپند
آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک
آب از آبله بستم نگره در ره شوق
همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم
زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن

خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم
جمع از بهر فراوانی سامان گشتم
آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم
از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم
در رگ و ریشهٔ جان رستم و نالان گشتم
در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم
چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم
رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم
در کفن شمع چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی‌سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
ناله‌سان حلقه بگوش متوبان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
بهر دو پاک بصحبت گه دامان گشتم

تا دهد رنگ گهی از نکهت زلفش چمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در بهم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر نگاهی نخواست
تشنه‌لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پس سنگ سیهی تیشهٔ تنم آمده
کردی آباد در آن وقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود
همره با برهنه پا کوه و بیابان گشتم

جمع بود هم سینه کف تو چون زلف مشک
آه سیه از شبم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده در کعبه که کافر شده‌ام
کافر آزرده شده از من که مسلمان گشتم

صیاد او نشانی ز تو نبودی بهار
یار با سرو برین خانه بدوشان گشتم

تا شد ناصح تو پیش از رگ سودائی کرده
از کف دست برآورده هم نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال
در سراپرده دل رفتم و پنهان گشتم

یعنی در اقلیم هر داغ چه نیست کیفیت
محرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

نه از نالیدن بیدرد هم اگشت شهید
بلبل از نالهٔ مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم / من از این هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کرمش همچو رگ جان گشتم / راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرگار / نقطه بگردش صفت دائره حیران گشتم

نمی از آبله پای من خسته نچکید / خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید / صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید / پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او / من خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار برهمن بسلم / که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را / بار بار رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم بر باد / اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر / منکه با سایه خود دست و گریبان گشتم

تیر رو آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد / چون طفیلی چه کنم همره و مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف / طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود روز ازل برد و من / گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید / که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه وان نرگس مستانه هم / باده هم می‌بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم / شمع هم می‌سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید / آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا | زلف هم آشفته گشت و شانه هم
ای همین داغ است بر من چون قفس | تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
هر کجا تخم محبت کاشتم | خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان چون بند دام زلف او | طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم | جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل | نذر مهمان گشت صاحبخانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله‌فشان بود نمیدانستم | برق در ابر نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان | آشنائی دگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم | یار بی پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد و خشش از دل صد پارهٔ من | ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین زلزله پیدا نشدش | دل ته خاک طپان بود نمیدانستم
زاهد آنچه ز بتکده میکرد منع مرا | بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تکیه بر دوستی دل غلط بود مرا | خصم در سینه نهان بود نمیدانستم
دیده را حسرت نظاره نداد هرگز | اشک با دل نگران بود نمیدانستم
شد تلف طاعت سی ساله و مستی روز تمام | باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
یار بر دوستی دیده و دل بود مرا | هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم
گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری | او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کف افسوس بمالید پس از کشتن من
گر شهید همه دان بود نمی دانستم

مقصد طرفه بدل بود نمی دانستم
قصد می کردم و مقصود نمی دانستم

گرمش جوهر جان بود نمی دانستم
من نمی دیدم و موجود نمی دانستم

گرمی باده که رنگ مرا کرد کباب
کیف این آتش بی دود نمی دانستم

تا نگه دید نمک ریز تبسم لب او
لذت زخم نمکسود نمی دانستم

اشک من شمع صفت رو بنقصانی داشت
حاصل گریهٔ بی سود نمی دانستم

بغلط بر در دیر و حرمش می جستم
یار در پردهٔ دل بود نمی دانستم

دادمش غوطه بزمزم عبث از بهر نماز
خرقه ام بود می آلود نمی دانستم

ساغرم تشنهٔ لبریز شدن بود ولی
زین چنین زود تر از رود نمی دانستم

در حرم رمز پرستاری تنها شهید
شیخ من آنچه بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوهٔ جانانه کرده ایم
این شیشه را به آیین پری خانه کرده ایم

ردیف نون

تو بنالی دل من ای همه بی تابی تو زین
همدم از بر شی تنی همدم دل آزادین

نه خیال عشق و نه مکین نه بهم هست و نه بیگانگان
نگر این گوهر جی چونه حقیقت نگر آذرین

همه سر هم ز جمال تو و رخ تو تا سب نور گیا
چو نه چهره پرده برافگنی که در آیینه نظر آفرین

نگذارد خدا سیاه و را آیه بدید از رخ آتشین
من جان آن شیشه که بیست از شعلهٔ شمع آتشین

هدف خدنگ نگاه تو که شود دل نگذاشتی
غمزه التماسی صید شد که به من جگر آفرین

به زبان نبود در آن زمان سر نطق ورنه بگفتمی
بحضور خالق انس و جان که بجا دل شرر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طایر نامه‌ام
مگر از پریدن رنگ شد نگ تنگ و نامه بر آفرین

تو شکر که رغبت خنده را تو ز لعل لب بکنی عیان
قدری نمک به تبسمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد به دو خسرو داد سخن بده
که زکیسه تو چه می‌رود به زبان اگر آفرین

از خشش خط سیاهی که بر آید بیرون
شام دل سوختگان از سحر آید بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آید بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آید بیرون

عشق بنگر که بتقطیع خدنگ نازش
از ره رخنه پهلو جگر آید بیرون

از پی کشتنم آمد بهمه ناز و غرور
جانم از تن ز اجل پیشتر آید بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی
خون ز لعل آمد و آب از گهر آید بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار
مردم از دیده و نور از نظر آید بیرون

عشق از بهر دل سخت من و تو خیزم
سنگ بر سنگ زدم کین شرر آید بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شکاف نی کلکم شکر آید بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت تبخاله زبان قلم
طرفه گرم است داستان من

کار دلها گذشت از آتش دل
از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی
شعله شمع شد زبان من

بسکه جولانگه خیال توام / غیر تو نیست در میان من
نگذارد سگ درت که شود / شانهٔ زلف استخوان من
امشب ای شعله خو چها کردی / با خس و خاره آشیان من
اندرین عهد جز معین الدین / هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاده بر زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون / اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون
زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه / آری ز مهر یار شود شیر نیلگون
چون طوق قمری از غم ابروی تو شود / بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون
از سیلی که میزند آه حزین من / گردید چهرهٔ فلک پیر نیلگون
چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد / سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون
گر به بیاض صبح ز رنگ شفق شد / زلف تو ام کند همه تصویر نیلگون
در چشم داغ دل صفت مردمک نشست / شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون
سودای زلف تست چه خوابی که میشود / گلهای یوسفانه ز غم تعبیر نیلگون
یا زنگیکار ناوک چشم سیاه کیست / خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون
چون سوسن از بیان سیه بختی حسود / گردد زبان من ز دم تقریر نیلگون
از یاد سرمهٔ تو رگ جان عاشقان / گردیده همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ از این غزل ز دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آهن
شرمنده ز رخسار و دلت اختر و آهن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد
همسنگ شد آئینهٔ اسکندر و آهن

گر سر بمن پروانه کشی خنجر فولاد
تا حشر ثنا خوان تو باشد سر و آهن

چون نکهت زلف تو که خیزد ز دل آهن
بی شعله کجا گرم شود عنبر و آهن

از سختی دل نشنه جان مرا سخت
باشد دل بی رحم تو را نشتر و آهن

با سوزن مژگان گهر اشک بسفتم
شورش بنمایم [illegible] گوهر و آهن

در عشق بتان هم چو پی جور گذشتی
باشد دل عشاق [illegible] و آهن

سخت است دل [illegible] روش [illegible]
باران شد از [illegible] خنجر و آهن

مضمون شهر و شیشه [illegible] طرح غزل سنگ
خوش کرد شهید این [illegible] و آهن

هر زلف تو چون سنبل چه سنبل سنبل ریحان
قد تو و جنت چه جنت جنت رضوان

[illegible] تو معدن چه معدن معدن کان [illegible]
چه خوبی خوبی یوسف چه یوسف یوسف کنعان

[illegible] گردش ساغر چه ساغر ساغر باده
چه باده باده مستی چه مستی مستی رندان

[illegible] چه فتنه فتنه [illegible]
چه محشر محشر آفت چه آفت آفت دوران

[illegible] حیرت چه حیرت حیرت دیده
چه دیده دیده اختر چه اختر اختر تابان

[illegible] سیلاب چه سیلاب سیلاب قیمت
چه قیمت قیمت گوهر چه گوهر گوهر رخشان

[illegible]
چه [illegible] چه کامل [illegible] کامل الایمان

[illegible]
[illegible] کامل [illegible] کامل پیمان

[illegible]
[illegible] چه [illegible] بهمان

بود زلف و رخ و حسن جمالت ای تابان — یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان
خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی — ملال اوست در شبها غم او هست در دوران
یکی بر هم زن طاقت دوم غارتگر راحت — سوم دل خون کن عشرت چهارم مایه حیران
بود درویش درین عالم ده پیمان او هردم — کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان
یکی خورشید را غیرت دوم امید را حسرت — سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان
به رو هر لحظه ابرویش منور میکند روشن — بپیچیدن نیکوییش بخشد نرگس فتان
یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من — سوم طبع بهار من چهارم فتنه اسلامان
ادای تست در تمکین سحر تست در تزئین — جفای تست در آئین لقای تست در دوران
یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن — سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان
نشانه یاد را در خون نماید فتنه را افزون — دهد در گوش ما افسون کند آئینه را حیران
یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش — سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو — سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهیدا دل بدرد آرد لکام جان شکر بارد
نه هر ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار بیجان — یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان
سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد — یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان
خروش و ناله و افغان ز دل بر انگیزند — یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان
دخان و شعله و طوفان بباد داد از من — یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان
شکیب و راحت و سامان من بغارت برد — یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و هجران یار داد مرا / یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان
ملال و خواری و حرمان شده است باعث آن / یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان
رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد / یکی صبا و دوم نکهت و سوم رضوان

صبا و نکهت و رضوان که چه هست شهید
همه ز جلوهٔ دلدار شد بخلق عیان

زینگونه کله گوشه بگلزار شکستن / در پیرهن غنچه بود خار شکستن
ای جان نزاکت بشب وصل نباید / از بوسه زدن رنگ برخسار شکستن
با شوخی چشم تو که گوید که به پیمان / زیبا نبود خاطر بیمار شکستن
در عهد بیا تو به شکستن بود آسان / لیکن نتوان خاطر خاکسار شکستن
البته ز اسیم نداند که روا نیست / بال و پر مرغان گرفتار شکستن
این عهد چه عهدیست که از نازکی دل / صد بار هم بستن و صد بار شکستن

جز کار شهید جگر افگار نشاید
زینگونه شکر در دم گفتار شکستن

بسکه بیزار شد آن سرو خرامان از من / من چنان دلم آزرده دل و جان از من
تا صبح از گریه و فریاد منست پیش زبان / چشم گریان ز منست و دل نالان از من
نالم و گریم و پیراهن خود چاک کنم / دل ز من دیده ز من هست و گریبان از من
در چمن رابطهٔ ناز و نیاز آموزند / گل خندان ز من و شبنم گریان از من
دی بیاد تو دل و دیده طلب کرد بجد / شمع سوزان ز من آئینه حیران از من
چند نالم بغم او که بتنگ آمده است / شعر زنجیر ز من گوشهٔ زندان از من

بسکه در سینه گلی تا که من خار شکست
گله دارد به چمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو
ما و سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برابر من و تو نیست گران
من و تو بوسه لب گیرم و تو جان از من

نسبتی هست ز نیسان و تشد در من و تو
گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

می چکد از قلم سوده شنجرف شهید
بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد مسخر جان من تا همه و زبان من
لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من
گویا زبان تو بود اندر دهان من

سوده ز مانه هست نهان در زبان من
گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم است لب از تپش دل داستان من
تنها از زبان قلم شد بیان من

تا آه چون سپند ندارم ز باغ عشق
از خود برد مرا نفس ناتوان من

تنها به جستجوی من از خویشتن گم است
لیکن نیافته است هنوز آشیان من

اشک از تپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره به بانگ جرس کاروان من

بیچم چه باک اشک شرر از مژه چو شمع
آتش جدا ز حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شده
آنکه نه زرد دل خسته جان من

شبنم صفت به کاخ شکست در دلم
مهتاب جو شد از نگه ناتوان من

از بسکه جنبش موج نفس چه دوم
نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام به مقام فنا و بس
از لامکان بلند تر آمد مکان من

خون میچکد ز غنچه منقار عندلیب
یک ناله تا کشیده به طرز فغان من

سیماب را به شعله تحمل کرده‌اند ... یا عکس روی تست در آیینهٔ جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت ... تا آتشی بلند شد از دودمان من

گوران بجامه بخته سود در بخیته‌اند ... کافور نیست نیست مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم ... اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید

پیش سخنوری که بود رتبه‌دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من ... پروانه‌ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من ... عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریهٔ من است ... داغم که هست سینهٔ من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی است ... خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم که رسم تا بگوش گل ... رنگ گلم که جوش بهار است ارغوان من

ابرم که نفع خیر نبخشد ضرر مرا ... بحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم به دام کشمکش موج مبتلا ... موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار نامه‌ام سخن غیر بر زبان ... رفتار نامه‌ام قدم من زبان من

شوخم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه‌جو ... عشقم تمام حسن پریست نشان من

نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم ... دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من

اشکم چکیده‌ام چو یتیم از وطن جدا ... رنگم پریده‌ام ز چمن آمد خزان من

آیینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست ... عکسم که هست صورت من ترجمان من

بر فهم که جلوهٔ گشتم و گم شوم شهید ... چون اینچنین کل که ختم آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من / جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که جا بوم در صبا / بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گر نیستم به بزم اهل طرب شمع نیستم / پروانه نیستم که برد شعله جان من

ناقوس نیستیم که بود قالبم تهی / نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند / ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه / شبنم نیم که دیده نم آید زیان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم / من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

وله

رفتم از خویش و دل ندید که من / همرهم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من / اینقدر کس نکشته طپید که من

گفتم از درد من که آگاه است / قیس از خویشتن رمید که من

تا بگفتم بآن پری که برد / رنگ از چهره ام پرید که من

گفت افسانه شبم که شنید / شمع بر خویشتن تپید که من

یار گفتا که کیست داغ بدل / لاله از خاک سر کشید که من

گفت پاسے مرا که بست حنا / خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوی ز زلف من که برد / باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود / سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می خواهد / شور برخاست از شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من
بوی آن زلف چلیپا نه تو داری و نه من

تو و آن گل من و نظاره داعی بلبل
روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من

نه بزلفت نه به پهلوی نشستش جایی
چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من

ببش می ل نشود کام دو کس من و تو
تاب آن خوردن حلوا نه تو داری و نه من

عادت پیش و آسودگی از لذت درد
هر دو گم گشته ز دنیا نه تو داری و نه من

تو بقاست خوشی و من قیامت امروز
شادمانیم که فردا نه تو داری و نه من

من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری
چیست از عیب که آن را نه تو داری و نه من

اعتبار من و تو بهر وصال من و تو
پرده بود که بالا نه تو داری و نه من

زاهدا جام می کهنه و نشئهٔ تو
باید امروز که فردا نه تو داری و نه من

یا ربی پرده حیا نیست و ننماید به نظر
تا صبا دیده بینا نه تو داری و نه من

در رهش گم شدن آسان نبود اما چه
زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من

بحث چیزی که نیستی شود در دو سرا
داعیهٔ ساغر و مینا نه تو داری و نه من

اشک را ای مژه مانع نتوان شد که موج
طاقت بستن دریا نه تو داری و نه من

راز آن قامت و سایه چه پرسی واعظ
خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه بود و سیل بویرانه به از من
ویران نکند بسر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من
ور شیشه کسی نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از غنچهٔ مژگان
مشاطه نزد نقش کشد شانه به از من

ندو بوسه بخالش نکنم در خط مشکین
از دام نه چیده است کسی دانه به از من

صد پرده بسا تر ز حبابم که گران است
بر خاطر او بود دل کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل خانه بدوشم
بر باد نداد است کسی خانه به از من

شادم بغم دل و سیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

آن کیست که آورده ز داغ دل پرخون
پیمانه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان قفس شیخ چه داستانه گشانند
در پیچ و خم گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه آتش شهیدا
با سوز دل و گریه مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیان است که تو
[illegible] است که تو

راز پوشیده و پیدا به فغان است که تو
[illegible] است که تو

لذت بوس کنار از دگری گیری دل
[illegible] است که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
[illegible] است که تو

دل تاب هوس تابان بکند وآگه نشوم
[illegible] است که تو

عشقبازی نکنی دل نگاهت [illegible]
[illegible] است که تو

با تو هم عشق سری آری و دل [illegible]
[illegible] است که تو

با من اول شده زین عشق چها میکردی
جان سودازده اینک بفغان هست که تو

خود ره عشق گرفتی و من حیران را
جا همه هست و مقام خفقان هست که تو

عاشق خود نشوی تا بر قابت سوزم
این همه از فضل خداوند جهان هست که تو

چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود
میل طبع تو بروی دگران هست که تو

ناله ها برکشتی از دل چو شرار از پی سنگ
عشق معشوق بجان شعله فشان هست که تو

وصف جانانه چه پرسی و شهید ست گوید
از همه خوشتر و لیکن چنان هست که تو

دل ز من برده و بنشستی نهان هست که تو
یار من گشتی و مهر تو چنان هست که تو

سر الطاف نداری بمن زار که من
روی تو بینم و بالجمله عیان هست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من
جان و دل باخته ام آه چنان هست که تو

هیچگاهش نهی جز سنگ بپا رکه من
تشنه لب گردم و دل گرم فغانست که تو

آرزوی سوختن از آتش هجران سوزد که من
خاک گردیدم و جور تو بران هست که تو

یاد میکردی و معلوم نگردید که من
همچنان هم لیکن بی سلامت آنست که تو

ای شهید حیله افکار بفرما که من
سخت حیران دیدم و لیکن چنان هست که تو

برنمی آید خروش شعله بر لبها از گلو
میشمارد صاف رنگ لفظ مطلبها از گلو

بسکه از ابروی تو زخمی بدل افتاده است
لخت دل آید برون چون شعله تبها از گلو

اشک دامان لبی ریزد آنچه از دل میکشم
بر شماره پیچ حرفهای طفل مکتبها از گلو

گر دلش دارد صفا از سینه گرم شهید
قطره های می عیان گردد چو کوکبها از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از حبس صدا جان تنگ کرد
برنمی خیزد صدای ناله یا رب از گلو

صبحدم از هیبت شهباز آه گرم من
کرد بیرون بیضهٔ خورشید را شب از گلو

لفظ چون مشک است معنی میوه مضمون نبات
ریختی اینجا به معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الیس بهر ورق فکر تو
هیچ شاعر بر نیارد نام انتخب از گلو

پیکان غمم شکست حباب غمم نگاه تو
برق بلا فگند رخ آینه ماه تو

از هر سه کار دشنه نگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم نقش بسمل که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال سعید صائمان
خورشید صبح خستهٔ طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر
جانا مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپد
مسکین تر از شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو
تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان ز من است و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت شیر گلست
دل ز تو دیده ز تو جان ز تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آنست که شد
آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان ببرد از من چه بود
غمزه از تو دل و سر ز تو سامان از تو

میل نوشیدن خونناب جگر جان از من
قوت جان و به ور نشتر مژگان از تو

چه کسی ایکه ز ردی تو سخن می غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب به بزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آیینه حیران از تو

گشت سودا بجنون سلسله جنبان ز من
باشد آرایش آن زلف پریشان از تو

تو د آرایش گیسو من و سودا بجنون
خنده زخم ز من شور نمکدان از تو

خامه در دفشان تو چه نالید شهید
که خروشد بچمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطره اشک
چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
به پیش آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل
فسانه که از آن محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر وا ماند
که دیده حلقه چشم رکاب شد هر دو

شب وصال شهیدا چو روبرو گشتیم
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن و بنشین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

بروی گل نظری کن ببین که شبنم زار
بده بدامن خود رخصتی ز خسار و برو

ز غرق لجه عشق هوا نباشد
بیا بکشتی ازین ورطه بر کنار و برو

بیان سیل مکن همی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآرد و برود

بجز عشق بزن غوطه چو غواصان
در حقیقت هستی بدست آرد و برود

اساس که ترا داده داده است باید
کرانه نیافت ز دوران نگاه دارد و برود

رقیب کند ست ز ان شب بیگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاه دارد و برود

درین زمانه همه با نیاز کار تو آب
چنان مکن که بود از تو یادگار و برود

بیکی بگوی و یکی ببین و از دو بگذر
خودی ز خویش برین رهگذر گذارد و برود

مگو بحاق که با این کنیم و آن نکنیم
بدست یار به جمله اختیار دهد و برود

بنوش آنچه و چند ست ز صباح و گرد دو کش
چو شیشه مست نمانده از خمار و برود

نثار عشق نه از جان بگو چه هست نه ز دل
نثار هستی خود را درین قمار و برود

بخاکساری خود از جهان بسا برخیز
بدوش خویش سبر باز چون غبار و برود

مبین که داغ غم عشق او بسینه تو
مشو فرقته سپر لاله زار دهد و برود

بسوز عشق که پرتو عیان شود از غیب
ز شیر و پلنگ نخود شکفته دهد و برود

چو سپر زمین جهان نقد یاران خویش مکن
نثار حضرت محبوب کرده کار و برود

شهید یاد کن از زمره شهدا که دست
بهر زمین که رسد داد بیگاه دهد و برود

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که بدین لطف و لطافت که تو داری
گل برگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم تو درین بخشی و هم دولت دنیا
زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو

گفتم که صفات تو بذات است و هم یا
ذات تو ز صفات است بری گفت که هر دو

گفتم که ببین آینهٔ طلعت زیبا
نور نظری یا سحری گفت که هر دو

گفتم که جوان باشی و دوری ز بر من
تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو زبان شد خبرت هست
یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چه بپا من و تو
نبود عاشق و معشوق سوای من و تو

بقا میاید من و تو بمن و تو رسید
قیس و لیلی چه شتابند قفای من و تو

تا نگردید سجود من و تو از پیشانی
از وفا گستری و طرز جفای من و تو

جلوهٔ یار محال است در آیینهٔ دل
بیخودی تا نشود زنگ زدا من و تو

سبب شکستن سجده شد از عجز و غرور
داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو

شکر کیش عشق تو با نوش بشد بر ما
گرچه از شکر بری هست جدا من و تو

از دو لی قالب اندیشه تهی دار شهید
قامت یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آیینهٔ ذاتم شده نا ها یا هو
مظهر جمله صفاتم شده نا ها یا هو

ذات ناند و صفاتم شده نا ها یا هو
فخر اهل درجاتم شده نا ها یا هو

سایه سان از قدری سایهٔ او پیدا شد
سکنات و حرکاتم شده نا ها یا هو

تا الهم شدو از کشف صنع یا یا
حرکات از سکناتم شده نا ها یا هو

سجدهٔ اشتیاقم آن بت یکتا کشد
سجدهٔ لات و مناتم شده نا ها یا هو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظہور
فارغ از فکر نجاتم تننہ نا ہا یا ہو

شادمانم کہ نوشتند دبیران قضا
بہ غم عشق بہ اثباتم تننہ نا ہا یا ہو

ہر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوۂ او ز جہاتم تننہ نا ہا یا ہو

اندرین بحر فنا دست و بغل ہمچو حباب
با حیات است وفاتم تننہ نا ہا یا ہو

من گدایم تو شہنشاہ ز لعل لب خویش
بوسہ دہ بہر زکاتم تننہ نا ہا یا ہو

دلبران تا در نظارہ برویم بستند
چہ کشاید ز حیاتم تننہ نا ہا یا ہو

گر یکے سجدہ قبول در بت خانہ شود
فارغ از صوم و صلاتم تننہ نا ہا یا ہو

خبر از تلخی زہر غم ہجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تننہ نا ہا یا ہو

من شدم محو و مردم از خویش و لیکن نالش
مے بہ و صبر و ثباتم تننہ نا ہا یا ہو

من خضر خوا لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تننہ نا ہا یا ہو

فیض روح القدس است اینکہ بہ حسیم یعنی
دردمند جان کاہم تننہ نا ہا یا ہو

این غزل بہ غزل غالب شیدا گفت
ہمہ تن عاشق ذاتم تننہ نا ہا یا ہو

از حدیث لب لعلش بگلزار گشت شہید
بو شد از گل کاکل دو داتم تننہ نا ہا یا ہو

سیدنا ابوالعلا جان و دلم فدای تو
دیدۂ مہر و ماہ را سرمہ ز خاک پای تو

در تن مردہ جان دمد نرگس سیاہی تو
تاب و توان ز جان برد سنبل حلقہ زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینہ علی توئی
والی ہر دلی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بہار آرزو از تو گرفتہ رنگ و بو
موج نسیم جستجو شگفتہ ہوای تو

نرگس مے پرست تو مخمور نگاہ مست تو
ساغر مل بدست تو جام جہان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشتہ حیات جاودان
معجز عیسوی نہان در لب جانفزای تو

در و شهید خویش را از سر رحم کن دوا
چند در تو کجا رود خسته تو گدای تو

ردیف الهاء

بقامتشان عالم بسختی پوشیده پوشیده
قیامت دامنت را او بسر زد سبحه گردیده

کجا بود دوشب یا که می خوردی که می آئی
قدم لغزیده لغزیده نگه دزدیده دزدیده

نه بستیم آنقدر از ناتوانیها که در کویش
ز بار سایه خود سیر و هم لرزیده لرزیده

گدامی جام الوس ده است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیده دزدیده رنجیده رنجیده

برنگ شیشه و بسته دارد نکهت گیسو
رگ جانم ز بس با کاکل پیچیده پیچیده

ستمگر دم چرا این کوه غم انداختی بر من
تنم شد همچو کاه ناتوان کاهیده کاهیده

بوصف سلک دندانش سخن چون گوهر غلطان
ز نی پیدا ان قلم غلطیده غلطیده

اگر اینست یک دین تیغ خورشید قیامت هم
ز شرق یا سحر گشته بتحسین لرزیده لرزیده

شهیدا از قامت این غزل در دفتری شاید
که این بالا بلا خواه است دل بالیده بالیده

از قد چو کاکل پیش نگاه دل و را آشنه
ز شکست یار هیچ شود یک آشنه

پیش رخ تو می شد اسکندر آشنه
شاهان کنند خدمت شست سر آشنه

در خط سبز آتش رخ تابان شگفته نیست
طوطی گرفته است سبال و پر آشنه

هم گشته پیش طاره ابروی تو نصیب
صد ره شکسته دل خود خنجر آشنه

انگاره جا گرفت در آن روی نازنین
چون عکس هر سری گرفته شد در آشنه

تا دیده است بر خم ابروی تو گره
در آب خود گره زده چون گوهر آشنه

هرچند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش عجب زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگرتاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هرچند غوطه‌ها زده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست
پیچید بخویش حلقهٔ گرداب آئینه

ز دو غافلم ز بی مژه بر هم نمیزنم
بیداری من است همه خواب آئینه

سیماب وار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هر دم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین جبین تو سر زد از آنکه نگاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پرورده انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که برد از دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تسنیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
یک جرعه از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند جم
اندک صفت قطره بسیار مرا ده

تا پیر مغان رفتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقه و سالوس — می در عوض جبّه و دستار مرا ده
ایمان شود امروز به کفر تو فروشم — بتان ز من این سبحه و زنار مرا ده
اکسیر نمی‌خواهم و نه کحل جواهر — یک ذره خاک از در خمار مرا ده
هر صبح نه مرهم عوض سبزه خط گیر — کافور تو بخشم و زنگار مرا ده
رسوا شوم امروز چو صاحب که بکفر مو — جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهید را
دیگر تو انگفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه — از قصد درون سینه درنگی که واه واه
خود را شکار ناوک هر ناله می‌کنم — دارم بجوشیدن سر جنگی که واه واه
در انتظار مقدم آن شوخ بی‌وفا — جانم بلب رسید بدرنگی که واه واه
دل برد از بر من و در مستی شراب — این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می‌گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه — تا کی رسد از دل بزبان های مدینه
زاهد تو و تسبیح و طلبکاری فردوس — ما و سر شوریده و سودای مدینه
نازم بصفای در و دیوار که پیداست — زآئینهٔ امشب رخ فردای مدینه
جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز — تشنه بود ز من دل شده صحرای مدینه
بر ما همه فرض است تو دانی که چه فرمود — مولای مدینه تو ولای مدینه
امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف — صد عشوه فروش است زلیخای مدینه

واعظ بجو ز انجا که بجنت نتوان یافت | شیر و عسل ناب در طیبای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو سست بفرما | داری به دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ مگشا دفتر فردوس به پیشم | حرفی بگو از غربی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم | ما چشم وه همین نور تجلای مدینه

دم سکه اگر کعبه پرستش کده باشد | در طیبه بود مرقد مولای مدینه

ویباست گر از ناز سرافرازی محبوب | بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم | باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی | در خلد رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذره ما پرتو خورشید چه لافد | دارم بدل داغ تمنای مدینه

گردون چه ارزد که کند دعوی رفعت | چون عرش نشد همسر بالای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف شیرین | یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب بنسیم و چمن و باغ و بهارش | یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید | از بهر طواف در والای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهردم | باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که ز لطفند | جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد | گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد | همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بره ناقه سواران که نشانند | در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بغم آبله پایان که نشانند | چون آبله از فرق بصحرای مدینه

یارب بدل و دیده عشاق که باشند / آئینه نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید به افتاده مسکین
رحمی کن و بگشا ره و شهای مدینه

ردیف الیاء

چه خوش است آنکه روزی بسرم رسیده باشی / چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی دمی ای مصور بین / تو چه صورتی نمائیم که تو هم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده مارا / ستمی که کرده بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود / صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدرد من رسیدی هم بیکسی شهیدا
نگذارمت که در خون شب غم طپیده باشی

ایکه از لعل لب خویش به نگین سخنی / رنگ بر رنگ و عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو برگشت در آغوش خیال / ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر / نیک بر عهدی و بیمهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد / من با شیوه فسونم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی به بالینم / گفت کین خسته مسکین بنود رستنی
به جراحت نمکی از لب شیرین بفشان / ایکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
چه ده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من برد بتی سنگدلی سیمبری / طرفه بیدادگری

مه رخی مهوشی سروقدی خوش کمری — شوخ جادو نظری

فتنهٔ آفت جانی بت زرین کمری — غیرت مهر و مهی

کافری دشمن دینی صنمی کینه وری — دلبری عشوه گری

جان من با که سری داری و کار تو بکیست — مطلب تو چیست

من بحیرت بسوی روی تو دارم نظری — تو بروی دگری

همچو گل در چمنی چهره برافروخته — جان و دل سوخته

ای که گاهی نگهی بر سر راهم گذری — سوی ما هم نظری

چکنم پیش که نالم بکه فریاد برم — مرغ بی بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف پسری — غافلی بی‌خبری

در خم زلف کسی باز گرفتار شدم — خسته و خوار شدم

هم صفیران چمن را که رساند خبری — از من خسته جگری

کس مبادا بجهان همچو شهید محزون — غم زده مجنون

کشتهٔ نازکسی عاشق خونین جگری — سوخته بال و پری

دل زارم را در خاک و خون انداختی رفتی — مرا دیوانه در کوی عالم ساختی رفتی

دلم بردی جگر خون کردی آتش زدی بجان — جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتی

سرت گردم بجز آهم آید آتش دی در دل — برنگ شمع سر تا پای من بگداختی رفتی

من از بیتابی دل همچو شمع گریه سر کردم — تو همچون بوی گل رنگ از رخم در باختی رفتی

شهید ناتوان را کشتی و پنهان کردی

تو بیدردی که قدر درد دل نشناختی رفتی

شبی دارم سخندانی پریوشی ماه کنعانی
جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی

سهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی
قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی

بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرز جلادی
قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی

دو چشمش فتنه دوران دو لب سرچشمه حیوان
دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی

لطافت بنده رویش نزاکت بنده گیسویش
ملاحت بنده رویش نمکخواری نمکدانی

صفا آیینه طلعت جفا خو کرده عادت
ادا شرمنده قامت قیامت بی‌بدامانی

شهید بی سر و سامان بر سم دعوت مهمان
کند جان بر سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا خیر دل از کوی زلف پرشکن خالی
صبا کرد آستین نافه مشک ختن خالی

ز خود دی چشم بر هم شوم از خویشتن خالی
بود همچون جام جسم خالی پیرهن خالی

نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود
بکیفت اسیم جام پر ز صهبا دهن خالی

سپهی بعد از فنا می دیگری خود رفتگی دارم
کند چون صبح در یا هر یکی آخر وطن خالی

نهان از سیخ غربت همچو عنقا غائب بر دوشم
ندردم آشیان کردند مرغان چمن خالی

نمی آید صفیری از دل گم گشته‌ام یارب
از این وحشی صیاد دام زلف پرشکن خالی

سپند آسا ز آن گرم آتش سر پا دارم
که جا می خود بیابم میکنم در انجمن خالی

دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان
که بود از سوز بی پروانه و مانی نمن خالی

فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل
که شد از بلبل و گل آشیان ها چمن خالی

بسوزم رشته جان تا بصد رگ تیشه می پیچد
نباشد بی‌ستون هرگز ز شور کوهکن خالی

سرتاپا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر
بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز رعنا سبزهٔ خط او چو شد جام صفا کیشان — نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد از این باشد در دل تنگم نمی‌گنجد — شود از شوق آیدم چون غنچه رفتم از چمن خالی

حدیث عشق من در حیرت آرد پاکبازان را — که چون آئینه جانان در دل آغوش من خالی

شهیدا هم تو دیگر بیهقی آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد منزل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی — هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی

پیمانه چو گل شیشه پر از گل نه سر می داشت — ساغرده و ساغرکش میخانه تو بودی

در میکده هم جام نخستین تو دادی — وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی

شمع تو بفانوس تجلی بود شب افروز — با شاهد همه پروانه و جانانه تو بودی

آرایش آن طرهٔ طرار تو کردی — هم آینه تو بودی و هم شانه تو بودی

در گلشن ایجاد بهار تو گل کرد — در مزرع کونین نگه دانه تو بودی

حسن نمکین تو بکین دل و جان بود — شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی

در عالم امکان ز وجود تو نشان بود — بیرون ز یگانه و در خانه تو بودی

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود — مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی

بر فرش زمین از تو عیان [illegible] — [illegible] رونق کاشانه تو بودی

ای سوخته عشق تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک‌افشان غالیه‌سا می‌آئی — گر از کوچهٔ آن زلف دوتا می‌آئی

جان من منفعل از جور و جفا ساختهٔ — عرق آلوده رخ از شرم و حیا می‌آئی

در عجبا شمع دل و جان بود که بی کلیه — من نه آنم که دگر با چه پا سی آئی
[illegible] گرد [illegible] نشست [illegible] — جبرئیل آشفته بیهش گرده جامی آئی
[illegible] گرد [illegible] گردید [illegible] — گر تو در انجمن [illegible] التقای آئی
[illegible] — سوی [illegible] من [illegible] آئی
در سیه جا شب بیا که بود چون ظلمات — صاف [illegible] نور [illegible] آب بقای آئی
[illegible] شفاعت [illegible] — [illegible] نوری [illegible] آئی
[illegible] شکیبی [illegible] — یارب الله [illegible] ناز و ادای آئی
[illegible] یافت این [illegible] — از تجلی که خاص خدا آئی
[illegible] — خود [illegible] آئی
[illegible] درست [illegible] — سخت [illegible] آئی
[illegible] — [illegible] آئی
[illegible] — [illegible] آئی
ای [illegible] — [illegible] آئی

[illegible] جوش [illegible]
[illegible] شاه شهدا [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

هرکه از خوبان شگفت دل نداد — نزد او بهر تقاضا میروی

وه چه طاعت است اشک بی پروا نشین — از پی عشاق شیدا میروی

ای سرت گردم تو خود انصاف ده — بی تو چون باشم شکیبا میروی

شهسواری ... نشنیده — نشنو از ما گو به ما میروی

ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی

در سفر البته نگهبان تو باد — شاد باشی خوش بهر جا میروی

از برای حفظ جان تو دعا — میکنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بی شهید بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه وآله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان برآمده — بی سایه سایه گستر بستان برآمده
هر شب ... دوران برآمده — نخل قدش که از چمن جان برآمده
شاخ گلی بصورت انسان برآمده

سوسن ... بیان که از عشق تو — ای نوبهار حسن ز رخ پرده بر فکن
تنها نه بلبل است ز شوق تو نعره زن — بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان برآمده

بیخود فتاده زاهد صد پاره در نماز — تا زیب دوش کرده خم طره دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز	مست از می شبانه به من خواب ناز

با آفتاب دست و گریبان بر آمده

حسن تو بود سر خط خوبان اولین	نام تو بود زیب به هر افسانه پیش ازین
آخر به دست تو شد آن نام را نگین	اکنون تویی جمیل جهان گرچه بیش ازین

آوازه جمال ز کنعان بر آمده

نور حقیقت است در آیینه کمال	معنی گرفت صورت این حسن بی زوال
سرو روان بود همه تن آن جمال	از فرق تا قدم همه جانست آن نهال

گویا ز آب چشمه حیوان بر آمده

کلک شهید را اثری هست از الم	بی اختیار دل برد از دست این کلم
چون عندلیب مست به اندوه و غم	در هر چمن که خواند فغانی سرود غم

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گل کرده غنچه ها دگر	بی اختیار می‌کشد دیگر به صحرا دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنا دگر	باز این دل دیوانه را افتاد سودا دگر

از ناله در هر کشوری افکنده غوغا دگر

دایم دلی دیوانه از خویشتن بیگانه	در کعبه و بتخانه شد شمع جانانه
در باغ و در ویرانه با گریه مستانه	از شمع دولت خانه شد هم شهر کاشانه

هر لحظه چون پروانه در آتشم جای دگر

[illegible] دختران نوروز	آه چنین پروردگان [illegible] گردش آسمان

سوزد دل پر درد من زد دود آه سرکشم | شد جهان غم پر درد [illegible] شب گردون

بهر علاج درد من باید مسیحای دگر

شیرین لبی نازک تنی غارتگر جان رهزنی | چون برق زد در خرمنم آتش [illegible]

[illegible] دل به دست [illegible] | تو با این دلکشی نو طاقتم در سینه‌ای

سوزد تنم بی گلشنی هر دم به سودائی دگر

از [illegible] | از [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دیده‌ام [illegible] دگر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

چون [illegible] دل [illegible] با [illegible] دگر

[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]

[illegible] دگر

تخمیس غزل مولانا [illegible]

از غم دل تا چند بی‌تاب باید بودن | ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب باید بودن

تا کجا از سینه با شعله تاب آید بدن | تا کجا از چشم با اشک خون تا [illegible] باید بودن

کاش از بیداد دل با اضطراب باید بودن

[illegible] خنجر بود بر دل روان | [illegible] ناله‌ام [illegible] جان

کار کارد میکند یاد تو با هر استخوان | در فراقت زندگی تلخست ای شیرین دهان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیال بوسه افتد بر لب پیچیده ادای او | ور دمی گردد زبانش لعل شکربار او
گرم مگذر ای صبا بر طرهٔ طرار او | آنقدر دارد نزاکت کز گل رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشمم از سودای زلفش سیاه | تیره همچون خال زنگی می‌نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد هر نگاه | در خیال زلف پیچانش چنان معدوم کرد آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سر گران در عشق او | الامان کز تشنه کامان هر زبان در عشق او
فرق عریان جان پریشان سر نهان در عشق او | دیده گریان سینه بریان دل تپان در عشق او

کاشکی آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سرجوش چشم گریانست یا طوفان نوح | جوی سیلابه چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح | موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پرآب آید برون

گر حیات خویش را یک آن دانم بجاست | هستی خود را چو هیچ هیچ پندارم رواست
اندرین دریای بی‌پایان که سیلش صد صداست | زندگانی چون حباب رفت و آهی بر نخاست

کو صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در معجز عیسی مریم دم بدم | مردگان را میکند بیدار از خواب عدم
با چنین حسن و شمائل با چنین چهره و شمم | گر نگرد آن بت ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد ید بیضای اعجاز من سکین غزل — جان من بر خویش تابی کن تو لب پیچید غزل

از شهید خسته بشنو این شیرین غزل — بی‌سلاسل اگر بگرید بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از جناب سادر باید برون

مخمس بر غزل مرزا احمد حسن قتیل

امشب بسر چشم خلق ست تماشائی — تو بر لب بام خود بهر چه نمی آئی

مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر بالینم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیراهن پوشید تن عریان

نی صبر بدل دارم نی تاب توان در جان — دیگر تو چه می داری از عاشق بی‌سامان

عقل و دل و دین بردی با هم تاب و توانائی

زین غم که زند زلفت صد بوسه به روی تو — لاغر شده اندامم از بهر چه بوی تو

تا راه شود یا هم امروز به سوی تو — کس بهر چه خود آرائی گیسوی تو

داری خبر ست یا نه ای محو خود آرائی

بینوم و بیاسایم در عشقم سابق — هر لحظه شب هجران با دل بودم لائق

خون از مژه‌ی بارم در عشق تو ام مشتاق — کن یا که بدست خود داشتن از مژه ها

گر دست دهد فرصت از لذت پیرائی

پیغام شهید ست این گر دست به پندارد — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری

زیبا نبود هرگز ننگ و نه دل آزاری — غیر از تو اسیری نه پیش که کند زاری

بے چارۂ قتیل تو ای کافر ترسائے

مخمس غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع چو پروانہ نور رخ زیبای تو شد | گل من بلبل رخسارۂ رعنای تو شد
چشم آئینہ صفت محو تماشای تو شد | چہ کسی آنکہ دل سخت کسے جای تو شد

سرو من فاختۂ سرو دل آرای تو شد

دوش [illegible] گل بود [illegible] خندان | خار شکست [illegible] عشق تو [illegible] گریبان
[illegible] بود [illegible] نگاهش بان | این چہ سحر است [illegible] جہان

[illegible] ادا های تو شد

آنکہ [illegible] | آنکہ [illegible]
آنکہ [illegible] جہان را [illegible] | آنکہ [illegible] بود

چون [illegible] زلف چلیپای تو شد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] آن آهوی [illegible]

آن [illegible] تو شد

آنکہ [illegible] | آنکہ [illegible]
آنکہ [illegible] | آنکہ [illegible] بود آلودہ [illegible]

[illegible] تو شد

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

اتفاق است که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاخته او سر سرو آزاد　　آنکه شیرین دهنش [illegible] چون فرهاد
آنکه لیلی بوش شده چو قیس ناشاد　　آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا بست که زلیخای تو شد

آن پری دوش چنین گفت بآن ماه وشی　　کز تو از جام وصالش [illegible]
تا باین [illegible] در تیر دامش [illegible]　　[illegible]

آن دل نازک [illegible] تو شد

[illegible] گردون　　[illegible] آتش گون
رنگ گل [illegible] افزون　　[illegible] جان [illegible]

بسرش خار و خس [illegible] سودای تو شد

روزگاری [illegible] افتاد　　خانه بربادی عاشق [illegible] عربده جو
دل آشفته اسیرست بدام گیسو　　نپسندی که پریشان شود آن حلقهٔ مو

آنکه هر کس که دوچار است شده رسوای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من سودا　　که کف پای تو سرخ است [illegible]
بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا　　راست گوید که این رنگ حنا باشد [illegible]

[illegible] آفت جان زیب کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خشت [illegible]　　آنکه سرگشته بود باد [illegible]
آنکه گردیده [illegible] شیفتهٔ گیسویش　　آنکه آورد قیامت بسر هم [illegible]

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

سرگشتهٔ حیرت جز آیینه در آغوش اورا | صفت عکس تحیر ساخته خاموش اورا
حیرتم هست که گشته نه فراموش اورا | آنکه گاه از تماشا ست برد دوش اورا
چه شود دو که بینم چو تماشا سے نوشت

تا شهید تو شد آن سرو سمن بر قتیل | [illegible] دارد و رحمی کند اکثر قتیل
ملتفت می شود از عشوهٔ دیگر قتیل | زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر قتیل
مختلط انچی اشعار سراپا سے توشد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بیدل

پری پیکر بتان صد عشوه اش در جفا دارد | ازان چشم جادو غمزه چشمش فتنه‌ها دارد
چمن خط داده خال و دام گیسو دو بلا دارد | کمان ابروستان مژگان نگه تیر بلا دارد
شکار دل گره بر پیشانیان و کم گیسو چه بلا دارد

گلستان لاله حمرا ز هر سو [illegible] دارد | بدخشان لعل و نیسان گوهر [illegible] دارد
شکر ریشه‌گی [illegible] توا آتش [illegible] دارد | صبا نکهت چمن گل غنچه و بلبل نوا دارد
دل بیدل نه دارد هیچ ازین الا ترا دارد

[illegible] شد که دل [illegible] پیدا یابم | [illegible] زندگی و سیل چون عمر روان یابم
[illegible] شمع [illegible] از [illegible] نه حیران یابم | [illegible] کرشمه تعیش حیات جاودان یابم
سر تیغ قاتل جوهر آب لب دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر | [illegible] یار [illegible] جان کار صد نشتر
شکست از داغ عشق [illegible] | [illegible] سوز [illegible] دیگر
هم مسود احمر او و دل آتش بر یاد دارد

بهار این چمن آراستن از خزان پایان — چو خنده غنچه شبنم بشو و بر غفلتش گریان
صدای خنده او گوش حیات بود و بامان — وفاداری ز گل هرگز مجو ای بلبل نادان

که این گل بی ثبات عهد و رنگ بی وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حسرت را فزون کردم — هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار رضا یار را از راه بیرون کردم — بپیش خود هم از دل خیال تمنا برون کردم

که از نقش تمنا نقش بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می پاید از دستم — من آن معشوق بال اندیش چشم بر در بین تا هستم
که وقتی دیدمش از دیدن او دیده بر بستم — بروز عید وصل هم امیدی با یار بنشستم

که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بیا آمد نسیم از بهر سیر بوستان ماهم — گره از غنچه دل وا نشد چندانکه میخواهم
ز شوق باغ اکنون از تهمت ننگ دیر راهم — دلم وحشت گرفته تنگنای شهر دیوانه‌ام

کشیدم رخت در صحرا که جا خوش فضا دارد

چنان بال شوق از دیدن رخ تو بر چشم — بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم — بیک تیر نگه سر هزاران کشته می بینم

مگر چشم تو حکم انداز تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد بدینسان در تو بهم هم — گر آن ناف غزالان ختن این ماتم
کجا مشک پریشان گرچه زلفت شمیم تر هم — بسی سودا سپردم تا که این مشک ختن بردم

خیال همسری با زلفت از راه خطا دارد

شهید خسته [illegible] — گر [illegible]

سرت گردم چرا از شرم عالم سر فرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی
که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

جیب امین از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بجای طپیدم گریستم | رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم
نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غم تو ای ترک جنگجو | تا چند بیدم ... عشق تو ابرو
از فرط گریه پشت گردید ... | مانند کودکی که شود تلخ کام او
تا شهد دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای دلربا چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید چهره وقف گریه سراپای من چو شمع
پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بی نوا ز گریه ز غم لا گریستم | بگریستم همیشه با خفا گریستم
گاهی نه بر روی کسی خون گریستم | رسوا ای گریه از چه بشوم شمع نیستم
از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانه دلم | فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
دیشب باشتیاق رخت در هجوم غم | میخواستم که نامه شوقت کنم رقم
هر گه زبان خامه کشیدم گریستم

در حسن اگر تو همسر ... رسید | چشم ... همسر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید | ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدیم گریستیم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ | ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ

رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ | از یاد و قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدیم گریستیم

از بس تصور کمرش تاب دیده بود | چون ابر چشم خون ناب عدم سر کشیده بود

وقت سحر که دل بنفسی رسیده بود | در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدیم گریستیم

گر رشته [illegible] کفن زده | پیشی [illegible] پیرهن زده

دیگر بسر [illegible] پیش تو اکنون کفن زده | واقف که گذشت [illegible] دامن زده

دامن بفرق خویش کشیدیم گریستیم

تخمیس بر غزل مولانا محمد حسین [illegible]

تا شد تتابشان بسی گیسوی تو هر دم گره | در قفس افتاده [illegible] چشم [illegible]

بر گل تر [illegible] شبنم گره | [illegible] شود [illegible] چشم گره

چون تلخی شیرینی برابر و چشم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فرط الم | ناله از دل میرسد اکنون بشکل بر سیم

پیش از این چون لاله چون داغ و دیگر از غم | قطره خون بود یاران بین لب [illegible]

حالیا در سینه من [illegible] قرار شبنم گره

نیست [illegible] دل [illegible] | [illegible] یک نفس

اندرین یا که چون گوهر دلم تنگ است و بس | کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس
می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت نصیبم شد دریغ | هر کجا رفتم همین درد و بلا افزود حیف
هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف | بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف
میشود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست الم باشد دادخواه | خنجر تیر اداست شد ز ماهی تا به ماه
دل کجا باشد سلامت از تو از بهر کلاه | گردش چشم تو روز صید از تار نگاه
شد به پای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او | سوختن باید به رنگ شمع محفل پیش او
شرح احوال پریشانی [illegible] مشکل پیش او | چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او
شد ز چشم سرمه سایش در گلوی هم گره

تخمیس بر غزل میرزا محمد حسن قتیل

طره [illegible] ایمان [illegible] سودا | [illegible] دلکش [illegible] و دهانت گوهر [illegible]
[illegible] چشم [illegible] | نور تجلی شعله [illegible]
صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت [illegible]

گر بود این [illegible] | در بود این لعل لب شیرین [illegible] شکر می بارد
چون [illegible] دل [illegible] جان نگذارد | چون نکنم قربان لب جان [illegible] امروز که دارد
رنگ [illegible] چشم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی [illegible] قامت [illegible] فتنه [illegible] | چند خرام ناز [illegible] چشم [illegible]

ای خوش قامت سرو علا کیا [illegible] ... اظهر ز خرامت گشت قیامت بر اهل سلامت

تا به کمر بیا بکش ال جنبش پا نما ز تکرار جا بنما

گاه کشی دوای [illegible] گاه نطقت [illegible] ... گاه کرده سرابر دو چشم گاه ز خنده لب شکر ریز

تیغ نگه [illegible] ... گاه کنی گل زیب کاکل که شانه زبر طره مشکین

چون بر فی ال زمین [illegible] داشتن تیغ نگاه را

یا برد [illegible] ... با تیغ تیر و نشتر تو شی رسید کردی ز دل آن

گر [illegible] ... با عاشق شود [illegible] تو نیم جان ز تیغ تیر بیان

یا دلبران [illegible] بچه انجمن را با من شیدا

همه [illegible] ... هر ابرو نگاه ببت ها یشا ... چرخ بخشند نور اگر مه پیش نقش آینه دارشیا

نازد ادا چهره و جفا کیست نهد نگاه نیشا ... بر سر زمین هر که گشتی ج چشم [illegible] نشا

تیر قضا خورد [illegible] نگاه [illegible] ج بلا مژگان صف ما را

لطف [illegible] جانان ... آن [illegible] کی سینه من برکشد آخر ناله افغان

نیست روا [illegible] تغافل قاتل تیغ [illegible] ... بر سر چشم آی [illegible] شوی چاره گریبان

افکند [illegible] بیتابی دلماند [illegible] عرش معلا

یا ز [illegible] گه کجفت که خو شم [illegible] ... بر زده دامن تیغ بکف قتل من [illegible]

رسید [illegible] جملج [illegible] ... هست روا گر تیغ تغافل من [illegible]

[illegible] پیست [illegible] ما

[illegible] سینه [illegible] ... پند [illegible] باشد تلخ بود هر چند [illegible]

[illegible] ... [illegible]

آصف جم قدر از تو بهر حال من دلداده و شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلشن سحر نگشته است هنوز / ناله بر گرد مه او ندمیده است هنوز
همره تیرگی شام ندیده است هنوز / خط شب رنگ به گرد لبش ندمیده است هنوز
دامن نظاره ز سنبل نکشیده است هنوز

بر تماشای رخ او بار جمال خط سبز / نگشاده است بر آن حسن و جمال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز / نشنیده است اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیده است هنوز

پیچ کاکلش سیاه است غم سوز و گلی / نبود گوشه نشین حرم زلف دلی
نامه‌اش ندمیده است غم سوز و گلی / خط نخوانده است بر ولیش غم سوز و گلی
پیش هر کس که شفاعت ندمیده است هنوز

بر نخورده است ز خط آن بت شیرین حرکات / لب او سوختگان را نه بود قند و نبات
گم نشده مهر درخشنده او در ظلمات / نام خضرش نشده گوش پس آب حیات
شکرش قند طوطی نشنیده است هنوز

حاجت غازه پی رنگ رخسارش نیست / فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
باشد از حیرت آئینه خبر از لش نیست / خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیده است هنوز

از حیا و سپه هم آن غیرت بالین فرنگ / هر چه آید خود را از عشق هزاران فرهنگ
نپرسیده است هنوز از رخ گلگونش رنگ / انتظار می کشیده است سپاهم از زنگ

خونش از دیده بدامن چکیده است تا هنوز

[illegible] پیش — [illegible] استاده بر اطلسش
مطلب [illegible] لعل [illegible] — [illegible] جز [illegible] پیش

[illegible] ست تا هنوز

[illegible] — [illegible]
[illegible] گل [illegible] — [illegible] بلبل [illegible] نجات

[illegible] گشتن [illegible] ست تا هنوز

[illegible] غزل تا هنوز

[illegible] ام — [illegible] وا دانسته بودم
[illegible] ام — [illegible] با وفا دانسته بودم

غلط کردم [illegible] دانسته بودم

[illegible] دیدم [illegible] شوخ پرفن — [illegible] از سنگ و آهن
[illegible] — [illegible] خواهی دوست بودن

[illegible] دانسته بودم

شیخ [illegible] یان — [illegible] اشنا [illegible] از نکو یان
و [illegible] یان — تو [illegible] از بهشت رویان

ترا من [illegible] دانسته بودم

[illegible] رسیده — بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان [illegible] طبیعت شنیده — دلت دادم مسلمان زاده دیده

شدہ کافر ماجرا وابستہ بودم

نبود اندر جہان حسن جہان سوز
کہ عشقت بود در دل آتش افروز
نہ امروز دم یک بیت بہرہ اندوز
براہت سر ز پا کردم جہان روز

کہ من سر را ز پا وابستہ بودم

نہ از آغاز پروا نے ز انجام
ز ناکامی براہت می نہم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام
مرا در خانہ یکدم نیست آرام

رہ کوی چہ ادا وابستہ بودم

نے ترسم از آن ابروے پر خم
کہ خود را کردہ ام خود وقف ماتم
کنون از تیغ ابرویش چہ ترسم
ہمانا دم کشن یک شمشیر دیدم

سرم از تن جدا وابستہ بودم

نمیگفتم کہ اے نادان خبردار
براہ دلبران بشتاب و زنہار
نبود اصلا نباید راست این کار
بکوی گلرخان خنجر رسیدہ خوار

من از اول دلا وابستہ بودم

غریبم خستہ رنجیدہ جفا جو
فتادہ ام بستہ آن چشم جادو
شہیدم بسمل شمشیر ابرو
ز غم شکرانہ بورا نہ دران کو

من آخر کربلا وابستہ بودم

عدو ستم دیدہ بود ہر کہ ز عقل
کہ عاشق ہم شود نازد ہم از عقل
نہ دادم دل باوای [illegible] از عقل
تا نگاہ نہ بودم آن ہم از عقل

کہ او را آشنا وابستہ بودم

زهر من چنین بال سر اے اے عشق — من وا طن ز صحرا گردی اے عشق
عجب بیرحمی و بیدردی اے عشق — جهانم را تباهی کردی اے عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

نسیم شد ز روز اولین دشت — چمن بهشت آسمان بهشتا ز بلبل و
بروز حشر خیزم از همین دشت — دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بے حاصل بر آید — که درد بنالش آخر دل بر آید
بر آید دل و لے بسمل بر آید — گمانم وحشتش با دل بر آید
چها دیدم چها دانسته بودم

چه دیدم عاقبت همراز بودی — همین در بیکسی انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی — گرو اقف شده شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو چون شبنم مهر رویی — روشن ز عکس حسن تو آئینه جبینی
حور بهشت ابشری از مهر و قمر مشتری — ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری
هر چند وصف میکنم در حسن ازان زیباتری

زهره و ارونق پری با تو جمال همسری — از دلربائی دلبری خوش نیست بر تو دلبری
تو مهر ضیاده ی تو رشک ماه انوری — تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده‌ام کز بوی گل پیچیده‌ام	هر چار سو نالیده‌ام در جستجو کوشیده‌ام
هر غنچه را بوسیده‌ام از هر چمن گل چیده‌ام	آفاق را گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام

بسیار خوبان دیده‌ام لیکن تو چیزی دیگری

ای نور یزدان ... ظلمت ...	... حقیقت ...
مشعل ... خورشید ...	... صورت ...

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]

[illegible]

[illegible]	[illegible]
[illegible]	عالم ... جهان ...

[illegible]

... نگاه ...	... سرو ... خواهم ...
سر تا به پا ... شهید ...	... غریب ... افتاده در شهر شما

باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا نه کوی نگارم آمد نه هوش صبح این جا — ببوی آن لف عنبرافشان چو باغ جان گشت پر سودا
شغفت عشقا علی عذار غزال مشک غباء تقوی — احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرسانداز آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوق ایستاده یکی سواره یکی پیاده — یکی نشسته بدوق باده یکی ز حیرت دهن گشاده
کشتی شناور من باده تحیرت بسنگ سر نهاده — برادی غم ستم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن — چو شمع آتش بسینه مسکن شرح آتش چه ممکن
اگر چه از بیم طعن طاعن سرا اخفای حال باطن — ز سیر عشق تو بود ساکن بآب رباب شوق لیکن

ز سیر پائی غم نهانی چنانکه دانی شده آشکارا

اگر چه تنگست عرصه جان آه و فریاد و فغانم — ز اشک غلطان بده چو شد دماغ و دل ام گشته خالی
و هم بجهد ما سیح الدمع کالبوق شیب و اللا — ابت عیونی الی شیعی فتارها و لا ابا لی

که دانم آخر طبیب صادق کند علاج دل مرا دوا

نه و فرحسن که زوال تو آفتابست و بابل — فرشتگان مسر بند هم بطوف آن قصر عرش منزل
کنند وصفت که ای زرو تو داغ بر سینه کامل — ز هی جمال تو قبله جان ز هی کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک جد و ان سعینا الیک سعی

رسیدم آخر ز بینوائی بر آستانت پی گدائی — چو سر نهادم چه بی سپائی بر آن در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود بتان شان کبریائی — بنا شکیبی غلام کهائی چو بد بها در دین جدائی

مرست شوق قامت جو افکنت اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم همیشه سر است در کوچه تو بستر — بنجا که هست شام ایذ خوف طعن قان بکیم چه سر

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم از اینجا بجای دیگر
اگر بمجبور روم سر [illegible] از در دگر به تیغم بیفگنی سر

قسم بسبحانست که برندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلیده پهلو
چو شمع استاده پا در گل بآتش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری تو بسوز من بگو کامی نگار خونخو
بر آستانت بکینه جای محال ماندن ندیده زان رو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته ماوا

مخمس

توئی محبوب خدا یا شیخ عبدالحق
توئی سلطان اقلیم بقا یا شیخ عبدالحق

توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبدالحق
توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبدالحق

در تو قبلهٔ شاه و گدا یا شیخ عبدالحق

تعالی الله زهی حسن خداداد که تو داری
فلک هم دم زند از رفعت و شانی که تو داری

زمین خویش بنیاد در ایوانی که تو داری
ملک هم چشم شرف دارد بدربانی که تو داری

ره تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبدالحق

جبین شاهان از سجدهٔ کوی تو نورانی
شود [illegible] خورشید درخشان داغ پیشانی

کمی سنگ و خزف [illegible] گوهر و لعل [illegible]
[illegible] تا توان قدر سلیمانی

تو سازی خاک [illegible] کیمیا یا شیخ عبدالحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد
[illegible] از هوای شوق [illegible] بادارد

فلک از بار قدر شان تو گشته [illegible]
[illegible] کدا دارد

[illegible]

سپهر رفعت کان ولایت [illegible]
[illegible]

غمام معدلت ابر عدالت حجت و برهان — سحاب رحمت مصباح وحدت سایهٔ یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبدالحق

جمال تو نمودی گر چراغ افروز یکتائی — خضر حیران شدی در وادی تیز تنهائی
دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی — که بر گور کهن گر قم باذن الله فرمائی

زبان مرده برخیزد صدا یا شیخ عبدالحق

چو بردارند یکدم پرده راز نهان از تو — ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو
چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو — زمین از تو زمان از تو مکان لامکان از تو

خدا را وانمائی برملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو هر ذره مهر آسمان گردد — ز رشح فیض تو هر قطره بحر بیکران گردد
چو شفقت عشق در نور نگاه عرشیان گردد — فلک چون زائران کعبه گرد آستان گردد

ز احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را رتبه مجد و علا دادی — بهر کس پایگاه عالی و قدر و علا دادی
خصوصاً جانشین خویش را تاج ضیا دادی — چو او را بر بلند پایهٔ صدر فقر جا دادی

بشانش آیهٔ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم — غریبم بیقرارم بینوایم سخت حیرانم
ز درد بینوائی چون جرس هر لحظه نالانم — شهید تیغ یاسم کشتهٔ شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبدالحق

تخمیس بر غزل ملا جامی

جلوهٔ نور خدا یا روی ماه است این — معنی صورت بود یا صورت معنی است این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این — عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این
یا شعاع شمس یا آئینهٔ گولهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد — آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد
قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد — قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد
یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد عدم یا نیست یا شام محن — یا کمند گردن جان یا شکنج پرشکن
دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من — زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن
سنبل تر یا سمن یا عنبر سار است این

رهزن هر ست یا رهزن بنیاد خلق — دشمن جمع ست یا غارتگر افواج خلق
چشم تو خونریز عالم هست یا جلاد خلق — چشم تو جادو ست یا آهو ست یا صیاد خلق
یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

تار چابهار الود مضراب یا قوس قزح — خنجر ست از خون دل سیراب یا قوس قزح
یا رب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح — یا رب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح
یا هلال عید یا ابروی ماه پاست این

جادهٔ جان ست یا سجادهٔ روح الامین — یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین
منبر ست این یا فضای عرش رب العالمین — کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین
یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات — نکتهٔ معنی ست یا رمز ست از وجدان ذات
غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات — حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات
یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

چه بیار آنچه وان یا نگار خاص و عام — پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یا رب این سرتا بپا جانست یا روح انام — یا رب این خورشید تابان است یا ماه تمام
یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرواست این

همزبان قدسیان یا همصفیر عرشیان — یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طائر عرش آشیان — بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان
قمری باغ جنان یا جامی شیدا است این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی — شور برخاست ز مستان ز زیارت طلبی
مرحبا باد شه کشور والا نسبی — مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در ره تو بود در بام — جلوهٔ حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی که بود عاشق تو یزدانم — من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمال است بدین بوالعجبی

قاصر آمد که نهد بر قدم پاک تو سر — لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر
عرش جنبید بجا کامی مه زیبا منظر — چشم رحمت بگشا سوی من انداز نظر
ای قریشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضهٔ جنت گذر افتاد ترا — گفت رضوان که دلم باد بنام تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائے سیدا — نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
برتر از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم ولیکن خجلم
کو در آن رهگذری دارد و من با گلم
ای فدای سگ کوی تو شود جان و دلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

نشد زبان تو بگفتار خداوند غفور
ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود است بشیرین سخنیها مشهور
ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت
بمثالی که پر از شرم و بلا گرد بهشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامیکه رسیدی نرسد هیچ نبی

هر سحر بسکه فرستاد بنام تو سلام
چمن آرای از آن گشت زر و افتام
که بود در چمن زنده تا روز قیام
نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات
خود شده از تو بدین لحظه آهنگ صفات
ساقی صحبت شکر ناب لبت قند و نبات
تا ابد تشنه لبانیم و تویی آب حیات
رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق لعل تو در آن ساعت شد ...
میکشد دامن دلهای اسیران ز نیاز
صفت صحبت منظور بیک نکته چه گوید آز
برد در فیض تو استاد بعجز و نیاز
بدهی دولتی و هندی بیبی و جلبی

بدهی با نگر شتی احوال شهید
که نه بهر بیشی اشتغال ...

ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس
عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس
سوی ما روی شفاعت بکن از بی سببی

دوش میخواند شہیدی بہ نیاز قلبی
کای گدای تو چہ سلمان چہ وحید حلبی
دی شفاعت غائب ز تو حبیب ز رحمت [illegible]
سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی
آمدہ سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بر غزل نظیری

ز دو عالم ہمہ افشای طلبی نیاز و ناز کردن
[illegible] چند در بر قیب باز کردن
دل اہل ذوق را دانکہ چو بستہ باز کردن
چہ خوش است ناز و بکیدل [illegible] باز کردن
سخن گذشتہ گفتن گلہ را دراز کردن

گہی از ادا کشیدن گہی از لب گزیدن
گہی از حیا [illegible] دیدن
گہی از نگاہ [illegible] گل بہ نفشہ چیدن
گہی از نیاز پنہان [illegible]
گہی از [illegible] کردن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردن

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کردن

شدہ در القدر [illegible]
[illegible] تو پنہان

ز خود خبر ندارم که تو خود بناز و تمکین
نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جان ز هم امتیاز کردن

نسپرده و نگارم سر و برگ سجدهٔ بت
که در آمدی بکارم سر و برگ سجدهٔ بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجدهٔ بت
ز خمار می ندارم سر و برگ سجدهٔ بت
دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چها کنی نظیرے
تو که خود تمام دردی چه دوا کنی فقیرے
حق آشنائی ما چه ادا کنی لطیفے
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیرے
سجده که واجب آمد نه تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار حسرت خسته گلعذارانند
پیاده گرد ره عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقهٔ زلف تو رستگارانند
غلام نرگس مست تو تاجدارانند
خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو افسانه
برون ز پردهٔ دلها نمی‌فتاد این راز
ولے چه کنم ای گلعذار گر نه آغاز
ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق و معشوق رازدارانند

وداع ما گل آگاهی آن مان پیچی
که یک نفس چمن از سینه بنشینی
تو خود به نکهت غریبان اشام مسکینی
ز زیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی
که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو گر کسے بود نه یقین
که از غم تو نباشد ملول خوار و حزین

زخستگان اگرت نیست اعتبار یقین‌ها ٭ گذار کن چو صبا بر بنفشه زار زمین‌ها

که از ملال دل زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را به دعوی نسبت ٭ بخاک آن سر کو از ازل بود الفت
نصیب هیچ کس تا کس نباشد این خلعت ٭ رقیب در گذرد بیش از این مکن تهمت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو ٭ حدیث عفو برون است از قیاس برو
شرابچه کار که گویی کلام یاسین رو ٭ نصیب تا بهشت ای [illegible]

که رستخیز کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس ٭ بداغ عشق تو هر اهل [illegible]
باشتیاق تو تنها درون کنج قفس ٭ نه من از آن گل عارض [illegible]

که عندلیب ترانه هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن ٭ کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن
شکسته پایم و بار گناه بر گردن ٭ تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته [illegible]

پیاده [illegible] همرهان سوارانند

مدار در کعبه و بتخانه تا تو اسیر کن ٭ مدام می خور و مستانه زندگانی کن
قدح بنوش و می عیش و شادمانی کن ٭ بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو به صومعه کانجا سیاه‌کارانند

به سیل خون شهید و به خنجر بیداد ٭ [illegible]
به کلفت شام غریبان ماتم فریاد ٭ [illegible]

کز بستگان کمند تو رستگارانند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زهی عیش که مستند حرام است
جز دُرد دهی غم صاف و دراو ندهم جام
پابندی ما با هوسی چند حرام است
ما را الطرب نسبت بهیچ نه جز الهام
بر اهل محبت دل خرسند حرام است

زهر است شکر لب شکری بی رخ دلبر
وز آب لبش زهر شود قند مکرر
در مشرب ما خسته دلان باده احمر
در مذهب ما تشنه لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام است

بیهوده مگرد پی آزار نگردی
زنهار بگرد سر این کار نگردی
خواهم که تو آماده گفتار نگردی
ناصح بملامت که گنهگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام است

عشق است که با کس ندهد مایهٔ الفت
جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
ور هیچ مشو طالب اسباب مسرت
از وصل تو هیچ کام که در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام است

از بسکه شدم بیخود و مدهوش بکیشش
بیتابی دل بیشتر امروز بکویش
با آنکه نگاهی نتوان کرد بسویش
دارم هوس بوسیدن پایی که بدویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام است

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید
این نکته چو بشنید غم هجر نمودید
با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید
محرومی یعقوب از آنست که نگزید
شرعی که در آن دیدن فرزند حرام است

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید — این بی ادبی فکر متینم شد پسندید

دل در پی تو سنین همین شعر نگردید — تحریمی یعقوب باز انست که نگزید

شیری که دران دیدن فرزند حرام است

[illegible] از نکته خوبان — شد فتی ز لطف شده بر لب خوبان

یارب چه بلا هست که در مشرب خوبان — یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان

دشنام حلال است و شکرخند حرام است

در عشق چه آگاه نه بود مذهب ملت — فرض است مده بر دل شدگان رنج و مصیبت

از دست مده گوشه دامان طریقت — زندانی غم باش که در شرع محبت

صیدی که نشد کشته درین کیش حرام است

از نشأه صهبا نه و ناخوش شده هوش — هر کف نه ساغر و غم بسر دوش

مانند شهیدی که دو آکرده فراموش — غرقی بود از نیک دو در قدح نوش

آن باده نه نوشد که [illegible] حرام است

تخمیس غزل ملا جامی علیه الرحمة

[illegible] — تا کی [illegible]

[illegible] — [illegible] که در مشرب [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بیقرار / گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار
گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار / گه سوی باب السلام آیم بگریم زار زار
گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

همچو پیری گذشت عمر دی بارها امروز شد / ماه و سال از صد فزون بی انتها امروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد / صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد
نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

چو دلم تا چند باشم زآستان تو جدا / می طپم چون ماهی بی آب هر صبح و مسا
سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا / یا رسول الله بسوی خود مرا ره نما
تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل / وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که میدانم همه گرد رهت آب و گل / آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل
نیستم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان کهست گر بیت آمد یا رسول / غیرت گلزار رضوان کوچه آمد یا رسول
تا دل سرگشته ما سوی بیت آمد یا رسول / گرد صحرای مدینه بو بیت آمد یا رسول
جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان / در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه میپرسی چه میخواهی بگو زین داستان / خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان
یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جای اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه / شمع سان می سوزم از داغ جگر هر لحظه

چون شهید آتش زنم زین نو صد ره هر لحظه | هر دم از شوق تو صد دم اگر هر لحظه

جامی آسا نامهٔ شوق دگر آغاز کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمه

ای مشعل فروز سبل ای مقتدای ما | ای مالک [illegible] والی ارض و سما
ای مبدء هر جزو و کل وی مظهر نور خدا | ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا
خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر کام تو وقت خراست ایام تو | دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو
الحمد صاف جام تو اخلاص فیض عام تو | [illegible]
قرآن وحی پیغام تو ای آفرینش [illegible]

فیضت مخلد آمده جودت موبد آمده | [illegible] آمده
حمد تو بیحد آمده حکمت موید آمده | [illegible]
دین تو سرمد آمده کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین | ای مالک [illegible] عرش [illegible]
ای کعبهٔ ایمان و دین ای صاحب تاج و نگین | احکام تو حبل المتین [illegible]
ای رحمة للعالمین [illegible] امام انبیا

هم زخم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی | هم اصل هر کیفیت کلی هم راز حق [illegible]
هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی | هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی
هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی

استاده پیشت صف بصف [illegible] | ای تاجدار [illegible] آبرو [illegible]

وصف تو گویم بالحان بانشکلات بیشتر — تو گوهری آدم صدف تو بهر خلقت

پیدا انبیا دارد شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت پایمال و دست تیغ او — خورشید بر طرف کله از رشک میلرزد نگه

ای قدسیان را قبله گه عرش آستان بارگه — انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه

لولاک تصویرت تا عرش نصیبت متکا

صدیق یار غار تو فاروق همسر کار تو — عثمان ز دل غمخوار تو مشکل گشا غمخوار تو

عیسی علم بردار تو جبرئیل خدمتگار تو — جنت سر بازار تو رضوان امانتدار تو

ای ... رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

دل بسته گیسوی تو ... خم ابروی تو — باد صبا از کوی تو آرد به جنت بوی تو

چشم جهانی سوی تو آفاق ... تو — ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

ای دستگیر بیکسان و چاره درماندگان — ای ... کن مکان و ... پیغمبران

ای شمع بزم ... — ای تاج بخش خسروان و خاتم پیغمبران

... ای ... دو دنیا پادشا

چشم تو ... — دندان زیبا گوهرست لعل تو گلبرگ تر

بوی تو از گل خوشترست ... — روی تو ماه انورست ... شمع خاور

خاکی تو آب کوثرست ... تو ... شفا

تو واقفان را ... — تو گوهری ... از حور و پری

ای آسمان ... — برتر ز چرخ و اختری ... زیاده و مشتری

بر دعوی پیغمبر آمد شرا آهو گوا

باچشم سفاک آمدی با زلف پیچاک آمدی
شاه عرب تا کر آمدی از برج بیباک آمدی
نوری و بر خاک آمدی برتر ز افلاک آمدی
مقصود لولاک آمدی بی جسم و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین گنج تو غوداران آفرین
از عرش سبحان آفرین و ز باغ رضوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه ایشان آفرین
هر دم هزاران آفرین بی حد و پایان آفرین

بر جانت از یزدان آفرین بر روی پاکت از خدا

کشاف اسرار علم توئی وصاف کیف و کم توئی
من سر به سجده انم توئی درمانم توئی ایمانم توئی
در جان محرم توئی روح مسیحا هم توئی
نور دل آدم توئی سلطان همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم دردمندان را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر
شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
ای جبینت [illegible] جاوید و نگه جاوید النظر
[illegible] تا جبت قمر [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

با گیسوی مشکین [illegible]

لله با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم
لله با جلال و حشم از روضه بیرون نه قدم
لله ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان و شاه ماتوئی حصن پناه ماتوئی
خورشید و ماه ماتوئی نور نگاه ماتوئی

عفو گناه ماتوئی امیدگاه ماتوئی
پشت و پناه ماتوئی اقبال و جاه ماتوئی

ای عذرخواه ماتوئی در باب آخر کار ما

ای مقتدای کن مکان وی منتهای این و آن
ذات تو آمد در جهان بهر نجات عاصیان

این کمترین بندگان یعنی شهید خسته جان
چون هیچ جائی شان دارد گناه بیکران

از حق بخواه ای کامران عفو گناه این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بده [illegible]
پاک شسته از آب کوثرش پاکیزه کن [illegible]

روز حساب محشرش در بارگاه داورش
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش

تا صبح رحمت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس غزل سلیم طهرانی

این رشته حیات گسسته چند
ز آتش چو سپند جسته چند

بیگانه ز خود نشسته چند
مستان تو اند خسته چند

چون توبه خود شکسته چند

استاده چو خار پای در گل
افتاده به رنگ سبزه غافل

ناخواسته از طپیدن دل
در کوی تو همچو مرغ بسمل

[illegible] نشسته چند

خود را همه در گناه گیرند
بستند ره و فرار گیرند

از هستی خود کناره گیرند
شاید که بعد هم قرار گیرند

چون برق ز خویش جسته چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس — نقش من از غیبت ما نوس
زان رو کہ بکارگاہ سالوس — دارم بہ بساط ہمچو طاؤس
آئینہ زنگ بستہ چند

دربست و شکست غم نگاری — باید چو شہید خاکساری
اے آنکہ ز عشق دلفگاری — گر ذوق سخن سلیم داری
در سیم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظؒ

ساقی آفتاب رو تازہ بتازہ نو بنو — مست رسید با سبو تازہ بتازہ نو بنو
ہان غزلی بیاد او تازہ بتازہ نو بنو — مطرب خوش نوا بگو تازہ بتازہ نو بنو
بادۂ دلکشا بجو تازہ بتازہ نو بنو

سر خوشی ہست دولتی بہ ز ہزار سلطنتی — اے کہ ز بعد مدتی یافتہ فراغتے
میکند نصیحتے اینکہ بیادہ ساقیے — با صنمی چو لعبتی خوش بنشین بخلوتے
بوسہ ستان بکام ازو تازہ بتازہ نو بنو

چند ہوای آدمی خوری گر ہمی پی بپی خوری — گرچہ خراج ری خوری مال شہان کی خوری
گو شکری بازنی خوری قند و نبات و شکر خوری — بہ ز حیات کی خوری ار نہ مدام می خوری
بادہ بخور بیاد او تازہ بتازہ نو بنو

ہست بساغر سخن معنی آبدارئے — جوہر حسن روح و تن میکند آشکارئے
در دل و جان چمن چمن تازہ کند بہارئے — ساقی سیم ساق من مست منم بیارمے
زود کہ پر کنم سبو تازہ بتازہ نو بنو

یار من آشنای من همدم من بقای من
دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خویش و آبروی من همه من و جفای من
شاهد مه لقای من چه کند از برای من
نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصه ضعف و لاغری گر ز شهید پرسی
جمله براه سر سری پیرده که نهی در
کاش ببال پری تا بکنیم سر سری
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری
قصه حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم
در شعله آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن چو شبنم و پنهان فرو چکم
از اشک پا به از دل سوزان فرو چکم
خون دلم ز دیده گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود
چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطره آب گردم و آنجم گهر شود
تا گوهرم ز ابر کلاه و کمر شود
از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل نگار
سامی مهر شکسته چکیده ز دیده اشکبار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار
آن اشک حسرتم که به حسرت گذشته کار
از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو مهر ملقا
یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا
سیر نشد دلم ز لب مهر زد صلا
از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار

تا چند سوزدم غم دل خستگی خار — نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر خیمه زدم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دداکیان — بیهوش شد از بهار دلم تازه وشان

عشق بس است جلوهٔ معشوق را نشان — رنگین کرشمه‌ام ز نگاه ستمگران

مرهم به زخم شهیدان فرو چکم

صبحیکه شرح بوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین

جان را درون زمرهٔ شهیدان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

شرح بند که حسین وداع النبی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب

الوداع ای سید عالی نسب — الوداع ای عالم امی لقب

می‌شوم از آستان تو جدا

وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین

الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

می‌شوم از آستان تو جدا

وا دریغا حسرتا وا حسرتا

الوداع ای زینت افزای حجاز — الوداع ای موجد [illegible]

الوداع ای خواجهٔ عالم نواز — الوداع ای بیکسان را چاره ساز

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای خواجهٔ هر دو سرا — الوداع ای والی ارض و سما
الوداع ای شافع روز جزا — الوداع ای درد دلها را دوا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای شاه شاهان الوداع — الوداع ای ماه تابان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع — الوداع ای مونس جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای مقتدای انبیا — الفراق ای مظهر شان خدا
الفراق ای شاهد رنگین ادا — الفراق ای شمع بزم کبریا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحب سیف و علم — الفراق ای بحر احسان کرم
الفراق ای مرجع لوح و قلم — الفراق ای مونس جان امم

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

دیده را از هجر تو جیحون کنم ... دل ز داغ دوری تو خون کنم
از تن فرسوده جان بیرون کنم ... گر بمیرم آه بی تو چون کنم

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شهنشاه عرب ... رحم کن ای آفرینش را سبب
بر در خود بار دیگر هم طلب ... بنگر احوالم که با رنج و تعب

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمی مانم هنوز ... خویشتن را بر درش دانم هنوز
حرف رخصت بر زبان رانم هنوز ... بیخودی بنگر که میخوانم هنوز

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

می طپید از درد هجر آن نگار ... دل برنگ نیم بسمل بیقرار
حاضران بودند از غم اشکبار ... تا شهید خسته می نالید زار

میشوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم هم مفلسم پریشانم ... چاره کار خود نمی دانم
صرف شد عمر من بجرم و گناه ... روز و شب مبتلای عصیانم

پادشاها بجلال من رحمی | که بود رحمتِ تو درمانم
حاجت عرض حاجتی نبود | همه تو پیدا است درد پنهانم
از گناهی که بر تو مخفی نیست | سخت شرمنده ام پشیمانم
تلخ شد کام من ناکامی | همه تن وقفِ داغ عریانم
بیکسم جز درت پناهم نیست | در دم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

گو بپاس ادب بزدامن شاه | دست عجز گدا بود کوتاه
لیک دامانت از درازی جود | خود فتد در کف فتاده راه
اعترافِ من از گنهکاری | هست عذر گناه بتر ز گناه
گرچه از کثرت سیه کاری | نامه دارم چو روی خویش سیاه
لیک مایوس نیستم که نگشت | هیچ کس ناامید زین درگاه
می زند موج بحر رحمت عام | خاص از بهر تشنگان گناه
رحم کن جرعه بکامم ریز | تشنه مگذار حسبة لله

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

دور ازان در که از تو باد آباد | عمر بیهوده میرود برباد
کی ز کنج قفس کنم پرواز | کی ازین قید غم شوم آزاد
کی فشانم گهر بدامن جان | کی ستانم ثمر ز نخل مراد

کے کنم سکام جان و دل حاصل	کے شوم جبہ سائے کوئے وداد
چند اشک سرخ رفشان ریزم	چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری	چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مہجوری	راہ گم کردہ مے کنم فریاد

یا حبیب الالٰہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

چند گردم ز آستانہ جدا	دربدر خوار و خستہ و رسوا
از در خویشتن چنین ما یوس	تو مکن وان سگ در خود را
بہر صدیق مجمع صدق و صفا	بہر فاروق عادل یکتا
بہر عثمان کہ ہست ذی النورین	از برائے علی شیر خدا
دین پناہا بجز مست جبرئیل	یا دشا ہا بحق وحی سما
رحم کن رحم بر من مسکین	بہر سبطین و فاطمہ زہرا
ہمچو نقش قدم بہ بستر خاک	ہمچو افتادہ ام برہ خدا

یا حبیب الالٰہ خذ بیدے
ما لعجزے سواک مستندے

طائر طبع مدح تو بیان من ست	بلبلم وصف تو فغان من ست
گر براندے ز در و گر خوانے	آستان تو آشیان من ست
مے گدازم چو شمع سر تا پا	سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند	خود بفرما کہ آنستان من ست

گر ہمہ نیک ور بد ست شہید	مدح خوان من ست زان من ست
صورت من کہ محو حیرانیست	ہمچو آئینہ ترجمان من ست
سر ورا در حیات و بعد ممات	ہر دم این نغمہ بر زبان من ست

یا حبیب الالہ خذ بیدی
ما لعجز سواک مستندی

ترجیع بند
در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب کرم اللہ وجہہ

از جور ظالمان ستمگار الغیاث	وز کین حاسدان سیہ کار الغیاث
زین صرصر بلا کہ ز ہر چار سو وزید	چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث
از اوج بام تا بسما خیز و الامان	در خانہ جوشد از در و دیوار الغیاث
صیاد و دام مکر ز و چید و مے کند	ہر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث
بے جرم بستہ است کمر بہ ہلاک ما	ناحق فتادہ در پی آزار الغیاث
غیبت پسند خاطر یاران پی نجات	ما را سلیقہ نیست درین کار الغیاث
ہر کس کہ پیش او رود از خویش مے رود	بہ پای او نہد سر و دستار الغیاث
او بہ کلاہ عجز نہ سر پا نمی نہد	گردن کشیدہ نخوت و پندار الغیاث
غافل ازین کہ ہست پذیر از بیکسان	بر آستان حیدر کرار الغیاث
پیش وزیر باد شہ دو جہان ہم	وز سینہ بر کشیم بناچار الغیاث
کای چارہ ساز درد غریبان ز ہمی	وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار است یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد ‌ ‌ ‌ مشکل‌گشای هر دو جهان یا علی مدد
ای آستانهٔ تو ز بدو ازل بود ‌ ‌ ‌ دار الشفای خسته‌دلان یا علی مدد
تاب و توان ز دست تو هر پا فتاده را ‌ ‌ ‌ ما را نماند تاب و توان یا علی مدد
در وقت بیکسی مدد کس میرسد ز غیب ‌ ‌ ‌ وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد
نام تو تا به چشمه بنام خدا بود ‌ ‌ ‌ ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد
از نام نامی تو زمین و زمان پر است ‌ ‌ ‌ خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد
شهباز را کباب کند آتش غضب ‌ ‌ ‌ گوید چو صعوه بهر امان یا علی مدد
در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر ‌ ‌ ‌ جبریل نعره زد که بخوان یا علی مدد
ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد ‌ ‌ ‌ حصن حصین ماست همان یا علی مدد
خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو ‌ ‌ ‌ افتاده است در پی جان یا علی مدد
شاها بذو الفقار صف آرا اشارتی ‌ ‌ ‌ وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی ‌ ‌ ‌ ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسیم ترا یاد یا علی ‌ ‌ ‌ خلقی بود بنام تو آباد یا علی
چه افتاده است دشمن دین را که اینچنین ‌ ‌ ‌ با دوستان شاه در افتاد یا علی
از راه کهنه زحمت ناسور می خورد ‌ ‌ ‌ بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی
فریاد کن نجست با در هوای او ‌ ‌ ‌ آفاق می رود همه بر باد یا علی
برکنده گر نباشد از بیخ ظلم او ‌ ‌ ‌ عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده‌ایم | آتش فکند زهر چه صبا و یا علی

کامم ز زهر خنده احباب تلخ شد | داد از ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خیال مردم شیر اوست | ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گرمی صحبت زند با ما | دود از دماغ خانه او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد | تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر دل و امان بلا جان | فریاد یا علی به تو فریاد یا علی

تا کی بیم و معرکه غمخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند | نام وفا و مهر که در جهان نماند

از آشنا رسید چه بیگانه آشنا | الفت میان اهل زمین و زمان نماند

باهمدگر به کید و دغا خو گرفته‌اند | جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیبشان نشود غیر انفعال | هم آنچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میرسد | هر گاه این نماند بدانید که آن نماند

بسیار دیده‌ایم که خصمی تمام نیست | آتش نماند شعله نماند و دخان نماند

دانند که هیچکس نبود چاره ساز ما | فهمد که درد ما غمگسار قدردان نماند

غافل ازین که سینه ما مخزن علی | کز همتش بپا و دستگیر یاران نماند

ما را بس است کز اثر یک نگاه او | در تیر راستی و کجی در کمان نماند

طفل همای همتش آمد بکار ناست | عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دو دیده‌اند سوی شفقت همتشان | ما را بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یاران طریق یاری یاران گذاشتند — مهر شکایت و دل بستن بیان گذاشتند
دین را فروخته که دنیا خریده‌اند — از چه شیوه [illegible] ان گذاشتند
پوشیده‌اند جامهٔ تلبیس از دغا — سر خویش با مشیت شیطان گذاشتند
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار — کز بهر من دریشه مردان گذاشتند
شاهی که در زمانه چو در سخاست او — در ملک او چه ملک سلیمان گذاشتند
ماهی که روز خلقت حسن ملیح او — داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند
مهری که پیش دبدبهٔ جاه او ز عجب — زردی بروی مهر درخشان گذاشتند
شیری که از نهیب سگ کوی او پلنگ — روباه وار روی میدان گذاشتند
شد پایهٔ فلک بهوا پله‌اش بارض — تمکین قدر را چو بمیزان گذاشتند
روی نیاز سوی نجف آورند و بس — بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند
گاهی دستگیر هر دو جهان بهر مصطفی — آن دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جسم است کاینات و در آن جسم جان توئی — در تن بود روان و در آن حکمران توئی
جانی که هیچکس نخورد کاروان بره — ما جنس ناقصیم نگر کاروان توئی
باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو — باغ است دو جهان و در آن باغبان توئی
فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست — امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن عشق ز تو رنگ و بو گرفت
آئینه دار حکم بهار و خزان توئی

هم تیغ در کف تو توان دید و هم ترنج
معشوقی و فروغ ده عاشقان توئی

تو مظهر خدائی و عام است فیض تو
مهمان لامکانی و در هر مکان توئی

روح القدس شرح لطیف تو هم نفس
امیدگاه قافلهٔ قدسیان توئی

ای مالک قاب امم نائب نبی
حاجت روای هر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنه شربت کوثر ز جام تو
مرهم نه جراحت دل خستگان توئی

جز آستانهٔ تو بغیر ما کجا رویم
ای جان مصطفی چو کس بیکسان توئی

***

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

***

یا مرتضی بخون شهیدان کربلا
یا مرتضی بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضی بحق لب تشنهٔ حسین
یا مرتضی بدرد غریبان کربلا

یا مرتضی بمحنت یاران شاه دین
یا مرتضی به غربت مهمان کربلا

یا مرتضی بتشنگی آل مصطفی
یا مرتضی به اشک یتیمان کربلا

یا مرتضی ببیکسی مردان غم
یا مرتضی بخاک بیابان کربلا

یا مرتضی بداغ دل خستگان درد
یا مرتضی بقید اسیران کربلا

یا مرتضی بصبر و شکیب ستم کشان
یا مرتضی بزاری طفلان کربلا

یا مرتضی بکشتهٔ تسلیم اهلبیت
یا مرتضی بشدت طوفان کربلا

یا مرتضی بمحنت دل بضعة النبی
یا مرتضی به یوسف کنعان کربلا

یا مرتضی تا به پایان رسد نورد
یا مرتضی بناقه سواران کربلا

یا مرتضی نگه به ترحم بحال ما   یا مرتضی بحق شهیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

شاه نجف بگوی تو امروز چون جرس   آورده ام همین دل نالان خویش و بس
افتاده ام چو سایه دیوار در رهت   تا آفتاب گرم بتابد بپیش و پس
بر خاستن بذوق نشستن بود مرا   هر چند رانیم ز در خویش چون مگس
ماییم و ... تو فغانی ست ناتوان   تا چون سپند در تن ما ست یک نفس
این طرفه تر که ظالم سفاک ور درا   داده است بهر هلاکت ما غمزه عسس
دست من است و دامن سلطان اولیا   وان دشمن است و صحبت غماز بوالهوس
چون شعله شد بباد دگر ستیز همعنان   چون باد شد بشعله جوانسوز همنفس
تا باد و آتش است مهیا بود که خصم   سوزد خودش در آتش بیداد همچو خس
پابند دیگران نکنی ای من فدای تو   آزادگان عشق کجا و کجا قفس
دانی که بیکسی نبود همچو من کسی   دانی که نیست چاره گری جز تو هیچکس
مشکل‌گشا برای خدا بهر مصطفی   روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

بر جرم آنکه یکدو نفس آرمیده ایم   از حاسدان چه ظلم که با خود ندیده ایم
یاران کنند فخر بمال و منال ما   خود را فروختیم و محبت خریده ایم
ممنون منت سپهر از آن نیستیم   رنگ خودیم کز رخ حیرت پریده ایم

محتاج صنعی پانشده‌ایم و بجوش عشق
چون لعل رنگ سرم از سر مژگان چکیده‌ایم

شست بپیوست نگشته‌ایم همچو گل
آهی کشیده‌ایم و گریبان دریده‌ایم

مانند غنچه خانه بدوش نشسته‌ایم در وطن
پیوسته‌ایم با خود و از خود بریده‌ایم

بر دوش دیگری نفگنده‌ایم بار خویش
از جیب خود چو نکهت گل سر کشیده‌ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده‌ایم و بس
یکسان نظارهٔ الست بلا می‌چشیده‌ایم

آئینه‌ایم از همه تن دیدهٔ نیاز
بی منت نگه رخ جانانه دیده‌ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او
دامان او به پنجهٔ مژگان کشیده‌ایم

کاهی همین نور مصطفوی دامنی کش
از خاک ما که بر در دولت رسیده‌ایم

تا کسبیم دمعرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت نبرد چه انجم چه مهر و ماه
محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آن کس که زنگ کفر و ضلالت زدوده
ز آئینهٔ قلوب ز یک صیقل نگاه

آن کس که هست نام تو از شرق تا بغرب
تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست دست تمنای عاجزان
بر پای عفو تست هزاران سر گناه

عفو تو شد وگناه کش آید بسوی خویش
با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحهٔ کرم تو جنان شود
یعنی بروی شعلهٔ سوزان دمد گیاه

در زنگیه دید رفعت ایوان تو سپهر
از سینه وا نمود خط کهکشان که آه

هان ای وزیر پادشه عرش بارگاه
هان ای امیر هر دو جهان ای جهان پناه

جز عفو تست همت اقبال تو دلیل
بر جرم ماست فرشتی اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال — عیب است عرض حال گدا در حضور شاه
شاها بجرم ما منگر دست ما بگیر — بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم در معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جان میدمد سخن لب معجز بیان تو — ای عاشق زبان همیشه دهان تو
تو از برای رحمت عالم رسیده — شان نزول آیهٔ رحمت لسان تو
بر وحدت تو یک سخنی گواه من — ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو
شاهی که خاص تو ز سمک تا سما بود — از فرش تا بعرش معلی ازان تو
روح و قلم بپیش امر تو کارکن — تقدیر دست بسته فرمان بران تو
دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین — تیری بود قضا که جهد از کمان تو
ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق — جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو
گوهر به باغ جود و سخای تو شبنمی — جبرئیل ریزه چین کرامت ز خوان تو
بستانسرای جاه و جلال تو هشت خلد — رضوان چمن طراز جنان باغبان تو
جز تو کرا بخواند و دیگر کجا رود — مداح تو غریب تو از آستان تو
در مانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم — رحمت فزای جان حبیب سبحان تو

ما بیکسیم در معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا — پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا
در سایهٔ قبهٔ تو نهان روح انبیا — از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال همه پیمبر تنیت — گویند قدسیان که زهی شان کبریا
آئینهٔ خدا است نبی جوهرش علی — مشکل بود که ز آئینه جوهر شود جدا
برده است پیر چرخ بدریوزه از درت — از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا
دریا به پیش جود تو پی اظهار خویش — بر روی آب گسترد از موج بوریا
ثابت شد از ستاره و از گردش فلک — بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا
تا جذب شوق راندهی رخصت کشش — گاهی نمی پرد پر کاهی به کهربا
ما سنگ آستانهٔ والا حضرت ایم — ما را چه گونه خصم جفا جو برد ز جا
دم چون زنم بمهر توئی ماه و من کتان — پی چون برم بعشق توئی شاه و من گدا
ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست — جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا
استاده ایم بر در شاه نجف شهید — فریاد می کنیم چه اهلی بصد بکا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست — این چه شوریست که از عالم امکان برخاست
این چه روزیست که ظلمت شب همی ماند — این چه سوزیست که آتش ز دل جان برخاست
دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر — صد بلا از پی او سلسله جنبان برخاست
جمعی از دیدن او رخت بحیران بنشست — قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست
شهسواری شده پیدا که پی تعظیمش — خضر بشتاب ز سر چشمهٔ حیوان برخاست
کردم از خضر سوالی که چه پیش آمده است — گفت هشیار توان بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که تخریب آمد به وی — دین ما چیست که با حال پریشان برخاست
گفت آن دشمن وابی همه کس بنیان است — گفتم این قوم چه قوم است که خذلان برخاست
گفت این فرقهٔ عثمان برادر دید — آن که در پی شده تا کشتن پاکان برخاست
گفتم این بادیه تا کیست بگفتا شاهی — کز پی چاره گهرهای گدایان برخاست
قادر است آنکه قدیر است به تقدیر قدیر — با قضا قدرت او دست گریبان برخاست
گرد این ماه عرب با صفت حلقه زدند — شور غوغا به زمین کبر مسلمانان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان بود کی
غوث الاعظم حسن بن جبر مسلمانان بود کی

بر قدم جست علا شد ز تو کمال تقدیم — ای صفات تو مقدم شده ذات تو قدیم
شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد — بگذری گر به سوی عرش با این شان عظیم
رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز — سر کشیده است به بالا ز برای تعظیم
شب معراج از آن پیش گرانی بظهور — مصطفی خیمهٔ تو دید به درگاه کریم
گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول — قدم پاک تو بر گردن ارباب تکریم
گر نبوت بشدی ختم بذات احمد — عاربود است ولایت به تو در روز تقسیم
هاله فیض تو بر ماه شب افروز محیط — مهر و مه دایره کش تو چو آن اقلیم
علم چون نقطه کن دانش تو دامن نوا — کار گشاست خدیوی که رست اعظم
تو دوای دل رنجور نکو هست به نهم — آیه از خاک درت شد شرف و سیم
صورت چشمهٔ تصویر تو آئینه سراب — صفت پاک تو اسم به سما فرق قسیم
[illegible] — مهر و مه قطره ز باران سخا تو کاست نعیم

میگدازم چو رگ شمع سخون گرمی غم | حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بیسر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند سراپا تفهیم | صفت دود که سر کشد از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جهنم جوشد | خویشتن را بگدازند برای زر و سیم
گفت لا حول و لا قوة الا بالله | عادت کینه شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم بپیچ نسبت مردم [illegible] | گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم
بیگمان هیچ گمان اند گر از هیچ [illegible] | [illegible] چه تمیز [illegible]
گر نشنید کسی وا رسد گر زهر شود | خوار بی جای [illegible] ست [illegible]
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح | حذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم نه غمیست مرا | که بود حامی من صاحب تخت [illegible]
هر کجا دست کشی [illegible] شاه ست مرا | دگر از دشمنی سنگدلان ست چه بیم
بی اثر گرمی بازار حسودانم نیست | آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود که چاره ده و در من محتاج [illegible] | که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
[illegible] جانب بغداد که شاها فریاد | داد از [illegible] حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بیسر و سامان مددی

[illegible] فساد [illegible] که با بود گذشت | از سر فتنه شود حاسد بد [illegible]
[illegible] فرو ریخت ز [illegible] | موج طوفان شده و از سر او در گذشت

روی این چهره درون شعر سیه گشت که دوش — زانکه آه غریبان افلاک سا دود گذشت

سرزنشهای حسودان سر آشنا شکست — سعی بیهوده ظالم همه بی سود گذشت

خصم سیه بخت سر برکشی شعله وسی — اخگری بود که بر خاک تبه سود گذشت

در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — بر سر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت

بسکه هر شب ز غم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت

مژده روح فزا از در ممدوح رسید — گر خطاهای شما حضرت معبود گذشت

شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست — فتنه بنشست غم حاسد محسود گذشت

جوش زد رحمت حق غنچه امید شکفت — موسم عیش بهار است خزان زود گذشت

پیر پیران مددگاری ارباب نیاز — اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت

از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم بمن بی سر و سامان مددی

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسی گردد

زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — بر سر هر که نهی دست مسیحا گردد

حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر به راه تو زلیخا گردد

آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد

باده نور تو گر در خم گردون نبود — باده بیتعبیه تر از شیشه مینا گردد

ور کنیت جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پی تو فیضان تو دریا گردد

پیش بیضا همت ذره دشت و سنگ — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از چشم تو در چشم صدف اشک شود — اشک در دیده با صفت دُر یکتا گردد
داغ عشق تو گر از مهر چراغی افروزد — دل پر آبله از نور ثریا گردد
هر که امروز بداغ غم تو می سوزد — همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد
روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب — هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد
من هم از خاک بیاد تو سری بردارم — هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

قد جانان پرورت از جلوه نازان برخیزد — هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد
مرده ان از لب که می تو حیات ابدیست — خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد
عالمی را بود از لب که ز تو چشم شفا — مرده از خاک بصد ناز گران برخیزد
گر بانجا ز سوی شهر و بیابان [illegible] — مرغ آتش شده و بال فشان برخیزد
آتشی از غضبت گر شرر افشان گردد — شعله از برف چو زنگار و دخان برخیزد
گر نسیمی وزد از لطف تو در ابر بهار — برق فواره صفت قطره چکان برخیزد
حسن در راه تو چون عشق در [illegible] — گر چه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد
جذبه غیرت [illegible] — هر که چون سایه در افتاد چسپان برخیزد
گره جنبش [illegible] — این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد
[illegible] — حشر هم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد
[illegible] — آنچه خیزد ز بسمل مردگان برخیزد
[illegible] — از لب [illegible] فغان برخیزد

دستگیر دو جهان قبله ایمان همه
غوث الاعظم رح حسن پیشر سالکان همه

ایضاً

باشد ز مشیت الهی — باهم بده فراق راهی

جانی که ز تپش دل من — افتاده به خواری و تباهی

جانی که فنا و شهرت او — در حسن زماه تا بماهی

ماهی که به دست کوه جسمش — از دهر عسر دست کلاهی

مهری که به آفتاب او — هر ذره ستیک دهد گواهی

یاری که گدای در او است — خوشتر ز هزار بادشاهی

سرو یکه به پای او قیامت — افکنده سری بعذر خواهی

حوری که فشاند زلف و مشک — در جیب نسیم صبحگاهی

خون شد جگر بسینه من — از شرم گناه بی گناهی

این شعر بلوح دل رقم زد — کلکم ز سرشک رو سیاهی

گاهی چشم فسون گر تو گستاخ — دل برد ز من بغمش نگاهی

رفتی و مرا خبر نکردی
یکبار بمن نظر نکردی

افسوس ز هجر یار افسوس — وز دوری آن نگار افسوس

پیش نظرم خزان نباشد — گل کرد ز نوبهار افسوس

امروز قضا کند بحسرت — بر حال من نزار افسوس

نظاره چکید چو قطرهٔ اشک — از دیده اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او — خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش — زان طره تابدار افسوس
تا رفته هم ببار مژگان — در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف — وان حالت انتظار افسوس
اکنون چه کنم چه چاره سازم — دل نیست باختیار افسوس
در کوچهٔ آن نگار رست — از من نرسید غبار افسوس
ای باد صبا زمین بپا سی — گاهی باد لقا هزار افسوس

قیسی وهم اخبر نکردی
بر بیسم نظر نکردی

دی شب بلطف رخ چو ماه نگاه — دل بود در فیق ناله و آه
در حالت گریه خواهم آمد — دیدم که کسی ز غیب ناگاه
میگویم اینکه زود برخیز — معشوق بیا ید از همین راه
در پای سبزه شاه پری گرفتار — در چشمه چو دیو گمراه
صد حیف که دوستان بر من — از خود شده و مکر به اکراه
خواهیم که پسر و جوی بسیم — خود را فکنده چو چاه
زین قصه دل چنین آشفت — ناگه تیغ من به به ناگاه
با زنگ به هر شهر بچپیم — خود بیکه با پرده گاه
محرومی من ببین که رفتم — رهی بهر کسی از جهان راه

لیکن اثری نیافتم حیف / از تو بجفا شدی و گذرگاه
زینجا که جمال تو ندیدم / برخاست فغان ز دل که ای ماه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر حال من نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم / چون اشک ز چشم تر چکیدم
هر دم بهوای دیدن تو / چون رنگ شده ز روی خود پریدم
هر لحظه باشتیاق کویت / چون سایه ز خویشتن رمیدم
چون نکهت گل بجست وجویت / پیراهن خویشتن دریدم
مانند نسیم صبحگاهی / اندر چمن و فضا دویدم
دانی که چه سان ز آرزویت / چون بلبل ناتوان طپیدم
لیکن چه ثمر ز جست وجو این / گه باغ و گهی ز گل شنیدم
یعنی که ز بهر تو تمنا / زینجا بچه پیش تو رسیدم
تا که خبری ز رفتن تو / از هر کس و ناکسی شنیدم
بر خاک فتاده از غم تو / آهی ز دل حزین کشیدم
افسوس که تو مرا ندیدی / صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر حال من نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی / وی تازه بهار دلربائی
زینگونه چرا ز خویش غافل / از کشته خویشتن جدائی

جان میدهد از حسرت تیری — ای عیسی کشتگان کجائی
دل بردی و باز از سر مهر — دیدار چرا نمی‌نمائی
پابوس تو دیده باز گردد — بی تو نظرم به بینوائی
دریوزه گری کند نگاهم — چشم شده کاسهٔ گدائی
خون بسکه ز دیده‌ام فشاندم — مژگان شده پنجهٔ حنائی
جان هیچ دهم از این است امروز — بیگانه مشو که آشنائی
جان از تن من برون نیاید — تا یابم ازین قفس رهائی
تنها تو مرا نگشته‌ای حیف — اینک منم و غمم جدائی
هرگز نه گمان نبود زینها — بیداد دهی و سخت بیوفائی

رشتهٔ در مرا بجنبد نگرده سے
بیکسم لطف نکرد کسے

درسایهٔ گنبد مقرنس — داغ غم عشق تو مرا بس
هر جا نیسپاس دیده‌ام پیش — چشمم به تو فرش اطلس
گیسوی تو دام طائر صبح — در سینهٔ تو شمع جان محبس
پیش که کنم شکایت تو — تو خود بوفا بداد من رس
داغم که بغیر من نیست — کار من خسته جان ازین پس
پروانهٔ شمع تو چو من نیست — گو طالب وصل تست هر کس
درد غم عشق تست هر دم — درمان دل شهید مفلس
نیز زندهٔ تو شم بوسی — از طرهٔ تو او اوفتد نفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک ثمری به از تو نورس
در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس
هیهات بخاطر تو جا کرد — گفتست آنچه به تو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی
یکبار بمن نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر به من حزین چه کردی
چون نقش قدم شدم ز پا — با جان و دل حزین چه کردی
رفتی و برون ز دوری تو — جان میدهم آنچنین چه کردی
آزرده شدی ز عاشق زار — با گفته همنشین چه کردی
بی جرم و گناه بر فشاندی — بر یاد و آستین چه کردی
در آتش و زخم فگندی — ای غیرت حور عین چه کردی
جان دادم و روی تو ندیدم — با من دم آخرین چه کردی
سودای تو سوزدم شب و روز — زان طرهٔ عنبرین چه کردی
یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی
این چشم وفا نبود از تو — از چشم وفا به این چه کردی
کردی ز جفا هر آنچه کردی — ای من بفدا به این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی
یکبار بمن نظر نکردی

نالان ز دل حزینم امروز — آشفته است که ... کینم امروز

تا آن بکشته‌ام ز غم جدائی | دور از بت نازنینم امروز
دیوانه صفت ز فکر اوش | هر دم خس و خار عنبرینم امروز
دشت گشته‌ام بسوی صحرا | گه خیزم و گه نشینم امروز
چون شمع گداز دم سراپا | یا در سیخ آتشینم امروز
بر خویش ز رنگ عشق پیچان | زان طرهٔ عنبرینم امروز
بی وعدهٔ خود وفا نکردی | جان میرود از نهیبم امروز
آزرده مشو ز گریه من | کز دوری تو غمینم امروز
جان بر لب و لب بناله مستانه | از هجر تو این چنینم امروز
جان بسته‌ام و بوقت مردن | دردا که ترا نه بینم امروز
نشتر کو که شکیب و صبر و آرام | بی تو چه سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
یک بار بمن نظر نکردی

افسوس که چشم یار برگشت | چشمش نه که روزگار برگشت
جان تا لب آمد از پیاپش | وز پاس هزار بار برگشت
غم غیر چنان خیالش گردید | بیچاره که غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من | در باغ گل از هزار برگشت
برگشتن او چه بد بلا بود | کز سینه دل فگار برگشت
در وادی غم منم مرادی | از آبله نوک خار برگشت
خاکم چه بگویمی او در افتاد | باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو نشد نصیب از خصم
لب تشنه ز جویبار برگشت

بی روی تو نارسیده در باغ
حسرت زده صد بهار بگذشت

تا رفتی ازین دیار ویران
کار از دل و دل ز کار بگذشت

جان بر لبم آمد و همین بس
برخواند و تیر از سر گذشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر حال یتیم نظر نکردی

مشکل تو بیا و هیچ دلدار
در پنجه ستمگران گرفتار

برگشتن خلق چیست پیدا که
بر روی عدو نشسته ای پا

هنگام جفا چو برق شتابک
در دست تو ای نقش دیوا

در هجر نگار رهت و چیان
در وصل نهانی عکس نگار

در وقت وفا وعده خاموش
در بستن ... گم کرده ...

بر جان و دمان نشسته خویش
الزام مفارقت بیانجیا

دل بردن خلق سهل آسان
دلداری تو خبر نیست و شوا

در عیش وصال غنچه دلتنگ
در سنج فراق گریه بسیار

زین حال که دیده بودم از تو
بودست مرا ز وصل انکار

لیکن چه کنم که بود با من
اندیشه تو از تو اقرار

با آنکه تو آمدی به پیچم
...

رفتی و مرا خبر نکردی
بر حال یتیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خویش / روزی بغم تو آیدم پیش

لیکن دل از خون گرفته ام بود / مشغول بنوش غافل از نیش

اندر شب وصل تو نترسید / زین روز سیه که بود در پیش

نی خوف ز دشمنان غماز / نی بیم رقیب کوته اندیش

نی وغدغهٔ حسود بی دین / نی وسوسهٔ عدوی بدکیش

هر دم [illegible] خروش نصیحت پند / میکرد که از خدا بیندیش

یک ذره نکرد [illegible] تو کم / هر چند که شد ملامتش بیش

هر لحظه ز عشق تو شد رسوا / می راند بخشم و قهر از پیش

آخر بنگر که قهر درویش / گردید وبال جان درویش

بگذشت شب و سپید شد صبح / پاشید نمک بسینهٔ ریش

تو [illegible] ناگاه / از خانهٔ من بخانهٔ خویش

[illegible] و مرا خبر نکردی / [illegible] نظر نکردی

ای مهر [illegible] زلفت [illegible] / هر حلقهٔ موی تست بندی

جز [illegible] که شد اسیر این بند / آزاد بود ز قید بندی

[illegible] لعل لب تو دشنام / بر زخم نمک زنیست قندی

با شکل قد تو [illegible] / پست است چو سایه هر بلندی

[illegible] تو [illegible] / در آتش زد بر سپندی

بالین [illegible] از غم تو [illegible] / مسکین غریب مستمندی

بے رحم بیا وگرنہ میرم / بیمار غمم تو بعد چندے
بیگانہ ہم و دوستان چو دشمن / بر گریہ نہ نشد ز مہر خندے
زنیکو نہ رو ابند ز نہال / آزردہ دلان جان دردمندے
تا خون شود از غمت تو جانم / تا بر دل من رسد گزندے
بر گفتۂ ہمدمان بے مہر / ناگاہ بوضع ناپسندے

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دل بود شریک درد با من / زد نیز رفت دلم جدا من
تن خستہ داغ و سینہ ام ریش / مرہم بنہم کجا کجا من
تو درد دل مرا چہ دانی / بیدرد توئی و مبتلا من
در عشق تو گشتہ ام چو مجنون / بیگانہ ز خویش و آشنا من
گریان بہ تو وحشی دل / میرفت بپیش و از قفا من
او رفتہ و در غمش فتادم / بر خاک بہ تنگ نقش پا من
تا او برسد کنون غبارم / او ہم نتوان رسید تا من
بر خویش چو گرد باد پیچید / بر سمت خبرش گر از صبا من
رستم کہ بدیدن تو چشم / زان بہ کہ ندیدے ترا من
یعنی کہ بخاک خستہ من / از ناز و ادا کشیدہ دامن
انصاف بکن کہ تو شکستی / پیمان وفاے وعدہ با من

رفتی و مرا خبر نکردی / بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس که شد ز من جدا دل / مسکین دل و خسته دل گدا دل
خون گشت بداغ دوستی تو / بیچاره اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا / چون آینه از هزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش / اندر خم طره دوتا دل
بیگانه شد ز من گریزد / گویا که شود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش / یکدم ننشینم آه با دل
وین طرفه که من شوم گریزان / از پیش چو سایه از قفا دل
یاران مددی که در پی من / هر لحظه فتاد چون بلا دل
رفتم که دمی به بوی زلفت / در باغ شود چو غنچه وا دل
بی روی تو در چمن قبا را / میکرد ز بر چو گل قبا دل
وین نغمه درد و یاس می خواند / از حسرت و یاس با صبا دل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم گذر نکردی

تو درد مرا دوا نکردی / بیمار مرا بگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف و رحمی / بر عاشق مبتلا نکردی
صد بار بلب رسید جانم / یک وعده خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینه و ظلم / بر جان حزین بها نکردی
دلداری و لطف و غمگساری / با خسته و بی نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود / آن رشته را رها نکردی

بیگانه نمط گر سخن هست / آگه ز من ستمها نکردی
خون من خسته بیخبر سفت / اندیشه خونبها نکردی
یکبار نگاه مهربانی / بر حال من گدا نگردی
آزردن دل کجا روا بود / خوش از غضب خدا نکردی
گویی که نکرده‌ام دعایی / ای سنگدل این دعا نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای کشته ناز تو مسیحا / مجنون فسانهٔ تو لیلا
عشق آبله پای جستجو تو / سرگشته کوی تو تمنا
نظاره خراب دیدن تو / حیران جمال تو تماشا
دیدار ترا جهان خریدار / یوسف بر تو چون زلیخا
پروانه شمع عارض تو / حسن پری و جمال حورا
ای مونس بیکسان رنجور / وی عیسی کشتگان شیدا
زود آکه بداغ دوری تو / چون شمع گداختم سراپا
هر جا که رفت و سایه من / برخاست ز خاک شور و غوغا
دانم که نبود اختیارت / بردند ترا بزور از اینجا
میل سفرت نبود زنهار / مجبور شدی ز جبر اعدا
لیکن تو ای نگار مهوش / دارم گله این قدر که تنها

رفتی و مرا خبر نکردی / بر بیکسیم نظر نکردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن | تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو به هجر گر بمیرم | در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد | اشکا ز مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند | رنگم ز رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی | چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی | پنهان چو نگه بچشم دیدن
لختی بره تو در دلم بود | چون نقش قدم بسا طپیدن
بیهوده چه بوده است حاصل | دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن | دیگر بسوی قفا ندیدن
زینگونه نبوده است زیبا | از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو | جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
سوی بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم | لیکن غمت نیست سنگدل هم
صد بار ز سخت جانی من | شرمنده اجل شده قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش | هر چند دوا کنم دعا هم
است آنکه مرا نمیگذارد | برق تو چه خواهد از گیا هم
این عشوه کشتنم چه کم بود | کا باده قتل شد ادا هم
با همنفسان تو که گوید | ناحق نکشند بیگناهم

امروز نه کنند هرچه خواهند — دادم ندهد مگر خدا هم
در دام فریب تو در افتاد — دل ورنه بایند بود جا هم
از مکر و فریب تست نالان — هند دلبری و مهر گواهم
امید وفا ز تو دلم داشت — آخر تو گذاشتی مرا هم
تا سنگدلان به برون تو — دامن بکمر زدند باهم

رفتی و مرا خبر نکردی
به بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفایی دل — سر غنچهٔ عشق هست بسمل
زخم جگر من است مرهم — لب تشنهٔ آب تیغ قاتل
چون آینه هر کجا که باشم — با عکس رخ تو ام مقابل
چون قبله نما منم شب و روز — سوی خم ابروی تو مائل
در بحر غم تو زورق دل — شد غرق و ندید روی ساحل
کشتی و نشد که دست شوقم — در گردن تو شود حمائل
جان تا لب من ز سینه آمد — طی کرده دو صد هزار منزل
اکنون منم و دل است و فریاد — فریاد که مردن است مشکل
ای گل ز رخت نشسته در خون — سرو از قد تست پای در گل
ای از خم ابروی تو کاهید — مانند هلال ماه کامل
ای حجله نشین چرا بدنبال — بر ناقهٔ ناز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی — به بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم | خون میچکد از رگ بیانم
ای شمع بداغ دوری تو | چون موم گداخت استخوانم
کام سوخته رشک نفس بیار | گرم ست ز بسکه داستانم
مشکل که ترا ز من خبر نیست | من چاره درد دل ندانم
چون اشک ز جا بخود بخیزم | از بسکه ضعیف و ناتوانم
بیچ بی تو رنگ لاله و گل | سوزد خس و خار آشیانم
هرگز نرسد بگوش آن گل | فریاد شهید خسته جانم
ای باد صبا ببر پیامی | کای در کف عشق تو عنانم
تا کی ز غم تو زار نالم | تا چند ز دیده خون فشانم
رنجیکه گذشت بر دل من | از دوری تو نمی توانم
گفتن بجز این که تا دم مرگ | هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ز سپهر گر چنان گذر که ز شیشه میگذرد نظر | نه بپا رفتن راه شد نه بروح غم نه بجان ضرر
نه بجان کسی نه ز دل خبر نه ملک رسیده نه بشر | تو بهیچ پایه او نگر که کجا رسید بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بحضور سید خواجه ز مکان همه راز گشت بر او عیان | چه عیان که گشت بر او عیان چه نهان که بود بر او نهان

پس ده خالق انس و جان بسرور صل شه شهان
ز رهی که رمز نهان بملک اشاره کند زبان

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

ز بهار حسن رخ نکو چمنی شده همه کو بکو
چو مسیر آمده آرزو بنگر گفت خدای او
نه اشارتی و نه گفتگو نه سراغ ره و جستجو
که به سلسبیل بکن وضو برسان نوید بچارسو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو نوید مقدم شاه دین برسید بر فلک برین
ملک و بشر فلک و زمین همه شادمان طرب گزین
پی سجده قدم مبین و مهر شده همتن جبین
لب جبرئیل بذکر این که جناب سید مرسلین

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

دل و جان من بفدای تو سر و دیده فرش هوای تو
ز سپهر تا به سرای تو همه نور شد بضیای تو
چه کسی که بهر لقای تو شده اشتیاق خدای تو
چو بلامکان شده جای تو دل عرش گشت ثنای تو

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

بشکفت غنچه چمن چمن بنشیند نکهت یاسمن
بنه با لب رسد از دهن این سخن بنگر این سخن
شده زرد شمع در انجمن بدمید شعشعه زمن
که ز پرده فلک کهن رسد این ترانه بگوش من

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه وآله

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ | خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان ز پی دعا | فلک و فرشته جدا جدا همه تن ثنا شده آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل برقعه دلگشا چو گشاد از رخ جانفزا | ز خودی گذشته و خویش را بسجود شوق پئی خدا
لب او لطائره دلربا دل و همکناری مدعا | چو گذشت در بین لقا ز فلک بلند شد این ندا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کاسه سخن سحر چو شد و غنچه واگشا | شده مست سعدی خوش نوا به شهید گفت که مرحبا
بسخن تو اندر سیر پا به سه ز جمعش جدا | که بلین زبانه ثنا الهانه تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیہ وسلم

حجره عائشه بود اور شاه زمن | یا همان حجره شد امروز مر او را مدفن
یا سهم بود شب و روز جانانه سخن | یا بلند است ازان خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا نه شد بود ز حسن رخ او باغ و بهار | خار شکست غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش نظر بود ز رخش لیل و نهار | چون ننالند کنون همچو بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید شخ اندر چمن آن رشک پری — تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می بیخت بهر کوچه نسیم سحری — قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید — سر و پا از تپش دو سیکری بخوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید — بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق که اکنون ز غم جان چه کنم — سیر و جان زتن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم — گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون گل — رفت و به خویش بپیچید به تا سنبل
گفت بهم زده آرام من آن غیبت گل — با من ال شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

مبتدل شده باد دو عالم عیش و طرب — روز در چشم جهان تیره تر از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب	کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده زبان گشت بلال	بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب آنکه نگشتش بود حضوری و وصال	گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عایشه آتش زدی از ناله بجان	یکطرف فاطمهٔ زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان	یکطرف بر بصدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی	در غمش بادیه پیما ز غریب الوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی	نعره میکرد بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری می طلبید	گاه بر خود صفت بید ز غم می لرزید
گه ز دستش بسبوئی شربت و لطفها میدید	گاه بی ساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از روے تو — قبلۂ ایمان ما ابروے تو
ای نگاہِ پاکبازان سوے تو — ناتوان افتادہ ام در کوے تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا — وے بہار بوستان اولیا
ای چراغ دودمان مرتضیٰ — رحم کن بر من برائے مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خدا نیکوی تست — رایت وحدت قد دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست — بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

گر روم بعد از فنا در زیر خاک — از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سراے ہولناک — بر زبان رانم ہمین سان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحمے اے مسند نشین مصطفیٰ — رحمے اے محبوب محبوب خدا
رحمے اے ملجاے ہر شاہ و گدا — رحمے اے مولاے اہل اقتدا

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاه جیلان الغیاث

الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالی جناب
الغیاث ای مرشد راه صواب

الغیاث ای رهنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجه وحدت مآب

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شه روشن ضمیر

سلامی در بیان شهادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشهدا علیهما السلام

بهر خود از یار نعش لرزید
اشک از دیده حسرت بارید

بهر خود از تاب الم می‌پیچید
بر سر نعش پسر می‌نالید

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

گفت ای نوجوان شده جگرم واویلا
[illegible] واویلا

بی تو تنگ ست و سرم واویلا
تیره شده دو نظرم واویلا

ای پسر زنده بگورم کردی
رفتی از دیده و کورم کردی

اکبر اے نام و نشان بابا
راحت روح روان بابا
بردکه تاب و توان بابا
اے قرار دل و جان بابا

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

دل پر درد آمده در مانش چه کنم
بخیه چاک گریبان غمش چه کنم
ناشکیبد دل سوزان چه کنم
از غمت گریه بهجان چه کنم

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

پدر و مادر از اندوه پسر
هر دو کردند بیابان محشر
یکطرف نعره زنان آمد مادر
یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زنده بگورم کردے
رفتی از دیده و کورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضیٰ علی

این چه سحر بود که شد مهر فلک بر سر
همچو شفق همی چکد خون جگر ز چشم تر
نعره رسید نوحه گر غلغله ماتمی ببر
گفت که داد مصطفیٰ کرد از جهان سفر

حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی
مظهر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچه قبای خود قبا کرد که دامنش کفن
لاله نشان خون طپید گل بدرید پیرهن
بلبل ز آشیان فتاد بر سر خاک نعره زن
آه بیک جا دوان رخت کشید زین چمن

سرو حدیقهٔ قدم صاحب لوا فتی علی
مالک دار و شمار هم خسرو پیل اتی علی

گشت چو پیر آسمان ماهی ابو تراب
زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب

چون نگه پیر گشت شان و شکوه دیده‌ها
حیف که تا کمان گرفت شاخ خوش نیشکر

مهر برج مکرمت شاه سپه لقا علی
ماه عروج منزلت شاه خدا نما علی

تشنه جام شهر عشق حسرت آب سلسبیل
شهره جام عشق عرش حاضر سلسبیل

سر زمین رفعتش شهپر هم جبرئیل
گوشه گزین خلوتش باده نماش جبرئیل

نام خدا بنام او هر چه خداست یا علی
نام خدای خود بیا هر که رسید یا علی

دوش سروش غیب دان کرد بگوش این ندا
گاه چو شهید شنید از عدو دید مبتلا

حاجت هر گدا شود از علی روا
بهر خدا دست علی بر در هر گدا بیا

وقت دعا شود قضا تا نج مرتضی علی
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علی

مثنوی که بر عنوان نامهٔ اسمی اجیب باقی لعلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت
دل من خلوتی در انجمن داشت

هوای آب آتش رنگ می‌کرد
خمارش عرصه بر جان تنگ می‌کرد

ز بی‌آبی برون از خانه رفتم
سوی میخانه بیتابانه رفتم

بساقی گفتم ای جانانه برخیز
بجامم باده معنی فرو ریز

دهان شیشه‌ام بکشا یکسر — درآب خشک من نیز آتش تر

ز معنی باده در پیمانه‌ام کن — فروغش را چراغ خامه‌ام کن

سخن سرگرم شوق از سینه خیزد — ز کلکم شعلهٔ حسن گرد ریزد

زمی لبریز گردان ساغر من — که جوید خضر آب از کوثر من

زمی پر نور کن پیمانهٔ من — که شمع جان شود پروانهٔ من

زمی شو چهره پرداز بهاران — ز طبعم گل کند رنگ گلستان

بهم ده تا گداز از سینه جوشد — بهم ده تا صفا ز آئینه جوشد

بهم ده تا سخن نازد بنامم — بهم ده تا فتد عنقا بدامم

بهم ده تا بدل اندیشه رقصد — بهم ده تا پری در شیشه رقصد

مرا مست دو عالم کن ازین می — که همچون خون دود اندر رگ و پی

معما جوهری از بهر آتش — نه زیبد ساغری جز آفتابش

ازان می عقدهٔ سربسته وا کن — ازان دارو علاج درد ما کن

ازان می تازه گردان آبرویم — که آب رفته باز آید بجویم

ازان می در تن من روح در دم — که دارد نیش بود درمان دردم

بگفتا این شرابم در سبو نیست — نشانش در دیار جست و جو نیست

نباشد از بهارش تازه باغی — ببویش تر نگردد هیچ دماغی

حریفان باده‌ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه‌ها کردند و رفتند

بگفتم سروتر گفتی چنین حرف — که آید در میان می باز این حرف

هنوز آن ابر رحمت دُرفشان است — زبان از بهر گفتن در دهان است

نبوت نیست معنی آفرینی | که بعد از مصطفی دیگر نه بینی
بگفتا آنچه گفتی راست گفتی | مسلسل گوهر انصاف سفتی
ولیکن نغز گوئی قسمتی | که هر کس را بقدر قسمتی
در میخانه‌ها دیگر گشادند | به باقی آنچه باقی بود دادند
معانی چه دران گشتند خالی | از و باقیست اکنون خوش بیانی
کمالش آنقدر شهرت گرفته | که فردوسی سوی فردوس رفته
چه دانم گر ثنا خوانیش گویم | مگر خاقان خاقانیش گویم
زبانش داد طرز خسروی داد | کهن را خلعت حسن نوی داد
به دستش رشته نظم نظامی | ز کلکش نسخه در جام جامی
به پیشش کلیم از خوش بیانی | کلامش را غرور لن ترانی
شهابست و دو سال است بکوشش | غنی محتاج آید روبرویش
فغانی به درش استاده خاموش | ادب تعلیم فرمودش که خاموش
به پیش طرز گفتارش لسانی | نه بکشاید زبان جز بی زبانی
که از فیض او مطلب جنان گل | که طالب طالبش آید نه آمل
بود در موکب جاه و جلالش | تجلی مشعل افروز کمالش
چه باشد پیش اینش سر صائب | نمیگردد و طرف حاضر نه غائب
بسر زد با نسیم گلستانش | بیک جو عطر عطار دوکانش
ز خوان نعمت او خان عالی | رباید زله شیرین مقالی
زلالی هست او صاف بیانش | ز حیرت آب گردد در دهانش

از وگر رونقی رونق نمی یافت — عجب بی رونقی خرسندی نمی یافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت — که رشکی را بر شکی میتوان سوخت
کلامش رو کش سحر حلال ست — چه ابلہ اهل این امر محال ست
ز مهرش بدر و کسب کمال ست — هلالی را چه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهری — زمین بوس درش آمد سپهری
با دل اندر غمش شادی نخواهد — اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را خامه اش با نقش نو بست — به تاثیر و اثر هر دو گره بست
چنان دل بسته بر د انداز مستش — که دل دل میکند پیدا ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست — طراز پیکر هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالی — حبابی ست از جوش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی — چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان — فصیحی ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی — به سحبان می فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش — بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز — سخن را از دبانش ناز بر ناز
چو لطف باقی او ساقی شنیدم — خیال خود شدم سویش دویدم
سر خود را براهش گام کردم — در رنگین سخن پیدا دام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن — بکار آمد مرا از خویش رفتن
ولیکن تا کرد آهنگ حضوری — باو نزدیک شد با همه دوری

ترنّم از طرب آغاز گردید / نفس بر بشم این ساز گردید

گدای در جلوه‌گاه آفرینش / ز تو روشن چراغ چشم بینش

نمک اندر کلام من پروردهٔ تو / ملاحت‌ها نمک پروردهٔ تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد / چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد

توئی در ملک معنی کار فرما / نه پیچید سر ز فرمان تو طغرا

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست / برفعت برتر از تو رفعتی نیست

مریض شوق اشعارت شفائی / ثناخوان تو در حکمت ثنائی

مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت / حیاتی مردهٔ شوق ثنایت

نگه دزدی از ظهور جلوهٔ خویش / به پیش تو سری افگنده در پیش

کجا باشد نظیری تو نظیری / هما نا خویشتن را خود نظیری

شیرین از تو بو و با شادمانی / چمن پیرای گلزار معانی

توئی از موقف هر عالم واقف / کجا سطی کرد واقف این موقف

شهید از خرمن تو خوشه‌چین است / نگر از انصاف می پرسی یقین است

نگارش‌های نغز خامهٔ تو / عیان است از سواد نامهٔ تو

واسوخت

دوستان سخت بجان آمدم از زاری دل
نتوانم که کنم چاره بیماری دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاری دل
جان بلب آمده از دست جفا کاری دل
صرف شد عمر عزیزم به پرستاری دل
کیست جز مرگ که آید پی غمخواری ما

من ازین خانه برانداز بجان آمده‌ام
زین شرر تا بکجا همچو سپندی افغان آمده‌ام

گاه در زلف بتان برده گرفتارم ساخت
گه چو نخچیر بلا کشتهٔ دل افگارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت
بلبل نرگس فتان شده بیمارم ساخت
بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت
در شب وصل بخواب آمده بیدارم ساخت

با من دلشده صد شور و غوغا آورد
رخنه در کار من شیفته پیدا آورد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا
تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا
آنچه دی باغ بر دکان ببوسه دریا
ساعتی نیست قرارش که نشیند یکجا

غرض این خانه برانداز اسیران بلا	از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کنند
تا مرا شیفته و واله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی	گه اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی	گاه زحمت کش از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی	گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه گزین کوچه چه خواهیم رفتن
تا نه بینیم رخ زیبای نگار پر فن

چه نگاری بت زرین کمر عیاری	ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تندمزاجی ستمی مکاری	مهوشی کج کلهی شوخی خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری	گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان پس او صفت گرد روان شد آخر

تا نبودست مرا بر رخ او میل نگاه	نه چنین حسن ادا بود نه آن تمکین و جاه
تا فریبم دهد و دل برد از چشم سیاه	بر ره می آمد و می رفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهید الله	تو بهر جا که روی با تو بیایم همراه

شمع سان روشنی خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

خفت آمدم کرد دل من اینکار نداشت	جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت
غنچه سان در رگ جان زنش خار نداشت
خبر از درد اسیران دل افگار نداشت
همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چکنم
مرگ از دست تو ای عشق نجویم چکنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز
سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز
تا شود آن صنم گل چهره پشیمان امروز
میروم میروم از شهر غریبان امروز
کشتم از دست خود آن گوشه دامان امروز
بر یکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شگفته را باز ستانم از وی
یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار
موکشان برد مرا سوی نگار عیار
من حیران صفت عکس و بدن بیکار
که شنید گله از غیبت جانان زنهار
گفت تسلیم اگر هست مجال گفتار
نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر بحیرت خاموش
لیکن از غصه دل من پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار کسیست
جان بکف آمده بیچاره خریدار کسیست
سینهٔ او هدف ناوک خونخوار کسیست
طلب از چهره عیان هست طلبگار کسیست
بیگنه سوخته حسرت دیدار کسیست
گفتمش چند بپرسی که گرفتار کسیست

من همانم که ترا از بر عنا کردم
خویش را با رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایامی که بیمار تو من بودم و بس
یاد روزی که طلبگار تو من بودم و بس
مونس و همدم و غمخوار تو من بودم و بس
یاد ایامی که در کار تو من بودم و بس
یاد روزی که خریدار تو من بودم و بس
کشته حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکه چنین گرمی بازار نبود
جز من خسته ترا هیچکسی یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا
دل بی مهر و جفا کار نبودست ترا
سر آزار من زار نبودست ترا
میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
چشم خونریز و دل آزار نبودست ترا
اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

که دل از من ببری و یار رقیبان باشی
بهر قتلم همه جا بر زده دامان باشی

پیش ازین مهر و وفا بود میان من و تو
خنده و گریه روا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو
روش صدق و صفا بود میان من و تو
هر چه بودست رضا بود میان من و تو
من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما که بجز من که خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من
زیب عنائی تو گشت ز دانائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من
فتنه آموخته چشم تو از گویائی من
صورت تو شده آئینه یکتائی من
شهرتی یافتی از شهره رسوائی من

خلق میگفت بهر کوچه مسلمانان را
که فلانی ز همین دو دل و ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار
صحبت باغ و گل و میکشی لیل و نهار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار
می‌نمی آسوده دل و دیده [illegible]
چیست آخر سبب خواهش هم اغیار
چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی‌نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن تا چند
دامن از خاک من خسته کشیدن تا چند
بی‌حجابانه بهر چشم رسیدن تا چند
باده در صحبت اغیار چشیدن تا چند
کلام از لب هر سفله شنیدن تا چند
از من عاشق دل داده بریدن تا چند

گر رها نیست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بمن زار چنین [illegible] با چیست
مثل بیگانه [illegible]
دشمنم پرده ز رخسار تو بگشا پی چیست
[illegible]
لب بغیر و بلب [illegible]
[illegible] چیست

گر [illegible] و با [illegible] آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این سهم و ادا که تو داری ز کجاست
[illegible]
چشم پوشی ز من خسته بگر عین خطاست
[illegible]
سخن [illegible] و پندار [illegible] بیجاست
[illegible]

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند
هیچ [illegible]

آخر ای عهدشکن دل بتو دادن تا چند
بر سر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند

دیده عشق بروی تو گشادن تا چند
چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند

زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند
سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

وا من عشق ز حسن تو فتادم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

هیچ ناکس نپسندد پس از این صبر و رضا
می رود از تو دلم همچو غزال صحرا

اشتیاق تو نمانده است بجانم اصلا
کی کند خواهش پیری تا چنین بی پروا

جای ننگ است که معشوق بگوید شیدا
عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین ترک خیال رخ دلجو بکنم
گر درست قبله شود سجده بابرو نکنم

تو هر جایی شده و مجبور جهان
گر کسی بهتر تو معشوق بیابم بجهان

چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان
قدر این گوهر ارزنده ندانستی تو بدان

تا نگه میکنم ... ... که جان
می فروشم دل سودازده را بلب ارزان

هر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
لیکن میل خریداری آن ننمایند

گهی از بهر خریداری آن عشوه فروش
دگر از ناز لب وصل گشاید آغوش

گهی استاده شود خنده زنان دوش بدوش
دگر از شرم نبرد دیده نگاهی خاموش

گهی از ... گرم فراقی که ننوش
دگر از ولوله حسن خدا داده بجوش

گهی ... ... همه ...
گر چه پستست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری ترا نشود با قامت جادو طناز / که قدرت بر قدمش سجده نماید به نیاز
نگهش عین بلا باشد و سحر آیه ناز / نکهت از صفت سرمه دهد سوز و گداز
رخ گلرنگ که گردیده بر او سازگر باز / رنگ از چهره رنگین تو گردید پرواز

گردش چشم تو بود ساغر میخوار انش
چشم مستان تو هر لحظه بار گردانش

گر صورتش آینه حیرت نمی تو / زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو
عرق چهره او آب پشیمانی تو / شوخی و فتنه او خجلت و نادانی تو
غمزه ناحیه اش موجب حیرانی تو / گفتگویش همه وقف غزلخوانی تو

گر به رفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتنه عشوه دل بر پایش

ابرویش گر ز غم شتش مه نو خم باشد / سهر من عید برای تو محرم باشد
صید تیر مژه اش طائر جانم باشد / نشتری در رگ جانت نه همین هم باشد
خال رخسار که غارتگر عالم باشد / مردم چشم ترا جامه ماتم باشد

نور در جلوه که ز پیشانی او تابینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو / لطافت سه الزام شکیبائی تو
گر زند طعنه برین سرمه پیرائی تو / فاش در بزم شود موجب رسوائی تو
پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو / دهنش تنگ کند جامه برعنائی تو

سلک دندان که تو بو شنبه گهر سید آر / صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

وردوبالش صفت برگ گل تازه زبان
که فراموش کنی از مزه آن لطف و بیان
گیرمش در دهن خویش به آن شوق نهان
که اگر گزد به دندان شود سر لذت آن
چاه غبغب که دلت غوطه زند نعره زنان
نتوان کرد رسن لیک برای آویزان

رسد از سیب ذقن آنقدر آسیب بدل
کرفته یکدم ازان عافیت جان مشکل

صورت حرف تکلم که رسد بر لب او
نتوان دید که از نیست نمایان ز گلو
تو باین حسن نخ اکت نرسی یک سر مو
بشکند ساعد او حسن تحیت از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نکو
اضطرابی که دل تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن لحظه دل خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابی دل

شکم او بصفا غیرت آئینه حور
عکس پستان به نمود آمده چون قبه نور
ناف او چشمه شیرین تر از آب یخ خور
غرق کرد آب عرق شور حباب موفور
در خیال کمرش وهم تو گردد معدوم
لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور

خس و خار از ره وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست بقفل بینی و بس

ذکر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس
نتوان کرد که تنگی کند از راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس
که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر هر دو هوا خواه هوس
در دولت سر زلفش تپیده مانند مگس

ساق در ساق در آریم و زبان گر به دهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سرو هم گر نه قلم زمزمه وصف سراپا
آنچه او یافته از حسن و ادا و تمکین
گر نگارد تو فتد بر کف پای رنگین

تو پس پشت بخاری که نه‌ای صورت این
حور در خلد نمی‌یابد و انسان به زمین
زرد دیگر دو رخ گلگون که نه بینیم چنین

کف افسوس بمالی که حنا می‌بردم
رشک سازی که من این پا بقا می‌بوسم

با چنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
گفت برخیز بگفتم که بده هر نه مخوان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان

روز آمد بسر من که به تن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی یک نگاهت ببرد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم در پس پشت روان
لیک ناگه زده‌ام تو به دل حسرت چنان

نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دیدمی آخر که مرا می‌برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت و هجران گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت هم اشارت که شهیدا بازآ

من با دیده تر این بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک چه شد صبر و رضا

زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرض کردم که ز من تو خفا شد بخطا
پس مروت نه پسند و که گذاری تنها

من با دوست لقا بیخبر از چرخ و زمین
نشنیدم نشنیدم که عدمے گوید این

بہمین شمع سحر راہی او میر فستم
تا برین شعلہ پی دود نہ ندآب کرم
از پی آنکہ شود شمع تنا نیع باہم

این چہ دریافت کہ تا شیر بنجشند این نجم
گریہ کرد کہ از سنگ بر آید شبنم
یاد میکرد بصد زاری و الحاح قسم

بجگر داری مجنون و شررہ باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

بہ تمنای زلیخا و غم نہانش
بجگر کاوی فرہاد و بلای جانش
بگل و آب وان و چمن بستانش

بجد اتری یوسف بہ کنعانش
ببلبلکاری شیرین و در ایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

بہ شررہ باری شمع و جگر پروانہ
بجگر داری ہشیار و دل دیوانہ

بسر آبلہ پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان رہ جور و جفا
بہ ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بے سرو پا
بہ یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشہید جگر افگار زخود بے پروا

کہ مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با ہیچ کسی ہیچ سروکار نیست

تا باین عجز شدہ آمادہ عذر تقصیر
بسکہ شد چند از و سلسلہ این تقریر

عشقم افشاند زرہ و غضب آب تشویر
شدہ دگر بارہ بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه بر انداز بت آن کشمیر | آنچه خواهی بکن اینک منم و این شمشیر

پرسش نیست بسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آیینهٔ تو

هر چه در جوش جنون گفته ام از راه خطاست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست
از رخ شمع گذر از دل پروانه بجاست

آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
رابطه هم در دل عاشق و معشوق سزاست
غنچه اش گل زبر او دل بلبل زیباست

صورت گل زکجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم

همچنان در پی آزار دل آزار شدم
باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش زین حال دل از انگشت شاید
هر بلائی ست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد بهر معبود
تا لب ز صلاة تش بکر چسپید

بوده است از آن اسم محمد مقصود
هم دیگر از جمال مطلق افزود

ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند	پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را	نور دل مرتضی علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسید سبحان	درجامهٔ تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر	چون موی کمر وجود میم است نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند	در هجر جان و دل شرر اندوزند
کافور ز صبح می ستانند که شمع	در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی	سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چه پر زند بگرد سر او	فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد که بند شمع	تا با دل بیدلان بپیوند شمع
از سوز غم فراق واز عیش وصال	می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بر زده است	از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق	یکسر گل افتخار بسر بر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقت آتش از سر تا پاست	در محفل مولد سر جانی بر پاست

میسوزد و خود زدست داغ دل خویش	هم صورت انگشت و هم انگشت نماست

ایضاً در نعت

بیا در مجلس مستان که رشک گلشن ست امشب	ز عشرت گل بدامان کن که خرم جشن ست امشب
تجلّی گل کند از محفل میلاد پیغمبر	تماشا کن که شمع طور آنجا روشن ست امشب

ایضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه	زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار وران وسوسهٔ شیطانی ست	لا حول و لا قوة الا بالله

ایضاً در نعت

این شمع که شعلِ تازهٔ کافور ست	نشینش همه همنشین شمع طور ست
بینش بشمیم رشک زلف حور ست	عینش همه عین نور چشم نور ست

ایضاً در نعت

کافور اگرچه مغز جان شمع ست	سر گرم گداز استخوان شمع ست
بر خویشتن ز کاستن ببالد هردم	گل کرده بهار از خزان شمع ست

ایضاً در نعت

آتش زن جان و تن بیان شمع ست	خون گرمی دل بداستان شمع ست
در مجلس نواب محی الدوله	افسانهٔ نعت بر زبان شمع ست

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام	از شاه و وزیر خویش گرفته ست نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند	در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن که هست فرخ بنیاد — بخشنده شه و وزیر با خلق مراد
ملکی که بنام حیدرآباد بود — دائم بادا بحق حیدرآباد

ایضاً

آنکس عنایتش اعانت فرمود در زاد سفر — لطف و کرمش که ز کارم بکشود - از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد - مختار الملک — در ظل حمایت تو باشد خوشنود - با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاه مولد میگفت شمع امشب — پروانه را که سوزان در وصل من چرائی
گفتا که چاره خود جز ترک جان نه بینم — نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف — گر ز غم عشق سراپا سوزد
هست تعلیم برای دل ما — کاین چنین سوزد و تنها سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر — هر شمع که می شود فروزان
نور است بدیدهای عشاق — تار است بچشم تیره روزان

ایضاً

شب ز پروانه شمع می پرسید — که چرا با فغان نه دمساز
گفت پروانه بشنو ای جانان — آنچه فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند — بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شام تو شمع شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان با - حسرت اندوز

این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی گاز لگن
در محفل صدیق حسن خان باشد - در هر شب و روز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار

نو نهالی کز گلستان مراد
گل نچید و برد اندوها قرار

مادرش بیچاره فرزندی نداشت
جز وی دید او را چو دل اندر کنار

از قضا او هم نماند و ماند اندوه
نقش غم بر لوح دل یادگار

خامه تاریخش بخون دل نوشت
های پامال خزان شد نوبهار ۱۲۹۰ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هست شش و هفت انگار

نقطهٔ فاء هفت هست عیان
از پی صفر بود آن شمار

حاصل هر دو الف با ز نویس
دو صد از هندسهٔ دو هزار

پس ز خانم الف دیگر گیر
که همان پاسبان ست هزار

سال تاریخ وفاتش پیدا
بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نور الدین مغفور

مرشد آفاق نور الدین حبیب مصطفی
سرو باغ متقی مقبول رب العالمین

سید عالی نسب آیینهٔ انوار حق
عالم والا حسب گنجینهٔ علم الیقین

آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

نور ذات پاکش بود خورشیدی که از فیضان او — آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
سر ز رحلت نیمه‌جان تا بهر گلگشت جنان — از غمش ماتم‌سرا شد بهر دل اندوهگین
بر زمین حسرت باستقبال می‌آید ز عرش — نور از فرش زمین بر رفت تا عرش برین
سال تاریخ وفاتش سروش غیبم گفت — آفتاب اولیا پنهان شده زیر زمین
۱۲۶۳ھ

قطعهٔ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پی ترتیب دیوانی دگر — کار فرما شد که در وصفش زبانم قاصر است
گفت هاتف در نگاهم فقرهٔ تاریخ آن — مونس جان سخن زیبا نگار هم نادر است
۱۲۹۶ھ

دیگر

شمس بته کن ز رای نادر نگار — چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکه هشت است و چهار — از روی حساب
پنجاه ستان ز نون نادر تاریخ — از بهر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار — نیکو دریاب
۱۲۸۶ھ

قطعهٔ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظهر صاحب

آن مظفر که بود طالب حق — زاهد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیر و فقیه — کامل و متقی و حامی دین
رخت بربست چون ز دار فنا — بهر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت — همه چون نام خود ستوده ترین
لیک اطهر منیر اند بخلق — اظهر و انور اند در تحسین
نهد او را انگه در همه حال — بود هشتاد سال گوشه گزین

از وفاتش چشم اهل نظر — تیره گردید آسمان و زمین

هاتف غیب گفت تاریخش
زنده دل باد در بهشت برین
[illegible]

قطعهٔ تاریخ

تعمیر روضهٔ حضرت شاه بنده نواز گیسو دراز رحمة الله علیه

در و حظیره بگرد مزار خواجهٔ ما — که آستانهٔ او دم زند ز عالم نور
بنا نهاد ید الله شاه عالیجاه — ز سیم ساده برنگ بیاض گردن حور

قلم قمر زده تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۳۰۳ه

دیگر

بگرد تربت پر نور خواجه که بود — گدای در او خوشتر از شهنشاهی
خلیفه‌اش که ید الله نام نامی اوست — ز بسکه دارد از اسرار غیب آگاهی
در و حظیره ز سیم و طلا بنا فرمود — که بر فلک بودش دگو گذرگاهی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت ید اللهی
۱۳۰۳ه

دیگر

جناب خواجه گیسو دراز بنده نواز — که هست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والاست از سیم و طلا — کشیده حظیره رشک نگار خانهٔ چین
بفخر پای ید الله میتوان بوسید — که دست قدرت او ریخته است نقش گزین

[illegible]

سروش غیب چه خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول هزارش شباب سیمین ۱۲۸۲ھ

دیگر

در حضرت خواجه مریدان — سر خیل مقربان خلاق
سجاده نشین او ید الله — سرمایهٔ علم و حلم و اخلاق
از سیم و طلا چه خوش بنا کرد — نه بیند ه در و حظیره و طاق

تاریخ بنای آن سروشی
گفتا که در فیوض آفاق ۱۲۸۲ھ

دیگر

ای که تاریخ عمده می جوئی — من ز جای نشان دهم که برآر
عشر الشی دو چند کن اول — رقم هشت تا بسلم بسپار
بعد از ان کن دو حصه احادش — هر دو را قبل و بعد آن بنگار
آنچه از پس نوشته نصفش — یک الف باشد آن در آخر آر

خبر بخشد از آیات و الوف
این دو نقش یمین و یسار بشمار [illegible]

تاریخ وفات مولوی انعام الله

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام الله — خوش خصالی که عدیلش بجهان بود عدیم
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف — یادگار اب امجد و کریم ابن کریم
گشت با اهل جنان باغل گلگشت بهشت — تا بروحی که رسد مژده به آن تقدیم

قول رضوان که شنیدیم همه تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۴۳ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اقتدا — نیک خو نیک روش نیک نهاد
آنکه در وصف نکوئی جهان — مثل او مادر گیتی کم زاد
رفت بربست سوی راه بقا — زین گذرگاه فنا بی بنیاد
آه از رحلت آن معدن فیض — کوه غم بر سر احباب افتاد
سال تاریخ وفاتش جستم — تا بماند بسفر تیز آتشش یاد

هاتفی از سر انعام بگفت
دائما شاد بجنت بیش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اهل معنیست — این نسخه که نسخه‌ایست عرفان
حفظش همه حرز جان عشاق — در روشن همه درد است درمان
آئینه رونمای دین است — گنجینه رازهای ایمان
مصباح رموز حسن پیدا — مفتاح کنوز سر پنهان
هر حرف بنور حق پرستی — روشنگر اختر درخشان
هر نقطه بجلوهٔ تجلی — تابنده بر آفتاب تابان
هر سطر چه موج در تسلسل — خمیازه فزای بحر عمان
تا شد قلم مؤلف او — در دامن صفحه گوهرافشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود و لطیفۂ بزرگان
۱۲۶۱ھ

دیگر

اے کاتب حبیب طالبان ارشاد
بنوشت صحیفۂ صحیح الاسناد
تاریخ سروش غیب گفتا کہ بگو
سرمایۂ یکدست حبیب الاوراد

تاریخ وفات مولوی تقی علی مرحوم

سید کامل تقی علی وے
رہبر و رہنمائے اہل یقین
عالم باعمل یگانۂ عصر
در اصول و فروع شرع متین
یادگار کمال جد و پدر
افتخار اکابر پیشین
با ہمہ بہرۂ سیر بود
جملہ اوقات را بطاعت دین
وطن اندر سفر سفر بوطن
شغل او بود با صفات گزین
انجمن را ز خلوتش زینت
خلوتش را در انجمن تزئین
جملہ عمر شریف او بجہان
صرف شد در ہدایت و تلقین
از خداداے وخدا بینی
بود در اعتکاف عرش برین
خواہم ار شمۂ کمالاتش
در نگنجد بآسمان و زمین
رخت بربست ناگہان ز جہان
سیر گلگشت باغ علیین
با علی دست بیعت چو داد
گشتہ اندر بہشت صدر نشین
گر بجو انم کہ بود خورشید
ور بدانم کہ بود در ثمین
ذرہ در شمار باشد آن
قطرۂ از بحار باشد این

از قضا مردان آرزو ها کرد — هر که دید آن جنازه با تمکین
چه غریب و چه از مریدانش — همه از درد و دوریش غمگین
قریب این شدند مویه گر بودند — مو پریشان بسان اهل دین
شرح این درد و داغ خامه من — نتواند نوشت بیش ازین
گر نوشتن حشر شد بپا فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین
بسال تاریخ رحلتش می‌جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بی سر و پا شد
سر هم فضل و هم امام شریعت و دین
۱۲۶۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — شفیعی نمای مرشد اهل دین
بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین
شب و روز بر فقر خود می‌نشید — هزار آفرین از جهان آفرین
جهان را بهشت و بباغ بهشت — رسید و به ابرار شد همنشین
نیامش سلام رسول کریم — رساند از سدره روح الامین
دم فکر سال وفاتش ز غیب — رسید این ندا کای شهید حزین

سر و گر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده و بهشت برین
۱۲۶۰ھ

قطعه تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخاوت و کرم
بود یکتا بعالم ایجاد

آنکه در رفعت بنای خود لیث
زین سپنجی سرای کی بنیاد

بود و دو بیست هزار و دو صد
سال رحلت شمرده را سی یاد

آخر بیست و سیم ماه شوال
جان تسلیم بود و جان داد

از غم مرگ او مصیبت گران
بر فلک رفت شیون و فریاد

دوستان را بدل غم جانکاه
رفته از لذت زندگی بر باد

با عقب سلطنت با ماتم
او ز قید غم جهان آزاد

ما همه خسته دل و او خاموش
او همه شاد و ما همه ناشاد

بود در سنگ و صد بستر او
گر بنیم سر ز خاک بهر جهاد

لاش من سوی کربلای شریف
برسانند خویش و از اولاد

لاشه او سپرده شد بزمین
بهر یک ساله مدت و میعاد

شد بویرانه گنج بیش نهان
دیر گوئی که بر زمین افتاد

یازده ماه و سیزده روزش
هم در آنجا گذشت از تعداد

آخر از مدفنش بر آوردند
تا کنند آنچه کرده بود ارشاد

بود و یک سال یک هزار و دو صد
حسب کرد و از این چنین روداد

پس به یوم خمیس ماه صیام
رخصت نعش اتفاق افتاد

از نجف سوی کربلای شریف
رفت تابوتش از ره بغداد

خلف او ابوالحسن که بود
چون پدر اهل همت و جواد

لوح سنگی نهاد بر مدفن
کاو بنگاه مردمان ماناد

تا بران سر زمین بپاس ادب	نرفته پاسی تیغ کس نه نهاد
خامه بهر دعای مغفرتش	از ره صدق دل زبان بگشاد
یا الهی بحق حب حسین	روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الهی بخلد جا بخشش	با نبی و آل الامجاد

بهر تصریح سال او این نظم
یادگار از شهید محزون باد

قطعه تاریخ وفات مولا بخش تاجر

تاجر خوشخصال مولا بخش	آشنای زمانه پاس نهاد
رخت بربست سوی دار بقا	زین تجارت سرای بی بنیاد

هاتف غیب گفت تاریخش
که به جنت شفیع شد دلشاد ۱۲

قطعه تاریخ ولادت صاحبزاده نواب میر سعید عالم خان بهادر

یا سعید عالم فیاض عالم پرسخا	حق عطا فرمود فرزند عزیز دلنشین
تهنیت صد پیرهن بالیده بر خود زین نشاط	او نمی‌گیرد نظیر خویش بر روی زمین
ماه طلعت ماه پیکر مه لقا خنده جبین	قلب هر پیر و جوان شد جان عشق گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا ۱۲۹۱	نور چشم صف دل گلهای آرزین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نور بهار چمن فرزند سعید العالمین ۱۲۹۱

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاه گورنمنت صاحب بهادر کشمیر

به سید ناصر علی خان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر — هر هفت ادای هفت اختر
دورش بتسلسل ست انباز — گرداب بموج گشته دمساز
از بهر دو صبح بخته بندش — در قالب مهر ریخته اندش
از تاب جمال خویش بیتاب — خود شعلهٔ آتش ست و سیماب
در شیشه پری نهفته بنگر — می رقصد و نغمه میدهد سر
گویائی و بی زبانیش بین — خاموشی و نغمه خوانیش بین
گردد شب و روزی لکم دپیش — چون دائره گرد نقطهٔ خویش
زنجیر سپا و حلقه در گوش — در خانه مقیم و خانه بر دوش
هم با نفس روان روانست — هم سنج کار کاروانست
در کوک شدن لب از بلبل — گرم ست دلی به پردهٔ گل
پیوسته بذکر شاغل ست این — یک لحظه پلید مگر دل ست این
موی مژهٔ بتان پرفن — سر رشته ادهمه چو سوزن
سنجیده رمع نکته دانست — بخشیده حاکم زمان ست
یعنی هنری که رست بهادر — از بحر کرم گران بهادر
در جائزهٔ وفای شایان — شایستهٔ اقتدای اقران
از در دو زبندن ارمغانی — از بس امیر نکته دانی
ناصر علی آنکه در فضائل — فردست و دقیقه سنج کامل
این ساعت خوش بیار کیش یاد — هر ساعت ازو سخن کند یاد

هر دم به دعاست جاه و تمکین | آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیهٔ اشرف بدانید
تقویم سلاطین ماه و خورشید
۱۲۵۹

[illegible]

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجهٔ فردوس مکان صدرالدین | احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر
خواستم صورت تاریخ وفاتش به دو لفظ | هاتف غیب بگفت که وداع دختر
۱۲۶۵

تاریخ تیاری سندر گهات

چاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه | ثانی او نیست در جود و سخاوت بی‌نها
سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین | شد ز علمش قابلیت در زمانه نامدار
تا به یک کار از پی نام و ثواب عاقبت | خویش بنا کرد این مکان جانفزا و مستوار
خامه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک | ثبت کن بر صفحه [illegible] ید بیضا برار
یا پی از هجری به پیدا فوق شود اگر کنی | حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار
گفت سندر گهات لیس بیا و جائی سعید | بهر سمت جلد یابی لفظ جایش [illegible]
۱۲۶۰
حرف اول لفظ آخر را به شعر چنین | گر بود از هر دو مصرع در نگاه هوشیار
هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان | شست هم یکسو از مصرع ثانی برآر
دیگری حرف لفظ گهات را اندر حساب | پس کنی تکرار عشرات و آنش [illegible]
گر یکی زان کم کنی فصلی شود صورت پذیر | بر احادش گردد افزا [illegible] ز هجری [illegible]
۱۲۵۹ | ۱۲۶۰

اهل دانش گر به تقدیر و فکر دریابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

منتخبات

منشی سندر لال ابر بخشش و سخا | تا بنا کرد این مکان جا فزا و استوار
سال تاریخش بتشنه بهر جی ... | از سر ورش غیب جستم تا بماند یادگار

گفت سندر مکان ... جای عیش ...
۱۲۷۸
سه بهشت جمله زایل لفظ جای عیش ...

تاریخ انتقال میرزا سرفراز علی پسر میرزا اعظم علی خان اعظم

داشت اعظم علی جوان پسری | تا اهل و عیال خود ...
نام او بود سرفراز علی | یافته سرفرازی از حیدر
نوجوانی که پشت پیر فلک | از غم او خم است تا محشر
زین جهان فنا بملک بقا | رخت بربست از قضا و قدر
دوستان را ز رنج دوری او | عالمی تیره شد به پیش نظر
زنده در گور مادرش گردید | ... مرده گشت حال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ... تخت ...

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت الله رحیم

چو بر رحمت الله از خدا ... | ... مجلس مصطفی ...
... بود ... رسول ... | ... بیان ... خدا
... جهان نور ... | ... الدجی ...
... سال ... | ... العلی ...

الصحفا [illegible]

امام اهل عرفان [illegible]	[illegible]
چو ذوالنّش [illegible] عالم بود [illegible]	[illegible]
سوای لفظ قرآن [illegible]	گرفت از قرآن [illegible]
بصوم [illegible]	بشرع معنی آیاتش [illegible]
برات [illegible]	[illegible] اهل [illegible]
بدرویشی [illegible]	اجل آورد [illegible]
نه مجبوری طلب کرد [illegible]	[illegible] آب [illegible]
ز تنها جان عالم بود [illegible]	بهی جان داد از شوق [illegible]
ولی [illegible]	وصال حضرت معبود مطلق
همان [illegible]	همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که [illegible] یاد از حق
۱۲۹۳

تاریخ [illegible] معشوق [illegible]

الا ای [illegible]	بیا [illegible]
اگر [illegible]	بیا و بخوان این سر آپا [illegible]
[illegible]	می از [illegible]
قلم [illegible]	سر خود [illegible]
سر [illegible]	چو [illegible]

۱۲۹۳

تاریخ طبع سراپا [illegible]

اسیر دوی ہم نادر کہ ہرجا — بجایش ہم از و مقبول دلہا

ہمایون ہمتش مصروف گردید — بہ تصنیف دیوانش سراپا

سراپا نسخۂ رنگین رقم زد — کہ باشد یادگار او بہ دنیا

ہزاران آفرین بروی کہ بخشید — بہ خوبان چنین تشریف زیبا

ازین تشریف عالی منت او — بود بر گردن خوبان [illegible]

برای شاعران شد لوح تعلیم — [illegible] الذین [illegible]

سر روشنی سال [illegible]

سراپا [illegible] راحت افزا

۱۳۱۲ ھ

تاریخ چاہ سراے لدھیانا

آسمان شان شوکت آفتاب [illegible] — [illegible]

[illegible] چاہ [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] چاہ [illegible] — [illegible]

[illegible] شد [illegible] — [illegible] سال [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible]

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیر الدین شہید

[illegible]

شاه دوالقدر [illegible] | حامی دین [illegible] ارشاد
چون شناسی که با [illegible] ایام | مثل او اندرین دنیا نزاد
بود آن شاه [illegible] رضای خدا | مرد صاحبدل [illegible]
اعتبار حقیقت آیا | [illegible]
آنکه در گلستان عالم بود | [illegible] و [illegible] آزاد
[illegible] که [illegible] سبیل الله | [illegible] حضرت [illegible]
[illegible] قرآن [illegible] | [illegible]
[illegible] برافکنده | [illegible] بنیاد
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] ز ... تا [illegible] | [illegible] خویش [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شاه [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

منبع و خون کا ز ان لعین — منبع وقت صدر این بیداد
واعظان اہل علم و جہاد — عہد بستند از [illegible] اد
سر شہید ند و انچنین گفتند — که بجا کم [illegible] چو باد
لیکن آن یکه تاز پای طلب — [illegible] شہید [illegible] ناشاد
عوض داد نه سپر مال وزر — گفت لعنت بکار شیطان باد
لاجرم سہر قتل آن جان باز — بادشاه و وزیر قربان باد
ہر کجا خیمه توکل زد — لشکر شه مقابلش افتاد
این چنین تشنه شهادت را — خسته بردند تا بدریا باد
شب آن سینه ریش با دل خویش — گفت نبیند هر چه باد اباد
صبحدم با جماعت اسلام — ره سپر شد بسوی فیض آباد
با سه بو آنکه بود اشرف فوج — از ره ظلم و از ره بیداد
تیغ و تیر سپاه و لشکر تیر و کمان — سر شہید [illegible] سر داد
جنگ آن نابکار دشمن دین — [illegible] کربلا بنیاد
کم نبود حیرت این جفا ہرگز — از [illegible] دو این فریاد
ماجرا [illegible] غلام با [illegible] — خویش [illegible] بہر دی افتاد
[illegible] — کاین بلا ہمچو کربلا رو داد
[illegible] — [illegible] جان داد
[illegible] — [illegible] بیداد
[illegible] — شد شہید [illegible] تیغ [illegible] فولاد

آه و اگر حسین شه دین درون | گر سینه کاره بود و مادر نزاد
رفتی چو دید کار وی از دست رفته | گشتن مو [illegible] مبارکباد
تا کمال خون بیکناهی چند | بختیشده [illegible] شد
[illegible] زان کرده | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] شهادتش کردم | [illegible]

[illegible]

قصه [illegible] وکمال [illegible]

[illegible] کاشی حسب فرمائش [illegible]

[illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

دور ترنیست گر کند پرواز — پیش این نظم رنگ ترک و حسود
به بیاضش سواد نظم نگر — از دمار عدو برآرد دود
از فصاحت که ختم شد بروی — حیرت خامه دبیر افزود
از بلاغت که بود حصهٔ او — گوی سبقت ز همسران به ربود
سخنی سهل ممتنع است — که کسی در جواب لب نگشود
فاش داد کلام او میداد — کاش کاشی درین زمان بسرود
این مخمس به شش جهت شده بود — می‌زند پنج نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علی — ای خوشا بخت طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند — گر بخوانند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود

تاریخ نکاح سید سلطان محمود چشتی ۱۲۸۴ھ

دوستان هر سو انجمنی ساخته‌اند — چشم بگشا بتماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب — هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
همه دامان و گریبان که حریفان شاد — همه گر دسته به پای نکاح محمود
تا نگردید ادا سنت محبوب خدا — شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سید قدسی نام نصیر الدین — که بود چشم بود و نور یقین

معدن خُلق و مخزن [illegible] — مرجع خلق و صاحب تمکین

ذات او بود چون [illegible] — [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] جمیع اهل کمال — با وکالت [illegible] نصیر الدین

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]

رفت [illegible] قضا و قدر — [illegible]

جز فصیح الزمان [illegible] — [illegible]

[illegible] جهان [illegible] — [illegible]

اکبر آباد بی جمال او — تیره [illegible] اهل یقین

لاله [illegible] آورده — [illegible]

آخر از ناله [illegible] — آسمان [illegible]

[illegible]

[illegible]

دنیا نمیدار دل بقا نقشی سراب این سرا / آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام
هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن / خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام
آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا / نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام
عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو / یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام
شد هر شه و هر سلطان پیدا از زمین آسمان / رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام
در کاهش حرمان من از کثرت عصیان من / آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام
[illegible] رخصت شد ز ما گریست ما را در قفا / وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام
تا کی شهید خسته جان نالد ز هجر رفتگان / تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

[illegible] شوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
[illegible] تاب و توان [illegible] وقت نهان همی بری
طاقت [illegible] ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
[illegible] یار [illegible] رونق بازار من
محرم اسرار من [illegible] ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
[illegible] علا [illegible] فرخ لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
[illegible] مسعود من [illegible] مقصود من [illegible] مسعود من
ای [illegible] ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
[illegible] یافته از تو [illegible] دین شده از تو [illegible]

حیف چنین میروی اے رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آئینه جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما

جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روزه تو دلکشا

شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیهٔ شان نزول مایهٔ فیض قبول اختر اوج وصول

گوهر جیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا زروی تو شام طرب موی تو ماه نو ابروی تو

چشم جهان سوی تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود زنور تو ضیا از غم تو تا کجا

نوحه کنم جابجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

صبح و راحت را بگلزار جهان توام ببین — همچنان خنده گل گریه شبنم ببین

ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب — این دو رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین

بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر — در بر شام غریبان جامه ماتم ببین

از پریشانی دم جمعیت ما هر خبر — طره ناز بتان را در هم و بر هم ببین

بر بهار زندگانی هر گهی آرد خزان — اندرین گلزار آن هم دیده این هم ببین

شادی و غم توامست از بهر فطرت در جهان — روز میلاد و وفات سید عالم ببین

تقریظ لطیف ریختهٔ کلک شیوا گفتار منشی سید جلال شاه صاحب اکبرآبادی مطبع اوده اخبار شاگرد رشید خواجگان جناب خواجه عزیز الدین صاحب عزیز مد ظله

بپرس از ذوق گفتارم که از لب خون چکید اینجا
زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شهید اینجا

حمدش را غازهٔ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تهمت آب و رنگ بالی بستن ست چه غازه رنگیست که حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بها افزایش چه نور روشنان چراغ سحری ست و ستایش را از لوح نسخهٔ گفتار دانستن گوهر معنی لبناک بپای ادب شکستن ست چه لوح خود چیزیست که رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش به رنگ رنگ گل سرسری - لیس در آئینهٔ خیال دور اندیشم دلنشین پیکرے که اینک به پیشگاه دیده او اشناس نزدیکتر جلوه پیراے شهود ست آنیست که حمدش را اولین خشت بناے ایوان سخن انگارم یا نقطهٔ پرکار این طارم کهن نگارم هرچند سخنور را پاے بر عرش برنیست لیکن سخن درنیست که کنگرهٔ ایوان اوصافش لب پیدا و بیدا ناپیدا کران حمدش لب و سیج لیس آنچه در وصفش نگارم اندازهٔ عقل و فهم منست نه حد اوصاف او و هرچه در ستایش بزبان آرم نه حد نطق و گفتار منست بلکه عین الطاف او چشم بد دور از نور ظهور یافتگان هر آئینه آئینهٔ ذات انسان را چون انجمن جلوه گاه پرتو هاے مهر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد که به پرتو مهرش از ماه تا ماهی [illegible] فروغ هدایت رسید ذره که مهرش تابد بخورشید بدرکیش

مشتاقی دیده که بتماشایش خواهد نور دو عالم بچشم خویش دریابد روشن
روان کسانیکه دیده بتماشای جمالش دوختند و گلشن سینهٔ مشتاقانیکه دل
بتمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت شهید است که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را نبید است و چون نباشد که اندر سر دولت دنیا سر کشیده تا جرعه از
شراب دین چشید یعنی با آنکه بسر رشته داری داور یگانه های گورنمنٹی اش
برگزیده بودند اما مستی صهبای آن ذوق که در ساغر هواخواهی دیوانگی همان شوق
که در سر داشت رشتهٔ تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و دل بحبل المتین عشق
محمدی درآویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر مبدا و مصطفی بود و دیده
دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان
وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی چشم اهالی
اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئی بود که بیک نگاه در نظر نماید دلنشینی
هر انجمنی که رو نهادی هر کس زان انجمن بدین دعا لب گشودی که یارب بسر چشم
ما جا سازد و با جمله ناله های ذوق انگیزش دور افتادگان منازل هجر
و لطجار را صدای جرس آمد نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و ولا را فریادرس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین گفتاریش آن سخندان کام و زبانم شیرین
نمود که با وصافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جان آن با خبر بیخبر جها کرده باشد
که بهال با خبرے خویشتن را بیخبر گویاند تا از ناز چین بهائی خط آزادیش

وهمت جهانی علامه تعویش خواند لفتننتی ممالک مغربی و شمالی و
اوده را میسرشی بپرور انشا دبیر زامنشان سواد اعظم هندوستان راسرشتا
بعنوان طرازیش چون شیرازه مرتبت و مجمن سعیش نقش کرباکتیش بر کرسی
نشست تو آمیختش بی نواے فن منشیان سر و سامان و بے سر و پایی فن
من بجشم پاقدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت **منشی نول کشور**
آنکه هند هندیان را هنگام توجه طبع نکرده تذکره مطابع داشش را
بچندین پایه اولو العزمی پاسخ دادن و نفسے چند آئینه حسن سیرش بودن ضرورت
ستاده لوحی افلاک بنا بر یکشا بهره صفای سنگهاے مطبعش هرشب
از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را به نم رسانده آبے بر روے
کار آرد تا مطبوع طبع جوش گردیده باشد بسنگ طور با انیه نور تن اندر فتار سوق
وبرداده سواد ورقی چشم دارد که بقبول بداوش رسیده باشد شاهد
بخشش را نازم که سرمه این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات
قرونمانی عنوان باپایه حضرت محسن درتبلیغ آن و الآکه مجمن الشعر
مولوی محمد اسمعیل منعم که همچا پاگر دآورگساراین طبع ست
بطبع رسید تا پرینا اوراق لیل و نهار خو انا ولباس این مطبع باد
آفتاب تاباست سواد این لمحه توتیاے دیدهٔ اولو الابصار و این مطبع
وصاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار بے نیاز باد —

قطعه تاریخ طبع

شاهد نول با کلام شهید	گر جلاوت شده است شکر بار

سکه زلیخا که نقد دل آرد	یوسفی جلوه کرده در بازار
گر بخواند ز نفحه بیتش غنچه‌ای	گل گریبان درد به بانگ هزار
کرد منشی نولکشورش طبع	بند بر داشت از زر و دینار

هست چون این کتاب مخزن راز
سال طبعش هست مخزن الاشعار
۱۲۸۰ هجری